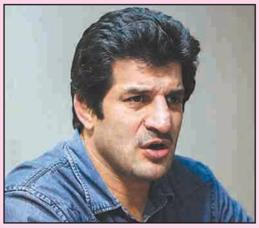
اطلاعات هفتگی



رسول خادم

تصمیمی برای بازگشت نداشتم

اعتیادم را پشت شوخی‌هایم پنهان کردم

معرفی می‌کنیم: اعجوبه‌ای به نام مغز

من همسر سوم شاهرخ هستم...

ماجراهای زندگی خانواده ما

شماره ۳۸۱۰
چهارشنبه ۲۸ شهریور ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹



فرا رسیدن تاسوعا و عاشورای حسینی را به همه مردم آزاده ایران و نیز شما خوانندگان خوب مجله تسلیت می گوییم

یادداشت هفته

از این مکتب بیاموزیم

محمد امین جوادی

این روزها تمام شهر جامه سیه کرده و عطر مرثیــه و دعا و نوحه فضــای معنوی خاصی به کوچه‌ها و خیابانها و محله‌ها و جمعها و جمعیتها بخشــیده اســت و جالب آنکه در همین روزها که حال و هوای محرم کشــور را در خود گرفته، بازار التهابات اقتصــادی اندکی فروکش کرده و میل به منفعت‌طلبی نیز کمتر شــده اســت و جماعــت کمتر به دغدغه‌های مادی اندیشــه دارند. همین فضای معنوی خود غنیمتی اســت که کمی از مشغله‌های مزاحم فاصله بگیریم و به این بیندیشیم که هرچه رهاتر، رهاتر.

این سخن بدین مفهوم نیست که مشکلات حل شده‌اند. دیگر کســی از سکه و ارز و قیمت خانــه و کمبــود پوشــک حرفی نمی‌زنــد. و به ایــن معنا نیســت که فضای اقتصــادی جامعه بهتر شــده و عاشورا که تمام شــود همه مردم آدمهای دیگری شده‌اند. می‌خواهم بگویم تاثیر آموزه‌هــای دینی و معنویــت در زندگی ما اگر بیشــتر و بیشتر شــود و اگر خدایی‌تر، انسانی‌تر و مهربانانه‌تــر به خود و بــه جامعه بنگریم، در زندگی آرامش بیشتری پیدا می کنیم. از حرص و آز فاصله گرفتن بیش از هر چیز به روح آدمی کمــک می کند. به همین خاطر اســت که وقتی می‌بینم در مغازه‌ای شــهروندی بیش از نیازش خرید می کند و سبدش را از دستمال کاغذی و یا پوشــک بچه و روغن پــر می کند و حتی گاه به اندازه نیاز یک ماهش، افســرده می‌شوم که این ولع از چه ناشــی می‌شــود. هر اتفاقی بیفتد برای همه می‌افتد. اگر کمبودی باشد برای همه هست. چرا حال به استقبال آن برویم و چرا حال نمایش حــرص و آز بدهیم؟ نمی‌خواهم بگویم که همه آدمهایی کــه تظاهر به دین می کنند و یا در هیأتها و نوحه‌خوانی‌ها ســردمدار هستند و در مراســم عزاداری تا دیروقت شــب بر سر و ســینه می کوبند، آدمهای صالحی هســتند و هیچ کدام هیچ گناهی مرتکب نمی‌شــوند و همه اعمالشان مورد تایید است و یا صرفاً حضور در این مجالس دلیل فضیلت به حساب می آید اما می گویم کســی که به آموزه‌های دینی و اخلاقی و عرفانــی پیونــد بخورد و زلف گــره بزند کمتر اســیر دغدغه‌های دنیوی و مشــغله‌های مزاحم می‌شــود. نگاهش به انسان و دیگران و اصولاً به هســتی تغییر می‌یابد. خــود را و عمر و زندگی و شــأن خود را بالاتر از آن می‌بینــد و می‌داند که مواهب مادی همه لذتهایش را بسازد و همه عمر را صــرف آن نکند. آرامش را در لذتهای دیگری می‌یابد. مثل لذت کمک به نیازمندان، محبت به دیگران و بــرآوردن حاجات دیگران. و به همین خاطر اســت که می گوییم حتی اگر بهترین غذاها و گرانترین پذیرایی را به اسم امام حسین(ع) در همین شبها و روزهای مقدس صورت دهیم برای خودنمایــی و در آن تفاخــر کنیــم و نیت خالص نداشته باشیم به سالار شهیدان خدمت نکرده‌ایم و چه بســا باعث رنجش شده‌ایم و به همین خاطر است که می گوییم اگر در مجالس عزاداری گناه کنیم، برای امر مســتحب ترک واجب کرده‌ایم.

بــه همین خاطر اســت که علما فتــوا داده‌اند که حتــی در عزاداری حق مزاحمت برای همســایه ندارید، ایجــاد راهبندان نکنید، بــه خود صدمه نزنید و در نوحه‌خوانی‌ها و شــعارهای این ایام از اشعار سخیف و نوحه‌های بی‌محتوا پرهیز کنید و بیشــتر به فلسفه قیام سالار شهیدان دقت داشته باشــید که آن عزیز به عنوان عبدصالح خدا تمام لذتهایی را که می‌شناســیم و تمام دلبستگی‌هایی که ما بالاتر از آن سراغ نداریم و همه آنچه را که ما آن را ســرمایه می‌دانیــم و دلیل زندگی، همه آن را فــدای آرمانهــا و ارزشــهایی کرد که رمز جاودانگی و ســرفرازی و آزادگی است و محرم و عاشــورا برای همین است که قرنهاست ماندگار است. اینکه آزاده باشیم، اســیر دنیا نشویم، زیر بار ظلم نرویم، در برابر حق تســلیم باشیم و برای ایثار و گذشــت بهانه نیاوریم که اگر چنین باشیم و چنین بشویم، هم سیدالشــهدا(ع) و هم خدای سیدالشــهدا و هم مردمانی که به آن عزیز اقتدا کرده‌انــد و می کنند و هم همه آزادگان عالم از ما راضی و خشنود خواهند بود.

کسی در قیامت در امان نمی یابد، مگر آنکه در دنیا ترس از خدا پیشه کند
● امام حسین(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

دوران پیری را قدر بدانیم

فقر و نداری و بیچارگی از تلخ‌ترین لحظات زیستی در ایـن دنیای ناجوانمرد اسـت. البته این رسـم روزگار اسـت کـه می‌گوید چه غفلتـی در جوانی داشـتی که در پیری به گرفتـاری دچار آمدی، اما گاه با برنامه‌ریزی صحیح و قناعت و سـلامت هم نمی‌توان پیش‌بینی درستی از آینده داشت و زمانه بازیهای دیگری در آسـتین دارد. نکته تلخ ماجرا این اسـت که زخمها از طرف مدعیان دوسـتی و رفاقت پرجراحت می‌شـود. به یاد دارم در سـال ۴۲ که در دوره دکتری فلسفه اسلامی می‌خواندم، روزی مرحوم اسـتاد راشد تهرانی این بیت سعدی را با لحن خاصی قرائت فرمودند:

مبادا که در دهر دیر ایستی

مصیبت بود پیری و نیستی

این هر دو مصیبـت در دوره ناتوانی پیری و هجوم بیماری و هزینه و خـرج زیاد لایدرک و لایوصف اسـت. بخصوص با زمانه‌ای که ما داریم و در میان پزشـکان دردآشنا و دلسـوز تجارت پیشگانی نیز پیدا شـده‌اند که متاسـفانه این حرفه شریف را با خودکامگـی با منفعت مادی آلوده‌اند که خود درد دیگریسـت. در این دوران البته وجود همسـری مهربان، مومن و آرامش‌بخش درد پیری را بسیار تسکین می‌دهد و فقدانش رنج این دوره را مضاعف می‌کند که بی‌همدمـی در پیری بر دامنه تنهایی و عزلت می‌فزاید. بـرای آنکه این دوره را تلخ و تنها نگذرانیـم، پناه بردن به خدا و کتـاب خدا و حفظ سـوره‌های کوچک آن بسی آرام‌بخش است. امید که همه پیران و سـالخوردگان، این دوره را دوره‌ای از عمـر بدانند و مسـئولان و اطرافیان نیز قدر پیر دریابنـد و پیران نیـز رنج تنهایی نکشـند. چنین بادا...

دکتر اسماعیل واعظ جوادی - آمل

به مهربانی مهر شویم

فصل تابستان بـه پایان خود نزدیک می‌شـود و پاییز از راه می‌رسـد. پاییز برای بچه‌ها رنگ و بوی دیگری دارد. مدرسـه از تنهایی و سـکوت خسته شـده اسـت ودلش می‌خواهد هرچه زودتر پاییز فرابرسـد چون پاییز، بهار مدرسـه است. مدرسه از روزهـای تنهایی خـود برای بچه‌هـا حرفهای زیادی دارد. گرد و غبار غربت و سـکوت بر سـر و رویش نشسـته است و دلش می‌خواهد باباحسن با دسـتهای مهربانش دسـتی بر سر و رویش بکشد تا روز اول مدرسـه با چهره‌ای شـاداب به اسـتقبال بچه‌هـا برود. بچه‌ها با قلبهای پاک و لبهای خندان و لباسـهای تمیز به دیدارش می‌آیند. طولی نمی‌کشد که با عطر سلام و خنده‌های کودکان فضای مدرسه پـر خواهد شـد. صنوبر پیر حیاط مدرسـه با دیدن بچه‌ها به دسـت افشـانی و جنب و جوش می‌افتد و خش خش برگهای زردش موسیقی دلنشینی همراه گامهای کودکان است و آهنگی برای جشن مهرگان می‌نوازد. باز کوچه‌های شهر و روستا به اشغال بچه‌ها درمی‌آید و رهگذران بـوی گلخنده‌های کودکان را حـس می‌کنند. با هیاهو حرکت بچه‌ها در کوچه‌ها و خیابانها گویا خون تازه‌ای در رگهای جامعه می‌دود.

مونا خضرایی - آمل

نیازمند یاری شما عزیزان

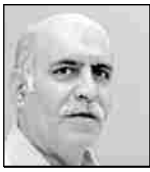
پیرمردی ۶۵ سـاله‌ام که هیـچ حامی و کمک‌حالی ندارم. در مضیقه و سـختی به سـر می‌برم. شبها در پارک بیتوته می‌کنم و روزها در خیابان قدم می‌زنم. شغل سابقم راننده کامیون بود. در جاده ترمز ماشین برید و بـا ۷ اتومبیـل تصادف کردم. خسـارتهای سنگینی که در این حادثه بر من وارد شده و نیز تامین خسـارت اتومبیلهای تصادفی باعث شد تا کامیونم را از دسـت بدهم. نه حقوقی دارم، نه درآمدی و نه سـرمایه‌ای. به زودی پاییز و سـرما از راه می‌رسد و من سـرپناهی ندارم. آیا می‌توانم به کمک هموطنان عزیزم امید داشته باشم؟

امضا محفوظ - تهران

دلم خون شد زغم

دلـم خون شـد ز غم آوخ خدا **را**/نصیـب از عمر کم بودست ما **را**/کتاب زندگی غم بود خواندیم/سراسر ابتدا تا انتها **را**/محرّم شـد محرّم دار بر هیچ/بجز حق طاعت هر ماسوی **را** /چو حر از هر دو عالم باش آزاد/که باشـی نور دیده مصطفـی **را**/درود حق بود بر آن گروهی/ کز ایشـان یافت حق این اعتلا **را**/فغان بس صعب باشد صبر بر ظلم /ولی مرگ است بس آسان فتـا **را**/خدا روح شـجاعت ماه هاشـم/تحمل چون نمود این ماجرا **را**/به شـاه حق سـماء جود و رفعت/به ثارالله شـهید مقتدا **را**/به عشـاقی که بنمودند در عـرش/به خون توصیف تومـار وفا **را**/بدان گلها که جاویدان عطرش/فرا بگرفته این ارض و سما **را**/مقام رهبری صبر و بقا بود/همان همنام آن شـیر خدا **را**/بسـا آوا طنین افکنده در دهر/هماهنگی نشاید هر نوا **را**/همراه یاد بادا در محرّم/به خون افتادگان دشـت کربلا **را**/به هر مطلع نشاید خواند مقطع/خبر بایست جانا مبتدا **را**/فنا در بحر حق شـو طالقانی/که نوشی جاودان جام بقا **را**

منوچهر طالقانی



درگذشت همکار صدیق موسسه اطلاعات

هفتـه گذشـته یکی از همکاران پرسـابقه و خـوب خود را از دسـت دادیم. مرحوم **حمیدرضا بهرام بیگی**، معاون سازمان توزیع و فروش و مدیر سازمان شهرستانهای موسسه از جمله یاران صدیقی بود که ناگهان از میان ما رفت. درگذشت این عزیز را به خانواده محترم و کلیه وابستگان و همچنین همکاران عزیز تسلیت می‌گوییم

کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی

نامه به سردبیر

با سـلامی گرم و صمیمی خدمت همه شـما خواننـدگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسـلیت شـهادت سرور و سالار شـهیدان، سـرو بلندقامت آزادگان جهان، حسـین بـن علـی(ع) و یـاران باوفایـش در کربلای همیشـه سـرخ تاریـخ و با این درخواسـت همیشگی از شـما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشـانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** آرمین سفیدیان - ارومیه**

مقاله «مبارزه با فسـاد «نـر» می‌خواهد، «ماده»هـای قانـون جوابگـو نیسـت» به دسـتم رسـید. مقاله خوبی اسـت که بـه دوسـتان تحریریه گفتـم در یکی از صفحات مجله مورد اسـتفاده قرار گیرد. شاد باشید.

*** نسرین جمشیدی**

از اینکه مجله به دستتان رسید خوشحالم و از اظهار لطفتان ممنون. موفق باشید.

*** حسین مستعلی‌زاده - بردسیر**

از لطف شما متشکرم. در رابطه با مطلبی که عنوان کرده‌اید باید بگویم چاپ آگهی در یـک مجله عیب به حسـاب نمی‌آید اتفاقاً محاسـن بسـیاری هـم دارد و به اقتصاد نشریه کمک می‌کند و منظور من هم دفاع از عدم چاپ آگهی در نشـریه نیسـت بلکه صحبتم چیز دیگری است. و آن اینکـه اولاً چاپ آگهی به هر قیمتی و بـرای هر فرد یا بنگاهـی توجیه ندارد. ضمنـاً درصد چاپ آگهـی در مجله هم باید به میزانی باشـد که از محتوای مجله نکاهد و به اصطلاح کم‌فروشی به حساب نیاید. ضمـن آنکه در شـرایط اقتصادی فعلـی بسـیاری از بنگاههـای اقتصادی دچار معضل هسـتند و درآمد چندانی را صرف آگهی و تبلیغـات نمی‌کنند چون نمی‌توانند.

*** مرتضی ذاکری - موته اصفهان**

از لطف شـما متشکرم. سـلام شما را به سرپرستی محترم ابلاغ خواهم کرد.

*** المیرا یادمند**

مطلب خوبی برایم فرستاده‌اید که آن را در نوبت چاپ قرار خواهم داد. سرفراز باشید.

*** علی اکبر علیانی نژاد**

خوشـحالم که رضایت شـما جلب شده است. سرفراز باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

چون من آیم او رود

گویند حضرت آدم نشسته بود، شش نفر آمدند، سه نفر طرف راستش نشستند و سه نفر طرف چپ.
به یکی از سمت راستی‌ها گفت: تو کیستی؟
گفت: عقل.
پرسید: جای تو کجاست؟
گفت: مغز.
از دومی پرسید: تو کیستی؟
گفت: مهر.



پرسید: جای تو کجاست؟
گفت: دل.
از سومی پرسید: تو کیستی؟
گفت: حیا.
پرسید: جایت کجاست؟
گفت: چشم.
سپس به جانب چپ نگریست و از یکی سؤال کرد: تو کیستی؟
جواب داد: تکبّر.
پرسید: محلّت کجاست؟
گفت: مغز.
گفت: با عقل یک جایید؟
گفت: من که آمدم عقل می‌رود.
از دومی پرسید: تو کیستی؟
جواب داد: حسد.
محلش را پرسید.
گفت: دل.
پرسید: با مهر یک مکان دارید؟
گفت: من که بیایم، مهر خواهد رفت.
از سومی پرسید: کیستی؟
گفت: طمع.
پرسید: مرکزت کجاست؟
گفت: چشم.
گفت: با حیا یکجا هستید؟
گفت: چون من داخل شوم، حیا خارج می‌شود.

جلال ملکشاهی ـ کرمانشاه



آش نخورده و دهان سوخته

در زمانهای دور، مردی در بازارچه شهر حجره‌ای داشت و پارچه می‌فروخت. شاگرد او پسر خوب و مودب اما خجالتی بود. مرد تاجر همسری کدبانو داشت که آشهای خوشمزه ای می پخت.
روزی مرد بیمار شد و نتوانست به دکّانش برود. شاگرد در دکّان را باز کرده و جلو آن را آب و جارو کرده بود ولی هر چه منتظر ماند از تاجر خبری نشد. قبل از ظهر به او خبر رسید که حال تاجر خوب نیست و باید دنبال دکتر برود. پسر در دکّان را بست و دنبال دکتر رفت. دکتر به منزل تاجر رفت و او را معاینه کرد و برایش دارو نوشت. پسر بیرون رفت و دارو را خرید. وقتی به خانه برگشت، دیگر ظهر شده بود. خواست دارو را بدهد و برود، ولی همسر تاجر خیلی اصرار کرد و او را برای ناهار به خانه آورد. همسر تاجر برای ناهار آش پخته بود، سفره را انداختند و کاسه‌های آش را گذاشتند. تاجر برای شستن دستهایش به حیاط رفت و همسرش به آشپزخانه برگشت تا قاشقها را بیاورد. پسر خیلی خجالت می کشید و فکر کرد تا بهانه‌ای بیاورد و ناهار را آنجا نخورد. فکر کرد بهتر است بگوید دندانش درد می کند. دستش را روی دهانش گذاشت. تاجر به اتاق برگشت و دید پسر دستش را جلوی دهانش گذاشته. به او گفت: دهانت سوخت؟ حالا چرا اینقدر عجله کردی، صبر میکردی آش سرد شود آن وقت می‌خوردی. زن تاجر که با قاشقها از راه رسیده بود به تاجر گفت: این چه حرفی است که میزنی؟ آش نخورده و دهان سوخته؟ من که تازه قاشقها را آوردم.
تاجر تازه متوجه شد که چه اشتباهی کرده است. از آن پس، وقتی کسی را متهم به گناهی کنند ولی آن فرد گناهی نکرده باشد، می گویند: **آش نخورده و دهان سوخته**.

زندگی کالشت خوب است



زندگی دانه است...باید آبش دهی، نورش دهی تا سر از خاک در بیاورد. باید هرس کنی. شاخ و برگ اضافی‌اش را بگیری و آنگاه شاهد بار دادنش شوی. زندگی با باغبانی باغبان باغ می‌شود. زندگی مثل گچ و سیمان و آجر و چوب می‌ماند...در هم و بی‌هیچ تناسبی به هم. باید از دل این ناهمگونی. اتحاد بیرون بکشی. باید با سیمان، آجر را به آجر بدوزی. با آهن سقف بسازی و با چوب، در و آنگاه صورتش را با گچ سفید کنی تا شکل زندگی به خود بگیرد. زندگی یک نگاه کوتاه و گذرا نیست. باید بی‌نهایت پلک بزنی تا بگذرد. منتظر چراغ قرمز هم نمی‌ماند. باید در چراغ سبزها هم پابه پایش دوان باشی. سر آغاز زندگی هیچ تناسبی با هندوانه سر بسته و کال ندارد و برعکس زندگی کالش خوب است که به دستان تو قرمز و شیرین شود. سر زندگی حاضر و آماده نشستن هیچ لطفی ندارد.

فریباامیراسکندری

پاداش توکل



در زمان موسی خشکسالی پیش آمد. آهوان در دشت خدمت موسی رسیدند که ما از تشنگی تلف می‌شویم و از خداوند متعال درخواست باران کن. موسی به درگاه الهی شتافت و داستان آهوان را نقل کرد. خداوند فرمود: موعد آن نرسیده است. موسی هم برای آهوان جواب رد آورد. تا اینکه یکی از آهوان داوطلب شد که برای صحبت ومناجات بالای کوه طور رود. به دوستان خود گفت: اگر من جست و خیز کنان پایین آمدم بدانید که باران می آید وگرنه امیدی نیست. آهو به بالای کوه رفت و حضرت حق به او هم جواب رد داد، اما در راه برگشت وقتی به چشمان منتظر دوستانش نگاه کرد ناراحت شد. شروع به جست و خیز کرد و با خود گفت: دوستانم را خوشحال و به خدا توکل می کنم. تا پایین رفتن از کوه هنوز امید هست. تا آهو به پایین کوه رسید باران شروع به باریدن کرد! موسی معترض شد. خداوند به او فرمود: همان پاسخ تو را آهو نیز دریافت کرد با این تفاوت که آهو دوباره با توکل حرکت کرد و این پاداش توکل او بود.

ف - کارگران

میان دانستن و دریافت کردن فاصله زیادی است
• شو کینگ

ایران و جهان

* **فرمانده کل قوا در مراسم مشترک دانش آموختگان و تحلیف دانشجویان دانشگاه افسری ارتش در نوشهر: اگر ملتی نترسد، ابرقدرتها را به شکست می کشاند**
* رئیس جمهوری: از شرایط فعلی عبور خواهیم کرد
* سرگئی ریابکوف، معاون وزیر خارجه روسیه: به صفر رساندن فروش نفت ایران غیرممکن است
* ۷ میلیون تن مواد اولیه و ۲/۵ میلیون تن کالای اساسی در بنادر مانده اند
* قانون ممنوعیت به کارگیری بازنشستگان ابلاغ شد
* مسجد جامعی عضو شورای شهر تهران: بیش از ۷۰۰ اثر تاریخی تهران از بین رفته است
* شریعتمداری وزیر صنعت: مواد اولیه تولید، از پرداخت مابه التفاوت ارز معاف است
* آخوندی وزیر راه و شهرسازی: ۴/۵ میلیون نفر در بافت ناکارآمد تهران زندگی می کنند
* صالحی رئیس سازمان انرژی اتمی: در صورت خروج از برجام در موضعی بسیار بالاتر قرار می گیریم
* جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: دانشگاهها باید برای ابرچالشهای کشور راه حل بیابند
* نیلی مشاور اقتصادی رئیس جمهوری: نظام بانکی باید مهار شود
* آمانو مدیر کل آژانس بین المللی انرژی اتمی: ایران تعهدات برجامی خود را اجرا می کند
* با تغییر نرخ ارز ورود گردشگران سلامت به ایران دو برابر شد
* یک میلیارد دلار برای حفظ و توسعه اشتغال اختصاص یافت
* اردوغان رئیس جمهوری ترکیه: در معرض ترور اقتصادی قرار داریم
* تایمز: "بن سلمان" آخرین روزهای خود در قدرت را سپری می کند
* مرکل صدراعظم آلمان با لغو تحریمهای روسیه مخالفت کرد
* اتیوپی و اریتره پس از ۲۰ سال توافق نامه صلح امضا کردند
* العبادی از نامزدی دوباره برای پست نخست وزیری عراق کناره گیری کرد
* پوتین طرح صلح بدون پیش شرط را به ژاپن ارائه داد
* بار ایزنی نمایندگان حزب محافظه کار، روند برکناری نخست وزیری انگلیسی کلید خورد
* روسیه، آمریکا را از هر گونه حمله نظامی به سوریه بر حذر داشت
* شهردار تهران: مدیریت ۲۲ ناحیه شهرداری به زنان واگذار می شود

از جهان سیاست

قطب بندی جدید در سیاست

رضا کیان

بزرگترین رزمایش روسیه از زمان جنگ سرد تا کنون از ۱۱ تا ۱۷ سپتامبر (۲۰ تا ۲۶ شهریور) به نام "ووستوک ۲۰۱۸" در منطقه شرق دور روسیه در سیبری با مشارکت چین و مغولستان در حال برگزاری است. تعداد ادوات و نفرات حاضر در این مانور نشان می دهد که این رزمایش برای برگزارکنندگان آن یعنی چین و روسیه از اهمیت بالایی برخوردار است. در این رزمایش نزدیک به ۳۰۰ هزار افسر و خدمه نظامی، ۳۶ هزار فروند تانک و زره پوش، بیش از یک هزار هواپیمای جنگنده و نظامی، ۸۰ کشتی و ناو جنگی و همچنین شمار زیادی بالگرد و پهپاد حضور دارند. چین هم با ۳۲۰۰ نظامی و تعداد زیادی نفربر زرهی و هواپیما در این رزمایش حضور دارد. در کنار آن مغولستان هم شماری از واحدهای نظامی خود را برای حضور در تمرینهای این رزمایش اعزام کرده است. از این رو ووستوک ۲۰۱۸ به مراتب بزرگتر از ووستوک ۲۰۱۴ است.

این مانور برای کشورهای عضو ناتو بسیار حساسیت برانگیز است و اعلام کرده اند که از نزدیک این رزمایش را به دقت زیر نظر دارند. کشورهای عضو ناتو نیز قرار است آبان ماه سال جاری یعنی کمتر از دو ماه دیگر بزرگترین رزمایش خود را از دوران جنگ سرد تا کنون انجام دهند. اما در مقام مقایسه به نظر می رسد حداقل از لحاظ کمیّت، مانور اعضای ناتو کم حجم تر و سبکتر از مانور چین و روسیه باشد. بناست بیش از ۴۰ هزار سرباز از ۳۰ کشور عضو ناتو در نروژ این رزمایش را برگزار کنند.

چین و روسیه برای حضور در این رزمایش هر کدام انگیزه های خود را دارند. روسیه از ناتو نگران است و نسبت به گسترش آن به حیات خلوت خود ابراز نگرانی می کند و دائماً در این رابطه به کشورهای غربی هشدار می دهد. بویژه بر سر پیوستن کشورهای شرق اروپا به شدت حساسیت دارد و انضمام آنها به ناتو را تهدیدی مستقیم برای امنیت ملی خود می داند. برای همین انگیزه کافی را برای قدرت نمایی در برابر ناتو و آمریکا دارد. چین نیز از مانورهای نظامی آمریکا و ناتو در دریای چین جنوبی و همچنین مانورهای مشترک آمریکا با کره جنوبی شکایت دارد و به دنبال فرصتی است تا در برابر آمریکا و ناتو عرض اندام کند. آمریکا نسبت به افزایش حجم سرمایه گذاری های نظامی چین هشدار می دهد و مدام تلاش دارد این نگرانی خود را به روی چینی ها بیاورد. اما حضور ناتو و آمریکا در دریای چین جنوبی و اقیانوسهای هند و آرام به اعتقاد چینی ها تلاش برای تحت فشار گذاشتن چین است و این مسأله با امنیت ملی آنها ارتباط مستقیم دارد.

در این میان دلایل دیگری نیز وجود دارد که اهمیت این مانور را برای روسیه و چین دوچندان می کند. آمریکا تلاش دارد ناتو را از هم متلاشی کند، ترامپ به صراحت از خروج آمریکا از ناتو حرف زده و تهدید کرده است اگر به نسبت سرمایه گذاری که آمریکا در ناتو می کند دیگر کشورهای عضو سرمایه گذاری نکنند او آمریکا را از ناتو خارج خواهد کرد. ترامپ در حال ترغیب فرانسه به خروج از ناتو و فشار به آلمان برای افزایش سهم سرمایه گذاری آن در ناتو است و این اقدامات ناتو را تضعیف کرده است. این مسأله بر انگیزه های چین و روسیه برای افزایش فشارها به ناتو با شرکت در چنین مانورهایی می افزاید. در پی فشارهای آمریکا به ناتو، اروپاییها احساس تهدید کرده اند و به دنبال ایجاد ارتش واحد اروپایی مستقل

چگونگی مبارزه با فساد در کره جنوبی

کره جنوبی از معدود کشورهایی است که در مدت چند دهه بعد از جنگ توانسته است خود را از یک کشور فقیر به جایگاه یازدهم اقتصاد جهان برساند. اگر چه این رشد و توسعه به عوامل متعددی بستگی داشته، اما این رشد خالی از مشکل و حاشیه هم نبوده است.

یکی از مهمترین دغدغه های این کشور فساد گسترده در دهه های ۷۰ و ۸۰ میلادی بوده است. نظامیان در کره در فاصله سالهای ۱۹۶۱ تا ۱۹۹۰ پایه گذار اقتصادی قدرتمند و تاسیس شرکتهای بزرگ در کشور بودند، اما به دلیل چسبندگی دولتمردان نظامی و اقتصادیون و بازرگانان، فساد در این سالها بسیار گسترده بوده است. بعد از دهه ۹۰، با انتقال قدرت از نظامیان به غیر نظامیان آرام آرام بحث مبارزه با پدیده فساد شدید اداری و انهدام چسبندگی سیاسیّون و صاحبان قدرتهای بالای مالی و پولی به یکی از خواسته های اصلی مردم تبدیل شد.

با رشد سریع اقتصادی در کره جنوبی سطح آگاهی مردم نیز افزایش یافته و همین امر به مهمترین عامل و اهرمهای ضد فساد در این کشور تبدیل شده است. دولتهای غیر نظامی اعلام کردند برای از بین بردن این پدیده شوم، سیاستهای گسترش آموزش و بالا بردن سطح آگاهی مردم را در دستور کار قرار می دهند. در همین راستا آموزشهای عمومی و عالی به افراد به عنوان مهمترین سرمایه کره جنوبی تقویت شد. در واقع نظامیان در راس آنان سرهنگ "**پارک چونگ هی**" علیرغم اینکه خود نظامی مقتدری بود برای اینکه بتواند چرخ اقتصادی این کشور فقرزده را به حرکت در آورد، گسترش آموزش عالی و ایجاد دانشگاههای متعدد را برای



از ناتو به نام "پســکو" هستند. این مسأله بر تضعیف ناتو افزوده است. روسیه و چین احساس می کنند این تشــتّت درونی در ناتو برای آنها فرصتی اســت که با چنین مانورهایی می‌توانند به ناتو فشار بیاورند.

❊احیای پیمان ورشو

بسیاری بر این اعتقادند که این مانور پایه گذار پیمانی جدید شــبیه پیمان ورشــو خواهد بود. بخصوص که این مانور دومین مانور روســیه از ســال ۲۰۱۴ با این ســاختار با عنوان مانور ووستــوک اســت. بویژه که احتمال پیوســتن هنــد و پاکســتان و ترکیه به جمع روســیه و چین وجود دارد. ترکیه تهدید کرده از ناتو خارج می‌شــود و از آنجا که دومین قدرت ناتو است، خروجش از این پیمــان می‌تواند ضربه ای مهلک به آن محســوب شود. خروج ترکیه از ناتو زمانی قطعی خواهد شد که بخواهد به بلوک چین و روسیه بپیوندد. هند نیز به دلیل فشارهای امنیتی و اقتصادی آمریکا ســعی دارد خود را به روســیه نزدیــک کند. آمریکا تعرفه های اقتصادی گوناگونی بر هند تحمیل کرده و در دادوستدهای نظامی‌اش با هند نیز محدودیتهایی اعمال کرده است. روابط پاکستان و آمریکا نیز بیش از هر زمانی تیره شــده اســت. آمریکا کمکهای مالی خود را به پاکستان متوقف کرده و از ارسال کمکهای نظامی جدید به این کشور خودداری کرده است. این مســأله سبب شده است تا پاکســتان به فکر انتخاب گزینه روســیه و چین به جای آمریکا بیفتد. تمایل هر ســه این کشورها به خرید ســامانه های اس – ۴۰۰ از روســیه و تهدید آمریکا به تحریم آنها در صورت خرید چنین ســامانه ای، می‌تواند حلقه اتصال آنها به پیمان امنیتی – نظامی روسیه و چین باشد.

❊دنیای سه قطبی

بســیاری معتقدند که دنیا به سوی یک سه قطبی در حرکت است. قطب اول آمریکا و اسرائیل و عربستان و مصر و کشورهای همسو با سیاســتهای دونالــد ترامپ اســت. ایــن قطــب تلاش دارد ناتوی عربــی را نیز در منطقــه ایجاد کنــد تا مکمل سیاســتهای اســتراتژیک آمریــکا در جهــان باشــد. پیمانی که هزینه تاســیس آن را کشورهای مرتجع نفتی عرب می‌دهند، نیروی پیاده نظام آن را مصر و اردن تامین می کنند و هدایت آن بر عهده مســتقیم آمریکا و اسرائیل خواهد بود.

قطب دوم اروپای غربی اســت که از آمریکا ناامید شــده و تــلاش می کند اســتقلال عمل بیشــتری را نســبت بــه دوره قبل از ترامپ داشــته باشــد. تشــکیل پیمان نظامــی واحد اروپایی موســوم به "**پسکو**" شــاهدی بر این ادعاســت. اما نمی تواند به دلیل مســائل ایدئولوژیک و امنیتی به روســیه نزدیک شود که اوج اختلافاتشان بر سر اوکراین و گرجستان است. در عین حال به دلایل بسیار اروپا نمــی تواند از آمریکا هم جدا شــود، مهمترین این دلایل مســائل امنیتی و اقتصادی است، مراودات تجــاری اروپا و آمریکا بیــش از ۷۵۰ میلیارد دلار در سال است، همچنین از لحاظ امنیتی، امنیت اروپا با آمریکا تنیده شــده اســت. اگر چه اروپاییها گله دارند که آمریــکا تهدیدهای امنیتی جدید آنها را درک نمــی کند. گلایه ای که اروپاییها به صراحت و بدون رودربایســتی بیــان می کنند، آنگلا مرکل، صدراعظم آلمان می گوید اروپا برای تامین امنیت خود دیگر نمی تواند روی آمریکا حساب کند و باید به فکر استقلال عمل از آمریکا باشد. اما با این وجود اروپا نمی تواند پیوندهای خود را با آمریکا بگسلد.

قطب سوم، روسیه و چین است، که با پیمان شانگهای عملاً قطب سوم جهانی را ایجاد کرده‌اند. پول و اقتصاد قوی و قدرت نظامی و امنیتی سبب شده است تا این پیمــان بتواند به یک قطب پرقدرت در جهان مطرح شــود. از ســوی دیگر این قطب اختلافات ســنگین ایدئولوژیــک با محور آمریکا – اروپــا دارد. اگر چه اروپا تلاش دارد کم کاریهای آمریکای عصر ترامپ را با نزدیک شــدن بــه چین جبران کنــد، اختلاف دیدگاه سبب می‌شود که چین و روسیه نتوانند جای آمریکا را به طور کامل برای اروپا پر کنند.

شــکل گیری چنین فضایی در آینده می‌تواند بسیاری از معــادلات را تغییــر دهد. در این میــان هر کدام از این ســه قطب تلاش خواهند کــرد در نقاط مختلف دنیــا جذابیّتهایی ایجاد کنند تا کشــورهای دیگر را به ســمت خود بکشــند. یا تهدیدهایی را به وجود آورند تا کشــورهای دیگر بویژه کشورهای کوچک ترغیب شوند به آنها بپیوندند. پیش بینی می‌شود جذب و دفع عمده از سوی قطبهای اول و سوم یعنی آمریکا و روسیه – چین صورت بگیرد. اروپا چون فضای امنیتی خود را محدود به قاره سبز می‌داند و در عین حال از ضعفهای درونی بخصوص اقتصادی رنج می‌برد، انتظار می‌رود ضعیفتــر از دو قطب دیگر ظاهر شــود. بنابراین صف آرایی آینده جهان میان دو قطب روسیه و چین از یک ســو و آمریکا و متحدانش از ســوی دیگر خواهد بود. صف آرایی که در مناطق بحران خیز مثل خاورمیانه و آمریکای لاتین می‌تواند عصر جدیدی را رقم بزند.

وقتی جامعه آزاد است که افراد منزوی در آن امنیت داشته باشند

● آدالی استیونسن

تقویت نیروی انســانی متخصص در جامعه‌ای که به لحاظ ســواد اجتماعی در سطح بسیار پایینی قرار داشت با قدرت اجرا کرد. او خود بانی این کار برای گســترش رشد اقتصادی کره بود و توانست نیروی عظیمی را برای حضور در شرکتهای بزرگ تربیت کند، اما همین اقدام درســت در واقع شمشیری دو لبــه بود و با گســترش علوم و آگاهی علمی نســل بعد از او دیگر حاضر نبودند با سیاســتهای وی کنار آیند و خواهان اصلاح ساختار اقتصادی و جدا شدن نزدیکی سیاســتمداران و صاحبان شــرکتها و قطع ارتبــاط این دو به عنوان مهمترین عامل فســاد در کره شدند. بعد از دهه نود میلادی نسل جدیدی از مردم در بخشــهای مختلف اجتماعی شکل گرفتند که به شــدت این مطالبــات را پیگیری می کردند. دولتمــران جدید نیز متوجه شــدند هیچ راهی جز اجرای شــفاف ســازی برای مردم وجود ندارد. به همین خاطر گروههای مدنی بسیاری شکل گرفتند. دانشجویان عدالتخواه به همراه مطبوعات که فضای بســیار خوبی برایشــان به وجود آمده بود موضوع افشای فساد را به شدت پیگیری می کردند. اگر چه این مطالبات ابتدا توســط دانشجویان و گروههای اجتماعی در اوایل دهه ۹۰ آغاز شــد، اما سالها بعد چنان نهادینه شــد که تقریباً اکثریت مردم یکی از اصلی ترین خواســته هایشان از سیاسیّون و مدیران کشور، مبارزه با فساد بوده و هست.

❊نقش تقویت آموزش عالی

همان طور که اشــاره شــد، با تقویت آموزش عالی و به وجود آمدن ســیل عظیمی از جوانــان که دارای تحصیلات عالــی بودند، در پایان دهــه ۸۰ در کره اوج اعتراضات مدنی و دانشــجویی شــکل گرفت و ســطح بالایــی از آموزش و پــرورش عمومی باعث شــد مکانیســمهای مهار قدرت سیاســیّون تقویت شود. گسترش آموزش عمومی عاملی شد تا طبقات اجتماعی در کره مانند روشــنفکران، روزنامه نگاران و دانشــجویان آن چنان آگاهی اجتماعی را بالا ببرند که فساد در مسیر کمرنگ شدن حرکت خود را آغاز کرد. گســترش آموزش عمومــی و عالی کاری کرد که سیســتم محرمانه نگه داشتن فساد و مخفی کاری توسط دولتمردان نتواند زیاد دوام بیاورد و محرمانگی فساد و مقاومت در مقابل این پدیده شوم آرام آرام از فضای افکار مدیران عالی رتبه پاک شود.

❊گسترش مردمسالاری

یکــی دیگر از عواملی که باعث شــد پدیده شــوم فســاد در کره به تدریج کمرنگ شــود، گسترش مردمســالاری بود و بــا قاطعیت می تــوان گفت گســترش مردمســالاری و شفاف ســازی عامل تعییــن کننــده در کاهش فســاد در کــره جنوبی محسوب می‌شــود. از اوایل دهه ۸۰ میلادی آرام آرام سیســتم واقعی چند حزبی در این کشور شکل

بقیه در صفحه ۶۵



سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

مرثیـــه بنزین

حالا با گذشـت بیش از هفت ماه از آغاز زلزله اقتصادی اخیر، موج گرانی تقریباً به تمام کالاها رسـیده اسـت و گاه در برخی کالاها، قیمتها به سه برابر هم افزایش داشته اسـت. بانک مرکزی البته همچنان به دلایلی که اعلام هم نمی کند، تورم را در ماههای تابسـتان امسـال، تنها اند کی بیش از ۱۰ درصد اعـلام کرده و چند تن از نمایندگان مجلس هم زمانی که خواسـته‌اند درباره تورم امسال اظهار نظر کنند، از اعداد ۴۰ و ۶۰ درصد گفته‌اند. شاید هم چندان دوراز ذهن نباشـد که با ثابت ماندن قیمت چند کالای خاص مانند نان و برق و آب و گاز مصرفـی و البته بنزیـن و گازوئیل، میانگین تورم این روزها، همان اعدادی باشد که نمایندگان مجلس از آن یاد کردند. به این ترتیب مهمترین کالای اثر گذار این روزها که در مقایسـه با جهش بهای دیگر کالاها، همچنان ارزان مانده، بنزین است.

بنزینـی که در گذشـته گاهی در اثر تصمیمات دولت گران می‌شـد و به دنبالـش سـیلی از گرانی را با خـود همراه می آورد، این بار امـا ارزان مانده و این ارزانی، دو نتیجه هم به دنبال داشـته؛ اول اینکه ارزانترین تفریح ایرانیان، سـوار شدن بر خودرو و رفتن به سـفرهای کوتاه، مقداری طولانی تر شده، که این مصرف سـوخت (بنزین) ایران را به طور افسار گسیخته‌ای افزایش داده، بـه طوری که در اواخر دولت گذشـته و اوایل دولت دکتـر روحانی ایرانیان روزانـه حدود ۶۰میلیون لیتر بنزین مصرف می کردند و آخرین گزارشـهای ایـن روزهای وزارت نفـت می گوید این عدد از ۱۰۰ میلیون لیتر عبور کرده و بـه این ترتیب، اگر همین روند اعجاب آور مصرف بنزین در ایران ادامه یابد،



دور نیسـت روزی که جمعیت کشور نسـبت به ۷ سال گذشته، تغییر بزرگی نداشته ولی مصرف بنزین به دو برابر برسد. این افزایش مصرف هم دو نتیجه بزرگ و بدقیافه دیگر خواهد داشـت، اول آلودگی بیشـتر هوا که از چند هفته دیگر آغاز خواهد شد و دیگری از دست رفتن بخش بزرگی از منابع کشور. در طول چند سـال گذشته، میلیاردها دلار سرمایه ایرانیان مصرف شد تا چندین پالایشـگاه جدید ساخته شود و ایران در تولید بنزین به خود کفایی برسد و هم نخواهد میلیاردها دلار پول برای واردات بنزین به خارجیها پرداخت کند و هم اجازه ندهد در شرایط سخت سیاسی مثل تحریمها، دیگر کشورها از نفروختن بنزین به ایران به عنوان ابزاری برای فشـار سیاسی علیه کشور استفاده کنند. ضمن اینکه با افتتاح و گسترش پالایشگاههای بزرگی مثل ستاره خلیج فارس و آبادان، ایران می توانست به صادر کننده بنزین تبدیل شود و سود قابل توجهی از این محل به چنگ آورد.

ایـن مصرف روزانه ۱۰۰ میلیون لیتری بنزیـن اما تمام این رویا را بر هم زده و تمام سـرمایه گذاریهای انجام شـده را به این محـدود کرده که ایران

متوسط رو به پایین

معاون رئیس‌جمهور و رئیس سـازمان برنامه و بودجه، چندین بار پس از التهابـات اخیر اقتصادی به مردم اطمینان دادنـد که دولت تلاش فراوانی را آغاز کـرده که برای دهکهای پایین جامعه، بسـته‌های حمایتی فراهم کند تا افزایش قیمتها، آسـیب چندانی به ایشـان نزند، بسته‌هایی در قالب کمکهای کالایی یا کارتهـای اعتباری، رئیس کمیته امداد هم از طراحی و اجرای چنین بسته‌هایی برای افراد و خانوارهای تحت پوشش این کمیته گفته و حتی توزیع آن را آغـاز کرده‌انـد. سرپرسـت وزارت کار وتامین اجتماعـی هم از همین حمایتها برای افراد تحت حمایت سازمان بهزیستی کشور گفته و به این ترتیب تـلاش چند جانبه‌ای برای حمایت از دهکهای پایین درآمدی ایرانی در برابر هیولای گرانی آغاز شـده، اما تقریباً هیچ وزیر ومسئول بلندپایه‌ای از دهکهای میانی جامعه که هیچ نیازی به حمایتهای کمیته امداد و سـازمان بهزیسـتی نداشته‌اند ولی پس از جهش چند برابری بهای بسیاری کالاها و خدمات، از این



بی‌نیازی هر لحظه دور می‌شوند و خود را در حال تغییر طبقه و جایگاه اقتصادی خویش احساس می کنند، سخنی نگفته است.

میلیونها کارمند و کارگری که درآمد متوسـطی داشـتند ولی این جهش قیمتها درآمد آنها را از متوسـط به اندک کاهش داده و نامشـان هم در هیچ فهرسـتی در سازمانهای حمایتی نیست و اتفاقاً بخش اصلی جامعه ایرانی را از

رنگ "دینار"

امسـال شاید برای نخستین بار اسـت که وقتی در ساحل دریای خزر قدم بزنید و خانواده‌هایی را که برای تفریح به ساحل خزر آمده‌اند تماشا کنید، شاید بتـوان گفت از هر پنج یا شـش خانواده، یک خانـواده هم به زبان عربی حرف می‌زند و از عراق به ایران آمده‌اند. این افزایش گردشـگران عراقی در ایران، خبر خوشـایندی خواهد بود بویژه که سـازمان میراث فرهنگی و گردشگری هم آن را تایید کرد و اینطور آمار داده که بیشترین تعداد ورود گردشگران به ایران را در حال حاضر، همسایگان عراقی تشکیل می‌دهند.

کاهش ارزش ریال در برابر دینار عراق و افزایش قدرت خرید عراقیها در ایران و البته نزدیکی راه وتنوع آب و هوایی در ایران، شاید مهمترین انگیزه‌ها بـرای ورود این تعداد قابل توجه از عراقیها به ایران بوده و نزدیکی فرهنگی و مذهبی دو کشـور هم این روند افزایشـی را تقویت می کند. دولتهای دو کشور



فعلاً توانسته تنها نیاز خود در بنزین را تامین کند و تجربه بنزینهای بی کیفیت در شـروع تحریمهای هسته‌ای، دوباره تکرار نشود. رشد مصرف بنزین البته چنان سریع است که حتی ساخت و گسترش این پالایشگاهها هم ممکن است در آینـده‌ای نزدیک از عهده این مصرف پرشـتاب برنیاید و ماجرای خرید بنزیـن خارجی یا تهیـه بنزین بی کیفیت، به ناچار تکرار شـود. ضربه بزرگ دیگـری که این ارزانی بنزین به ایـران می‌زند هم، قصه قدیمی قاچاق بنزین به خارج از مرزهاسـت که دوباره شـدت گرفته و یکـی از نمایندگان تهران در مجلس شـورای اسـلامی می گوید روزانه ۶ میلیون لیتر از مرزهای غربی و شـرقی کشـور به بیرون قاچاق می‌شود و بالا رفتن قیمت ارزهای خارجی و ثابت ماندن بهای بنزین هم این روند را به شـدت سـرعت داده است. کافی اسـت یک مرزنشـین ایرانی، ۱۰هزار تومان بدهد و ۱۰ لیتر بنزین از پمپ بنزینهای ایران بخرد و آن را به آنسوی مرزهای زمینی ببرد. از آنجا که بهای بنزین در برخی کشورهای همسایه ایران معادل ۱ تا ۲ دلار است و بهای دلار هم چندین ماه است که از ده هزار تومان در بازار آزاد عبور کرده، سودی که از فروش این مقدار بنزین به جیب این هموطن می‌رود، نزدیک به ده برابر پولی خواهد بود که برای خرید بنزین و انتقال آن خرج کرده بود! چنین وسوسه‌ای در شرایط سـخت اقتصادی امروز باعث می‌شـود هزاران هموطن به ناچار مشغول به قاچاق بنزین شوند و هر روز میلیونها لیتر نفت و بنزین ایرانی را که سـرمایه کشور است و با سرمایه گذاریهای ایرانیان به دست آمده، از کشور خارج و به همسایگان هدیه کنند.

اجرای دوباره سهمیه بندی بنزین شاید تنها چاره در دسترس دولت است تا سریعاً بتواند این شرایط عجیب را سامان دهد و هم تا حدودی عطش قاچاق بنزین را آرام کند و هم مصرف داخلی را لگام زند. البته اگر در روزهای شلوغ دولت، افرادی فرصت پرداختن به ماجرای بنزین را داشته باشند.

نظر اقتصادی، همین طیف متوسـط تشکیل داده‌اند، طیفی که به سرعت در حال لیز خوردن به طبقات نیازمند است. تلاشهایی هم برای اصلاح زودهنگام حقوق کارگران و حداقل دسـتمزد انجام گرفـت، در هفته‌های اخیر به دلیل شـرایط سخت اقتصادی کارفرمایان و دولت، تقریباً به هیچ نتیجه‌ای نرسید. دولت هـم هرچند یک بار از افزایش حقوق کارمنـدان یادی کرد ولی هنوز هیچ عدد و زمان معینی برای چنین تغییری ایجاد نشـده، ضمن اینکه تجربه نشـان داده و علم اقتصاد هم همین را تایید می کند که با توجه به تعداد زیاد کارمندان در ایران، افزایش حقوق ناگهانی وقابل توجه برای ایشان، در فاصله کوتاهی، تقاضای فراوانـی را به میدان اقتصاد وارد می کند که باعث افزایش تورم و کاهش دوباره ارزش پول خواهد شد و کارمندانی که حقوقشان افزایش یافته بود، عملاً قدرت خریدشان تغییر محسوسی نخواهد کرد.

شـایداز همین روست که دولت نتوانسـته راهکار مفیدی به چنگ آورد کـه هم بتواند از این طبقه متوسـط و پرشـمار ایرانی حمایـت کند و هم این حمایت، بار تورم را افزایش ندهد.

هم از نظر سیاسـی روابط بسیار خوبی دارند و به این ترتیب در هیاهوی دلار وسـکه، ارز فراوانی از طریق گردشگران عراقی به ایران هدیه می‌شود و البته که این روند، برای ایرانیان ایجاد اشتغال هم خواهد کرد.

شـایعاتی هم درباره رفتار نامناسـب برخی عراقیها در ایران پخش شـد کـه البتـه هیچگاه اثبات نشـد و بارها هم تکذیب شـد و اگـر در این روزها مسئولان سازمان گردشگری اندکی بر فعالیت خود اضافه و بسترهای حضور گردشـگران عراقی را آماده‌تر کنند و از شـیوع شایعات بی‌پایه هم علیه آنها جلوگیـری کنند، از این پس شـاید درآمدی پایدار و چشـمگیر از ناحیه این همسـایه غربی برای ایران ایجاد شـود بی آنکه تلاش ویژه‌ای برای جلب این درآمد شده باشد.

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

گفتمان نوین مدّاحی

آنچه امروز نوستالژی نسل ما از ایام محرم و بخصوص دهه عاشورا است، به کلی از گفتمان امروزی عزاداری و مدّاحی فاصله گرفته است. طبیعی ست که هر زمانه‌ای ذائقه و سـلیقه خود را داشته‌باشـد؛ بخصوص در جاهایی که به آیینها و مراسـم و شـعائر مربوط می‌شـود. اما تغییر ذائقه‌ها و سلیقه‌ها که دامنه ادبیات و اشعار و شکل ظاهری عزاداری‌ها را دربرمی گیرد، نمی‌تواند توجیه کننده هرگونه گفتار و رفتاری به نام سوگواری و عزاداری باشد.

آری، در گذشـته‌ای نه چندان دور، مدّاح "**ازبرخوانی**" می کرد و شـاید بـر متون مقاتل متمرکز می‌شـد و فضا را در یک حـرکات عزادارانه خاصی مدیریت می کرد و خلاصه، بیش از نمایشهای سمبلیک، بر فراخوانی مستمع بر روح واقعه اصرار می‌ورزید؛ زین روی در نهایت سـاده گویی، "شهادتنامه عشاق" را در "امضای الهی" نمایان می‌نمود و "میدان کربلا" را "عیدقربان" توصیـف می کرد و "اهل حرم" را سـوگمندانه نـدا می‌داد که، "میرعلمدار" رفـت و باز نیامد و "فریـاد العطش" را در همخوانی عزادارانِ گریان، از زبان "محتشم" به "عیّوق" می‌رساند و بالاخره مجلس را در کسوت وَشکل وشمایل عزاداری و دلدادگی به پایان می‌برد. حاضران در مجالس، علیرغم اوج سوگ و آه و ناله عزاداران، حداکثر در زیر خیمه عزا سینه می‌زدند و اما طبل ودهل و ارگ و نوا و اکو و رنگ و چنگ، نه چنگ بر سـینه همسـایگان و رهگذران می‌زد و نه رنگ بر دیوار ودر و زیر و بالای خودروها و پشت و پهلوی عابران می کشـید؛ چرا که، اصلِ سـوگواری و یادکرداز واقعه‌ای سترگ، دستورکار بود و نه دسـتوری دیگرْدر کار؛ والبته دو روز تاسـوعا و عاشورا، اقتضائات و حالات خاص خود را داشت.

امروز با پذیرش تغییر ذائقه زمانه در ادبیات و سبک اشعار و حتی سیاق عزاداری‌ها، اما نمی‌توان بر محتوای بسـیاری از مجالس، بخصوص محافلِ برَند و رسـمی، نقدی وارد نکرد و دلمشـغول تغییر هویت عزاداری‌ها نبود. مخصوصاً که مدّاحان مطرح و رسـمی‌تر، اغلب لباس چندرنگ سیاسـت را بر رخت مشکی عزا غالب کرده‌اند و بالاتر آن که، مجالس عزاداری را کاملاً سیاسی نموده‌اند. از این رو و در سایه مصونیت عزای حسین علیه‌السلام، به راحتی اجازه می‌یابند که هر حرکتی را در مجالس مجاز شمارند و هر سخنی را بی‌محابا بر زبان برانند. به همین سبب است که مجالس در این ایام، حالتی قطبی‌سـازی را در جامعه رقم زده‌اند. سـابق‌الایام، منبری ومدّاح، همین که وعـظ و خطابـه می‌راند و روضه عزا می‌خواند، کافی بود که مخاطب را جذب کند، اما امروز از این سـر شـهر به آن سـوی شـهر، ترافیک و غلغله می‌شود بـرای درک محفلی خاص و مدّاحی از خواص! اگر غرض ذکر مصیبت و عزا و یادکرد سـوگ اسـت، مجلس، مجلس است؛ هرجای شهر که باشد؛ دیگر چه حاجت به این سـر و دسـت شکستنها!؟... این همان چیزی ست که از آن بـه عنوان "اسـتحاله گفتمان عزاداری" یاد می کنـم؛ تو گویی مجلس عزای سیدالشـهدا علیه‌السـلام نیز باید پارادایمی حزبی را به خود بپذیرد. بر این سـیر اسـتحاله، که هم فرم و هم محتوا را دربرگرفته، اضافه کنید تفسیرها و تحلیلهای نوبه‌نواز وقایع یک صبح تاظهر عاشـورای سـال ۶۱هجری را، که برخی منبریان و قاطبه مَدّاحان به میان می‌آورند؛ که بیشتر به ذهن‌خوانی و نیّت‌پردازی می‌ماند، تا توصیف خالص و واقعی واقعه.

امـروز در آشـفتگی پرگویی‌هـا و بیش‌فعالی‌ها، سـوگمندانه باور کنیم کـه زیاده گویی وسـلیقه‌پردازی، دفتر خلـوص عزاداری‌ها را به تبصره‌ها و تکمله‌های نه‌چندان روا وگاه کاملاً ناروا شلوغ کرده؛ تا بدان پایه که بازخوانی اصل ماجرا و بازیابی اصالت پیام، بس دشوار افتاده است.

یک انسان نیکو سیرت، در قلب همه جای دارد

• پائلون





تالاب استیل

تالاب اســتیل در نزدیکی آســتارا از تالابهای دایمی استان گیلان است که به ســبب وجود درختان توسکای قشــلاقی درون آب و موقعیت جغرافیایی آن، جاذبه ای زیبا برای استان گیلان محسوب می‌شود. این تالاب در ۷ کیلومتری شهر آستارا و در حاشیه جاده رشت به آستارا قرار دارد.

ایــن تالاب ۱۳ متر پایین‌تر از ســطح دریاهای آزاد قــرار گرفته، در مجموع ۱۳۸ هکتار مســاحت دارد و آب آن از نوع شیرین است. منبع آب این تالاب از بارشــهای باران و به اعتقاد مردم منطقه بخشــی از آن هم از چشــمه‌های بســتر آن تامین می‌شــود. ضلع غربی تالاب، پوشــیده از جنگل و پوششهای ســبز گیاهی اســت و در ضلع شــرقی آن درختان توســکای شــناور منظره بسیار جالب توجهی را به وجود آورده است که در بهار و تابستان استراحتگاه مســافران اســت. تالاب اســتیل هر ســاله پذیرای هــزاران پرنــده مهاجر و جوجــه‌آوری این پرندگان در این تالاب اســت. این تــالاب طبیعی جایگاه پرنــدگان کمیــاب بوده که بــرای زاد و ولد از اروپای مرکــزی، ماورای خزر و مناطــق قطبــی به این منطقه مهاجــرت می کنند که مهمتریــن آن چینگیر

روستای بالقلو

روســتای بالقلو از توابع شهرستان ساوه در اســتان مرکزی است و در ۵۰ کیلومتــری جاده ســاوه به همدان قرار دارد. عوامــل گوناگونی از جمله آب و هوای معتدل، مناظر و زیباییهای منحصربه فرد ، طبیعت زیبا و باغات سرسبز میوه و اماکن مذهبی باعث شده است که این روستا به یک مقصد گردشگری تبدیل شــود. حدود ۱۱۰۰ نفر در این روســتا زندگی می کنند و مردم به زبان ترکی آذربایجان با لهجه مشابه ترکی شاهسونی صحبت می کنند.

بالقلو یکی از زیباترین و کهن‌ترین روســتاهای شهرســتان ســاوه به شمار می‌رود. واژه **بالق** در زبان ترکی به معنی ماهی است. نام روستا هم از ماهیهای چشــمه بزرگ روســتا گرفته شــده اســت. بزرگترین و پر آب‌ترین چشمه شهرســتان ساوه نیز در این روســتا واقع شده‌است. چشمه بالقلو در منتهی‌الیه روســتای بالقلو قرار دارد و از زیباترین جاذبه‌های طبیعی این منطقه است که چشم‌اندازی دلنشین دارد و گردشگران بسیاری را بویژه در فصل تابستان به خود جلب می کند. جریان آب این چشــمه حدود ۷۰ لیتر در ثانیه است که از یک سفره سنگی قلیان می کند و از پس از خروج وارد یک حوضچه می‌شود. این حوضچه نیز زیبایی چشم‌نوازی دارد و اطراف آن بسیار سرسبز و خیره‌کننده است. از آب این چشمه برای مصارف کشاورزی استفاده می‌شود. محصولات کشــاورزی این منطقه معمولاً گوجه‌ســبز، گردو، انگور، آلبالو، شاه‌توت و بلال اســت. از دیگر جاذبه های روستا، بنای **امامزاده نوح بن موسی کاظم (ع)** که یکی از آثار تاریخی شهرســتان ســاوه اســت. قدمت بنای اولیه و گنبد اصلی بــه دوره صفوی و گنبــد مخروطی آن به ابتــدای دوره قاجار بــاز می گردد. کاشیکاری فیروزه‌ای این گنبد در سال ۱۲۷۰ انجام شده‌است. این بنا در سال ۱۳۵۴ در فهرســت آثار ملی ایران به ثبت رســید. وجــود گنبد، قبه، بارگاه و مزار شهدا سبب شــده که مسافران و علاقه‌مندان بسیاری از مناطق مختلف به این روســتا ســفر کنند. برای سفر به این منطقه بعد از حرکت از سمت ساوه و گذراندن ۵۰ کیلومتر به غرق آباد می‌رســید. از این شهر ۴ کیلومتر دیگر به سمت جنوب بروید تا به روستای بالقلو برسید.





گزارشی از موزه صلح تهران

شــهر تهران هزاران شــگفتی دارد و یکی از این شــگفتیها فضای سبز آن است و پارک شهر تهران کــه در قلب آن جاخوش کرده، قدیمی ترین پارک تهران، با تعریف پارک سازی مهندسی با خیابانهای وسیع و درختان کهنسال و تنوع گیاهان و بوته‌ها... از درب شمالی خیابان شهید فیاض بخش که وارد پارک شوید، دست چپ شما ساختمان گرد و جمع و جوری قرار دارد که قبلاً گلخانه شهرداری بوده و امروز به همت جمعی از دوستداران صلح، به موزه صلح مبدل شده است.

کاج دریایی و ماگنولیا در کنار هم

درســت در کنار موزه صلح، سه درخت تنومند کهنسال دیده می‌شــود که با وجود قدمت شادابی خاصی دارند، اینها را کاج دریایی می گویند، شــاید بــه این دلیل کــه روزگاری تخم و یــا جوانه آن را از راه دریــا به ایران آورده‌انــد و به احتمال زیاد از کشور روسیه، به همین دلیل هم آن را کاج دریایی می گویند و در مقابل آنها سه درخت بزرگ ماگنولیا قــرار دارد بــا همان قدمت و همان قــد و قامت، با گلهای درشت ســفید وعطری کهکشانی شایسته موزه صلح!...ورودی موزه صلح با مجســمه‌ای زیبا و ترکیبــی از پرنده صلح و کلاه فلزی ســربازی که نشــانه جنگ اســت تزیین یافته و به محض ورود تریبونی چوبی شما را از فضای موزه جدا می کند.

پشت این تریبون هم **آقای تقی پور**، مدیر موزه صلح نشســته که با وقار و آرامش شــما را به دیدن موزه دعوت می کند و از پشت تریبون به سمت شما می آید و ناگهان دنیای شما تغییر می کند.

ایشــان روی صندلی چرخدار نشسته و دو پای خــود را در جنگ ایران و عراق از دســت داده و با صدها ترکــش فلزی در بدن و هــزاران خاطره از روزهای بمب و ترکش و خمپاره به آرامی شما را به دیدن غرفه سمت چپ دعوت می کند.

در اولین غرفــه، اولین و مهمترین جنگ افروزان تاریخ ایســتاده‌اند. قابیل اولین قاتل و ضدصلح تاریخ بشریت، ضحاک ماردوش چهره ضد صلح اساطیری ایرانیان، آدولف هیتلر، عامل اصلی بزرگترین جنگ تاریخ بشــریت، جنگ دوم جهانی! و سرانجام صدام حسین عامل هشت سال جنگ و خونریزی



جانباز احمد سلیمی بعد از ۶۰ بار عمل جراحی و ۱۲ بار عمل پیوند قرنیه

بــا دیــدن ایــن مجسمه‌هاســت کــه من روی کاغذ می‌نویسم: **صلح چیــزی فراتــر از نبــودن جنگ است**

البته این عبارت با خط خوش بر دیوار موزه صلح نقش بسته و من حالا بقیه ایــن نوشــته را می‌خوانم. صلح واقعی از درون قلبها سرچشمه می گیرد (صلح درونی) و به روابط صلح آمیز بین اعضای خانواده، افراد جامعه و در نهایت ملتها منجر می‌شــود، پس باید صلــح طلبی و نفی خشونت را از درون خود و در زندگی روزمره آغاز کنیم و در هر لحظه ســفیری برای صلح باشــیم!... اینگونه اســت که با چشمهایم رنجها را هم می‌بینم و می‌نویسم...

کلام صلح از زبان قربانیان جنگ

چرخــی در مــوزه می‌زنــم و از نخســتین حمله شــیمیایی تاریخ بشــریت آگاه می‌شوم که در جنگ اول جهانی یعنی ســالهای (۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸) توسط ارتــش آلمان مورد اســتفاده قرار گرفته و ســپس توسط سایر کشــورهای درگیر در جنگ تکرار شده اســت، گاز خردل در سال ۱۹۱۷ در جبهه بلژیک و بعدها در ویتنام وتوسط صدام در جنگ با ایران!

اولین موزه صلح جهان

در پایــان قرن نوزدهم با همت **"ژان دوبلاش"** لهستانی روسی، اولین موزه صلح در سال ۱۹۰۲ در لوسرن سوئیس برپا شد و موج دوم موزه‌های صلح با انفجار اولین بمبهای اتمی در ژاپن شکل گرفت و به تبعیت آن موزه صلح تهران در امتداد شبکه‌های بین‌المللی ایجاد شد.

لحظه‌های طلایی

شــهیدی که بر خاک می‌افتد و سرانگشــت در خــون خود می‌زند و دو ســه حرف بر ســنگ می‌نویســد... "به امید پیروزی، نه در جنگ، که بر جنگ!"

زنده یاد قیصر امین پور

این قطعه شــعر زیبا در گوشــه‌ای دیگر از موزه به چشــم می‌خورد. طبق هماهنگی قبلی فعالان صلح طلــب که خود قربانیان جنگ هســتند در موزه گرد هم آمده‌اند و ما در اتاق کنفرانس همدیگر را ملاقات می کنیم، اتاقی که کپسول اکسیژن دکور آن است!

بلــه، وجود تعداد زیــادی از قربانیان جنگهای شیمیایی، وجود کپســولهای اکسیژن را می‌طلبد و اینجا و آنجا ســر و کله این کپســولهای اکسیژن به چشم می‌خورد، یار همیشگی شیمیایی ها.

صلح شیئی موزه‌ای نیست

این کلام نخستین **آقای اسدالله محمدی**، جانباز شــیمیایی ۵۴ ســاله با عامل خردل است، چشم، ریه و پوســت او آســیب جدی دیده و تاکنون ۹ بار برای مــداوا به آلمان اعزام شــده، اما هنوز صدای گرفته و تنگی نفس و ســرفه‌های مداوم او نشــان از رنجهای بســیار زندگی‌اش دارد. او می گویــد: یکی از اهداف ما اینجا نشــان دادن زشــتیهای جنگ اســت، برای بازدید کننــدگان از اثرات مخــرّب جنگ و حملات شیمیایی می گوییم و البته از زیباییهای صلح!

آقای محمــدی اضافه می کنــد: روزی **مرحوم عباس کیارســتمی** به دیدن موزه آمد و من برای او از زشتیهای جنگ و زیبایی صلح گفتم و او گفت: شما دو بــار ایثار کرده‌اید، یکبار در جبهه و یکبار حالا که آگاهی مردم را نسبت به صلح بالا می‌برید.



آقای احمد ســلیمی هم متولد ۱۳۵۰ اســت که داوطلبانــه در دوران جوانی به جبهه رفت و در منطقــه "بیاره" حلبچه مامور تخریبچی شــد یعنی یکی از سخت‌ترین و خطرناکترین کارها در جبهه و در حمله شــیمیایی دشمن، هر دو چشمش سوخت و پوســت و ریه‌اش آســیب جدی دید اما اینک با آرامشــی درویش وار با مردم سخن می گوید. او به همراه خود دستگاه اکسیژن رسان دارد که با بندی به گردن و دست خود آن را حمل می کند و اینگونه دیگر نگران تمام شدن کپسول اکسیژن نیست.

از او می‌خواهم که عینک دودی را از چشمانش بردارد تا چشمهایش را بهتر ببینیم و او این خواسته را به ســختی انجام می‌دهد. چــون آفتابی که برای همه جانبخش اســت بــرای او زیان آور اســت و عینکهای دودی تیره یار همیشــگی چشــمهایش شــده‌اند و خــدا می‌داند که از منزلــش در کرج تا تهران چه ســختیهایی را متحمل می‌شود تا منادی صلح باشد، برای جوانان و نوجوانان.

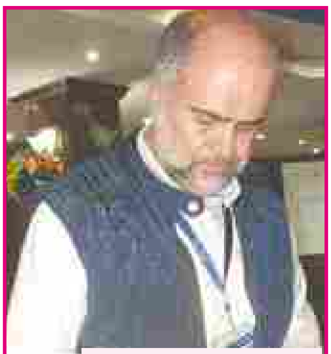
مادر ژاپنی شهید دفاع مقدس

شاید ماندگارترین صحنه‌ای که در موزه صلح دیدم، حضــور **خانم "کونیکو یامامــورای"** ژاپنی (ســبا بابایی یزدی) مادر شهید بود که این ملاقات و مصاحبه مفصل را به صورت گزارش جداگانه‌ای تقدیم شما خوانندگان عزیز مجله خواهم کرد.

زیباترین صحنه حضور

لحظــه‌ای بعد بــه یکباره و بــدون اطلاع قبلی نوجوانان دانش آموز فضای پرســکوت موزه را به مسابقه فوتبال ایران و اسپانیا بدل می کنند.

آنهــا بدون اطلاع قبلی و با مربی خود وارد موزه می‌شــوند و آقــای تقی پور، مدیر موزه خونســرد و باوقــار با صندلی چرخدار به اســتقبال آنان می‌رود و خوشــحالی به یکباره صورتش را پر می کند. چون معتقد است حضور نوجوانان دانش آموز یک نعمت و لطف الهی تلقی می‌شــود وحــالا کارکنان موزه هر یک به نوعــی نقش میزبان را ایفا می کننــد و تمامی دانــش آمــوزان در حین شــنیدن ســخنان با آبمیوه و بیســکوییت پذیرایی می‌شــوند و یکبــاره صحنه زیبای دیگری شکل می گیرد و آن هم پخش ســرود ملی ایران از بلندگوهای ســالن اصلی موزه است.



آقای تقی پور مدیر موزه صلح

بزرگی قرآن بر سایر سخنان، همانند بزرگی خداوند بر بندگانش است ● رسول اکرم(ص)

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com



اعتیادم را پشت شوخی‌هایم پنهان کردم

براساس زندگی: کمدین معروف، مایکل کولیار

هـر صبح، به آینه نگاه می کنم و از دیدن خودم لذت می‌برم. مادرم و خدا تنها دلایل این احساس خوب من هستند. هر روز، خدا را شکر می کنم که زنده هستم. که دو فرزند دارم. کـه در کنار زنی زندگی می کردم که عاشقانه دوستش داشتم، که شغل دلخواهم را دارم. وقتی کسی از من می‌پرسد چه احساسی دارم، دلم می‌خواهد از شادی فریاد بکشم و بگویم:

از این بهتر نمی‌شود! من عاشق زندگی هستم.

من کمدین، هنرپیشه و سخنران انگیزشی هستم. تئاتر خیابانی، استند آپ کمدی، تلویزیون و فیلم همه را تجربه کرده‌ام. همه از من انتظار دارند آدم شوخ‌طبع و خوش‌مشربی باشم. چنین آدمی بودم و هستم اما خیلی‌ها نمی‌دانند سالهای زیادی از زندگی‌ام را چطور گذراندم. سالهایی که نمی‌توانستم مثبت باشم، مثبت فکر کنم و حرفهای مثبت بزنم. به لطف مادرم و خدا موفق شدم از یک جایی برگردم و همه چیز را از نو شروع کنم.

***

هفت سال پیش، به کراک اعتیاد داشتم. آنقدر فکرم پیش اعتیاد بود که نمی‌توانستم زودتر از سه و چهار صبح به خانه برگردم. همسرم هر شب نشسته روی مبل می‌خوابید چون عادت نکرده بود منتظر من نباشد. آن وقتِ شب تا صدای پای من را می‌شنید، از خواب می‌پرید و از من می‌پرسید چیزی نیاز دارم یا نه. اما من آنقدر دیوانه و خسته بودم که نمی‌فهمیدم محبت یعنی چه. بعد ناامید به اتاق می‌رفت و می‌خوابید. ناامیدی و استیصال را در نگاهش می‌دیدم، هر شب عذاب وجدان می‌کشیدم و احساس گناه میکردم ولی این احساس چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشید. تا همسرم پایش را از اتاق بیرون می‌گذاشت، شتابان به طرف حمام می‌رفتم و خودم را با کراک گول می‌زدم. این تمام سناریوی زندگی یک معتاد به کراک بود.

بیست و سه سال مصرف کردم اما هر روز به خودم تلقین می‌کردم که چه اشکالی دارد؟ من که معتادی بی‌مصرف و به دردنخور نیستم. سر کار می‌روم، پول درمی‌آورم، موفق هستم. هرجا می‌روم همه من را به همدیگر نشان می‌دهند و از دیدنم ذوق می‌کنند. همه از من در ذهنشان یک قهرمان ساخته بودند. اما در درونم، عمارتی فرو ریخته بودم که از آن جز آوار، چیزی باقی نمانده بود.

* نمی‌خواستم مثل پدرم باشم

می‌گویند اعتیاد هم ژنتیکی است و در خانواده دست به دست می‌چرخد. پدرم الکلی بود. آنقدر در مصرف الکل زیاده‌روی کرد که در ۵۱ سالگی با سکته قلبی از دنیا رفت. خدا را شکر می‌کنم که بازگشت از اعتیاد و بهبود هم در خانواده می‌چرخد. من نمی‌خواستم مثل پدرم باشم و رفتارها و کارهای اشتباهش را تکرار کنم.

هرگز به مادرم درباره اعتیادم حرفی نزده بودم، اما خودش می‌دانست. یقین دارم که از این موضوع باخبر بود. مادرم همیشه همه‌چیز را می‌دانست. مادر بیشتر از بقیه من را دوست داشت. عزیزکرده‌اش بودم. عاشقم بود و من، مضمون اول و آخر همه دعاهایش بودم. مادرم البته برای ما قوانینی هم داشت. عاشق خدا باشیم، مهربان باشیم، به خودمان و بقیه احترام بگذاریم. این قوانین در ظاهر ساده، پایه و اساس من را شکل داد. عشق مادرم به ما بچه‌ها، از عشق عمیقی می‌آمد که به خدا داشت. عشقی که به کمک من هم آمد و کاری کرد که بعد از سالها اعتیاد، پاکیزه شوم.

کم‌کم بزرگ می‌شدم ولی نمی‌فهمیدم چقدر فقیر هستیم. وقتی همه دور و بری‌هایت در فقر زندگی می‌کنند، از کجا بفهمی که چه چیزهایی را نداری و باید داشته باشی. ما در منطقه فقیرنشین شهر زندگی می‌کردیم و همه همسایه‌ها هم به دلیل بزرگی به اسم سیاه بودن و البته فقر به آنجا آمده بودند. اما همه یک امید مشترک داشتند؛ اینکه در این محله زندگی تازه‌ای را آغاز کنند و همه چیز همانی بشود که همه آرزویش را داشتند.

زندگی ما در مسیر درست قرار می‌گرفت اگر پدر همه درآمدش را برای الکل نمی‌داد. پدرم در تولیدی لباس کار می‌کرد و از وقتی خیّاط ماهری شده بود، درآمد نسبتاً خوبی هم داشت. اما تا حقوقش را می‌گرفت، سراغ مشروب‌فروشی می‌رفت و درآمدش را تا سِنت آخر خرج می‌کرد. تنها خوش‌شانسی من و چهار برادر بزرگترم این بود که پدر، الکلی بدمست و بداخلاقی نبود. همیشه دوست داشت زندگی بر وفق مرادش باشد، خوش باشد و الکلی بخندد. همین‌طور زندگی کرد تااینکه آخرش مُرد. پدر همیشه عاشق مهمانی بود و بقیه هم از اینکه آدمی مثل او را کنار خودشان داشته باشند، لذت می‌بردند.

پدر و مادرم با هم اختلاف داشتند و دعوا می‌کردند اما سر تربیت بچه‌ها به توافق رسیده بودند. همان‌طور که گفتم، ما قوانینی داشتیم و مادرم از ما انتظار داشت همه را مو به مو اجرا کنیم. مادرم زن معتقد و باایمانی بود و تمام مدت برای بهبود شرایط و حتی خوب شدن حال پدر دعا می‌کرد. پدرم را دوست داشتم اما قسم خورده بودم که مثل او الکلی نشوم. مطمئن بودم پدرم همه ما را دوست دارد ولی از همان کودکی خوب می‌فهمیدم که الکلی بودنش چه بلایی سر زندگی و آینده ما آورده. زندگی ما هر روز دستخوش حال خراب پدر بود. پدر هیچ‌وقت ثبات نداشت. با مادر دعوا می‌کرد و من این بخشهای وجودش را دوست نداشتم و همیشه از آن فراری بودم.

شباهت من به پدرم مثال‌زدنی بود. من هم مثل او پسری خوش‌مشرب بودم و در مهمانی سر همه را گرم می‌کردم. وقتی دبیرستان بودم، یک روز در سالن تئاتر مدرسه اجرا داشتم و همان روز فهمیدم که این توانایی را دارم که نه تنها خودم، همه را سرگرم و شاد کنم. یکی از دوستانم تشویقم کرد که اجرای کمدی در خیابانها را امتحان کنم. حرفش بیشتر به نظرم خنده‌دار بود، اما وقتی دیدم می‌توانم از این کار پول خوبی دربیاورم، مشتاق شدم بروم دنبالش. جوک تعریف می‌کردم، مردم به جوکهای من می‌خندیدند و پول می‌دادند!

نخستین زمستان بعد از اینکه کارم را در خیابانها آغاز کردم، موضوعی را فهمیدم. برف و سوز باد تماشاگران من را فراری میداد. باید کاری می‌کردم. دوباره من و دوستم فکرهایمان را روی هم ریختیم و این بار تصمیم گرفتم سالنی

کرایه کنم و شانسم را این بار روی صحنه یک سالن نسبتاً معروف آزمایش کنم. در عین ناباوری، دیدم مردم حتی توریستها از کارم استقبال کردند. جوکها و حرفهایم دهان به دهان می‌چرخیدند و همه جای شهر شنیده می‌شدند. ستاره‌های سینما و تهیه‌کننده‌ها به دیدنم می‌آمدند و از من می‌خواستند در برنامه‌هایشان شرکت کنم. کارم حسابی گرفته بود و معروف شده بودم. درآمد خوبی هم داشتم.

مهمانی رفتنهای من هم از همان وقتها شروع شد. آدمها از بودن با من لذت می‌بردند و همین بهانه‌ای شد برای اینکه شبها تا دیروقت در مهمانی باشم. اما من راه پدرم را نرفتم. می‌توانستم برای شاد ماندن و شاد کردن بقیه از الکل استفاده کنم ولی نمی‌خواستم آینده پدرم را داشته باشم. پس مواد را انتخاب کردم و خیلی زود یاد گرفتم چطور با مواد خوش باشم و حال روحی خوبی داشته باشم. کمی بعد یکی از آدمهایی که عضو ثابت مهمانی‌های شبانه بود من را با کوکائین آشنا کرد. اولین بار که آن را مصرف کردم، گویی من را به برق سه فاز وصل کرده بودند. انرژی و نشاط ظاهری‌ام چندبرابر شد. اعتماد به نفس بیشتری پیدا کردم و احساس میکردم می‌توانم اجراهای مهمتری داشته باشم. درنگ نکردم. فکر کردن را جایز ندانستم و به جای همه اینها گفتم: بیشتر می‌خواهم لطفاً!

* کراک شده بود رئیس من

یک شب که در مهمانی با کوکائین حال می‌کردم، یکی از بچه‌ها پوزخندی زد و کراک را در دامنم گذاشت. گفت این ماده مخدر با آدم کاری می‌کند که هیچ معجون معجزه‌آسایی نمی‌تواند. و از آن شب من به دنیای جدیدی قدم گذاشتم. تا مدتها به خودم می‌گفتم همه‌چیز در کنترل است. چرا باید نگران باشم؟ فقط در مهمانی‌ها کراک مصرف می‌کنم پس هرگز شبیه معتادان کنار خیابان نمی‌شوم. اما واقعیت این بود که من معتاد شده بودم. درست شبیه پدرم. این من نبودم که کراک را کنترل می‌کردم. کراک، رئیس و همه‌کاره من بود و به من دستور می‌داد چه کار کنم. تا به خودم آمدم دیدم هر شب اسیر این و آن هستم فقط به دلیل که کراک داشتند و می‌توانستم کنارشان مواد بزنم. کمی بعد، در کوچه‌های نامعلوم شهر سرگردان بودم تا مواد بخرم. حتی یکبار یکی از موادفروشها به من مشکوک شد و روی من اسلحه کشید. شاید دعاهای مادرم بود که آن شب جان سالم به در بردم. با همه اینها، باز به خودم دلداری می‌دادم که من معتاد نیستم. خانه زیبایی دارم، همسرم در خرج زندگی درمانده نشده و هنوز قوانین مادرم را از یاد نبرده‌ام. اما همه‌چیز همان‌طور که من ساده‌لوح فکر می‌کردم پیش نرفت. چهره‌ام خیلی زود حال و روزم را لو داد. در اجراهایم به مشکلاتی خوردم. گاهی کم می‌آوردم و گاهی که نتوانسته بودم مواد گیر بیاورم، اجرای ناموفقی داشتم. کم‌کم صدای طرفدارانم درآمد. همسرم خیلی کوشش کرد من را به قبل بازگرداند. چندین بار کمک کرد بستری شوم و ترک کنم ولی هر بار تا پایم را از کلینیک بیرون می‌گذاشتم و به یک مهمانی شبانه دعوت می‌شدم، همه‌چیز از نو آغاز می‌شد. حالا خودم هم داشتم باور می‌کردم که معتادم و زندگی‌ام رو به نابودی است. ولی گویی هرچه بیشتر کوشش می‌کردم، کمتر موفق می‌شدم. کم‌کم همسرم خسته شد. به من یک فرصت دیگر داد ولی تاکید کرد که این آخرین فرصت است و بیشتر از این نمی‌تواند زندگی‌اش را در کنار یک معتاد تلف کند. و من نتوانستم از این فرصت بهره ببرم. قول دادم و گفتم تردید نداشته باشد که این بار حتماً ترک می‌کنم و دوباره زندگی را از نو می‌سازم. خودم هم آن لحظه باور داشتم که می‌توانم. همسرم همیشه روی عهد و پیمان حساس بود و از همان اول زندگی به من گفته بود یا به هم قولی ندهیم، یا اگر حرفی می‌زنیم سر حرفمان بمانیم.

من ترک کردم و باز هم معتاد شدم. این بار همسرم را هم از دست دادم. زندگی مشترک بیست و هفت ساله ما بعد از بالا و پایینهای بسیار به پایان رسید. معتاد بودن خیلی خسته‌کننده است. همه‌اش به فکر این هستیم که مواد مصرف کنیم تا خوش باشیم. اما بالاخره روزی می‌رسد که مصرف کردن هم دیگر آدم را نشئه نمی‌کند. دیگر حال آدم را خوب نمی‌کند. من هم به این نقطه رسیده بودم. دُز مصرفم را هر روز بیشتر می‌کردم ولی اثری نداشت.



مادرم برای دیدن من به خانه ما آمد. می‌خواستم نشان بدهم همه چیز طبیعی است. اما مادرم بوهایی برده بود. لازم نبود دهان باز کنم و حرفی بزنم. مادرها همیشه دانا هستند. مادر تصمیم گرفته بود خانه‌ای نزدیک خانه من بخرد و همانجا زندگی کند. هنوز از خوشحالی بودن مادر سرمست بودم که فهمیدیم به سرطان مبتلا شده است. می‌خواستم تمام هوش و حواسم را به مادر بدهم و تمام مدت مراقبش باشم. می‌خواستم مادر، پسر دوست‌داشتنی سابقش را داشته باشد. باید ترک می‌کردم. اما دُز مصرفی‌ام آنقدر زیاد بود که ترک کردن ناگهانی عملاً غیرممکن بود.

* در آستانه ویرانی قرار گرفتم

قبل از اینکه هوشیاری‌ام را به‌دست بیاورم، مادر از دنیا رفت. ویران شده بودم. در تمام زندگی‌ام، مادرم تکیه‌گاهم بود. بنیان خانواده ما بود. روزهای آخر، در چشمهای بی‌فروغ مادر خودم را سالم و پاک می‌دیدم، همان آدمی که سالها پیش بودم. دیگر نمی‌توانستم ادامه بدهم. یا باید خودم را از اعتیاد خلاص می‌کردم یا از این زندگی پر از نکبت و غم و درد. شکسته بودم و دیگر چیزی از من باقی نمانده بود. در یکی از برنامه‌های ۱۲ مرحله‌ای ترک اعتیاد عضو شدم. ترک کردم. مدتی بعد دوباره سمت اعتیاد رفتم و چند ماه بعد دوباره ترک کردم. روزهای سختی بود که حتی فکر کردن و حرف زدن درباره‌اش حالم را بد می‌کند.

حالا اما هفت سال است که کاملاً پاک و هوشیارم و خدا را شکر، که دیگر سمت مواد نرفتم. و این هدیه بزرگی بود. ترک کردن سخت است اما پاک ماندن از آن هم سخت‌تر است.

نمی‌خواهم یک بُعدی فکر کنم و فقط پدرم را مقصر بدانم، ولی اعتیاد در خانواده دست به دست می‌چرخد. نمی‌خواهم پدرم را سرزنش کنم. من همیشه دوستش داشتم و دارم، اما نمی‌توان از این حقیقت چشم‌پوشی کرد که من، پسر همان پدرم. شاید اگر خیلی زودتر این را فهمیده و با تمام وجود درک کرده بودم، یا در این منجلاب فرو نمی‌رفتم یا خیلی زودتر خودم را از مرداب اعتیاد بیرون می‌کشیدم. شاید اگر مثل امروز می‌فهمیدم، همان بار اول به پیشنهاد دوستم با قاطعیت نه می‌گفتم و سالهای زیادی از زندگی‌ام را تباه نمی‌کردم.

همان‌طور که گفتم، بهبود هم در خانواده می‌چرخد. بااینکه اعتیاد ژنتیکی است، می‌توانیم به بهبود امیدوار باشیم. در من این امید را مادرم به وجود آورد. بخصوص در روزهای آخر عمرش. عشق مادرم بود که مرا با اصل و پایه‌ای قوی بار آورد و دعاهایش سرانجام زندگی‌ام را نجات داد. این روزها در سرتاسر کشور می‌چرخم و نمایش اجرا می‌کنم. اما این بار نمایشهای من یک مفهوم عظیم دارد. اینکه با جدیت و کوشش می‌توانیم بر همه چالشها و مشکلات زندگی پیروز شویم. مخصوصاً اگر خدا را اول همه کارها و تصمیمهای زندگی قرار دهیم.

برای ذهن بیمار چیزی وحشتناک‌تر از تنهایی نیست
● نیچه

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بوی سیب...

بر اساس سرگذشت: پروانه
به روایت: ش ــ تهران

محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com



اشاره: راوی این زندگینامه که نقش مستقیمی هم در آن ندارد، حدود دو ماه قبل به سراغم آمد و گفت: "من توی هیأت محلمان آبدارچی امام حسین (ع) هستم و واسه همین در جریان این ماجرا بودم. اما خیلی دلم میخواد این داستان زندگی در ایام محرّم چاپ بشه!"... انگار دل این مرد چهل ساله خیلی پاک بود که همه چیز مهیا شد تا "بوی سیب" درست در شب تاسوعا چاپ شود!

***

مثل هر سال حیاط خانه "**آقا سعدی**" را با چادر برزنتی مسقف و آنجا را هیات کرده بودیم. ساعت از هشت هم گذشته بود، اما هنوز چادر پر نشده بود. چرا که شب اول بود و حتی هیاتهای خیابانها و محله‌های اطرافمان هم خلوت بود. البته عقیده تعدادی از اهالی محل که همان لحظه هم در حیاط نشسته بودند این بود که اگر از یکی، دو تا از مدّاحان معروف که صاحب اسم و رسم هستند و تلویزیون هم نشانشان می‌دهد دعوت کنیم که بیایند و هر کدام فقط نیم ساعت حتی بیست دقیقه نوحه خوانی کنند، از شب اول اینجا هم غلغله می‌شود...!

اما نظر پیشکسوتان محل و بزرگان هیات، همان چیزی بود که "آقا سعدی" در آخرین جلسه‌ای که هفته قبل داشتند گفته بود. آقا سعدی تازه شصت سالش شده بود و از او مُسن تر و ریش سفیدتر هم در محله بودند، اما نه تنها همه برای او حرمت قائل بودند، که از آن مهمتر حرف "آقا سعدی" بود که همه می‌گفتند "حرف حساب" می‌زند. "حرف حساب" آقا سعدی هم که از چند سال قبل آن را تکرار می‌کرد خیلی ساده بود: "من به این کاری ندارم که بعضی هیاتها و تکیه‌ها و مجالس شخصی عزاداری، چرا اینقدر پول به یک مدّاح میدن؟ لابد نیّت اونها هم خیره، اما حالا که نظر منو می‌پرسید، عقیده من اینه که وقتی توی همین محل خانواده‌هایی زندگی می‌کنند که حتی برای خریدن یک جفت کفش برای بچه‌هاشون مشکل مالی دارند، خود امام حسین (ع) هم راضی نیست که ما به جای حل مشکل چنین افرادی، بریم و بابت اینکه فلان آدم معروف بیاد نیم ساعت برامون مدّاحی کنه، چند میلیون پول بهش بدیم! وانگهی...، تا جایی که لااقل من یادم میاد، در این پنجاه سالی که توی این محل پا گرفتم و بزرگ شدم، همیشه از بین همین بچه‌های محل و بین همین پسرهای جوان چند تا نوحه خوان و مدّاح مثل همین "**پژمان**" بودند که وقتی واسه سیدالشهدا(ع) می‌خوانند، از در و دیوار هم اشک می‌گیرند، پس واسه چی بریم سراغ غریبه‌ها و پول هم خرج کنیم؟"

تقریباً اکثر بزرگان هیات و بچه‌های محل با این عقیده آقا سعدی موافق بودند، با این حال هر سال یکی از آن سه چهار نفری که فقط بالای مجلس می‌نشستند و معروف شده بودند به بالانشینان ـ این موضوع را مطرح می‌کردند و اصرار داشتند که "حتماً یک مدّاح معروف بیاوریم"!

مثل هفته قبل از شروع محرّم آن سال که "**محمدرضا**" در پاسخ حرفهای همیشگی "آقا سعدی" اعتراض کرد و گفت: "شما نگران پولش نباش آقا سعدی، من و بچه‌ها پولش رو میدیم"!

اگرچه این حرف "محمدرضا" خیلی تلخ بود، اما آقا سعدی مثل همیشه با یک لبخند بحث را تمام کرد و ساعتی بعد هم که بزرگان هیات گفتند "آقا سعدی، چرا جواب محمدرضا رو ندادی؟" سعدی تبسّمی کرد و گفت: "سخت نگیرین رفقا...، محمدرضا و خسرو و کاظم و بهرام، هر چهار تاشون بچه‌های همین محل هستند، حالا چون بیست و چند سال از ما کوچکتر هستند، عقیده‌شون کمی با ما فرق داره، ولی نباید طردشون کنیم و اتحاد بچه‌های محل از بین بره."

کسی اعتراض نکرد، اما همه می‌دانستند که تنها نقطه اشتراک "آن چهار نفر بالانشین" با بقیه اهالی محل، فقط همین بچه محل بودنشان است! لااقل از این نظر که "چگونه پول درمی‌آورند؟" هیچ شباهتی با آدمهای آن محل نداشتند. یک نفرشان در "بازار دارو" فقط داروهای کمیاب را احتکار می‌کرد، دومی به خاطر موقعیت سیاسی دایی زنش، تبدیل شده بود به یک "رانت خوار کوچک"! سومی یک چاپخانه زیرزمینی داشت و بیشترین درآمدش از راه چاپ "برندهای تقلبی" به دست می‌آمد و خود "محمدرضا" هم اگرچه به ظاهر در کار کشاورزی بود، اما برای خودش یک استعمارچی واقعی بود که با بیچاره کردن "باغداران کوچک" ثروتی زیاد به هم زده بود. با این حال چون پولدار بودند، احترام هم داشتند!

هر چه بود، آن سال هم "هیات محل" راه افتاد و "پژمان" داشت با صدای گرمش نوحه "بوی سیب" را می‌خواند و من هم آماده بودم که سری اول چایی را بفرستم داخل هیات و... که یکمرتبه سکوتی عمیق همه جا را فرا گرفت. از لای درز چادر نگاه کردم و من هم با دیدن "**آرین**" مانند بقیه جا خوردم! آرین و مادرش از سه سال قبل به محلمان آمده بودند، از نظر اقتصادی تفاوت زیادی با بقیه همسایه‌ها نداشتند. مادر آرین تا چند ماه قبل که هنوز مریض نشده بود، کارمند بود، حقوق بازنشستگی شوهر خدابیامرزش هم بود و خود "آرین" هم در یک شرکت کامپیوتری کار می‌کرد، اما این جوان سی و سه ساله هیچ وقت با اهل محل جور نشد و دلیل اصلی‌اش نیز ظاهرش بود؛ اول از همه موهای سرش و ریش و سبیلش بود که هر بار او را می‌دیدی یک مدل جدید داشت، لباسهایش نیز به قول بچه‌های محل "اجق وجق" بود، از همه تابلوتر هم "ابرو"هایش بود که کاملاً "زیرابرو برمیداشت"! تازگیها و از چند ماه قبل به گوش چپش گوشواره" هم وصل کرده بود! به یاد دارم که در همان هفته اول ورودشان به محل، به خاطر چند طعنه و متلکی که از جوانهای محل شنید با یکی دو نفرشان دعوا هم کرد و اینطوری بود که از همان ابتدا با بچه‌های محل بُر نخورد و بعد از آن به ندرت در محل دیده میشد. صبح زود از خانه میزد بیرون و آخر شب برمی‌گشت، تا این اواخر که مادرش "فخری خانم" دچار بیماری سختی شد و "آرین" عصرها از سر کار یکسره برمی‌گشت به خانه و... آن شب اما، حضورش در هیات آنقدر غیر منتظره بود که همه جا خوردند و حتی چند ثانیه "پژمان" هم از خواندن ابا کرد، تا بالاخره یکی از جوانهای محل به شوخی گفت "موقع سینه زدن النگوهات رو دربیار که نشکنه!" چند نفر زدند زیر خنده و همین بهانه

انسانها در کل، چیزی جز کودکان بزرگ نیستند
● ناپلئون

خوبی برای یکی از "بالانشینان" شد که با خنده بگوید: "ببخشید... قسمت زنانه پشت حیاطه!" صدای خنده بیشتر شد، اما آرین هیچ نگفت و سکوت کرد و پژمان "بوی سیب" را ادامه داد. اما زمزمه‌ها ادامه داشت، تا اینکه "وحید"، یکی دیگر از جوانهای محل که مسئول دریافت کمکهای نقدی همسایه‌ها بود، با "دسته قبض" وارد شد و آرین با تکان دادن سر او را صدا کرد و وحید که کنارش نشست، آرین چند تا "تراول" را که از قبل آماده کرده بود از جیبش بیرون آورد و به وحید داد. وحید خواست "قبض دریافت" برایش صادر کند که "آرین" گفت "لازم نیست" و هنوز حرفش تمام نشده بود که "خسرو" ـ یکی از بالانشینان ـ مثل فنر از جا پرید و ابتدا "بوی سیب" را قطع کرد و پژمان که ساکت شد "خسرو" تراولها را از دست وحید بیرون کشید و گذاشت کف دست صاحبش و گفت: "دست شما درد نکنه... این هیات پول لازم نداره"

آرین فقط یک کلمه گفت: "چرا؟" پاسخش را اما "کاظم" داد و با صدای بلند گفت: "به چراش کار نداشته باش... فقط همین رو بدون که این هیات جای امثال شما نیست!"

پچ پچ میان جمعیت داخل چادر شروع شد، چند نفر حق را به "کاظم" دادند، اما بقیه با کاظم مخالف بودند و معترض شدند و... تا اینکه خود آرین به حرف آمد: "جای امثال من نیست؟ لابد جای آدمهایی مثل شماست؟ اگه جای من نیست، جای کسانیه که یک مشت باغدار بیچاره رو با پیش خریدهای ناجوانمردانه‌شون ذلیل کردن! اگه هیات امام حسین(ع) جای من نیست، لابد جای اونابیه که در عرض یک ساعت داروهای سرطان رو از "ناصر خسرو" جمع می کنند و یک هفته بعد همون دارو رو ده برابر می‌فروشند تا توی دوبی خانه ویلایی بخرند؟..."

بهرام ـ یکی دیگر از بالانشینان ـ به ظاهر برای حمایت از دو رفیقش که طعنه آرین به آنها بود، اما در اصل و از ترس اینکه حرف خودش مطرح نشود! جلو رفت و پس گردن آرین را گرفت و او را به طرف در خروجی هل داد و گفت: "بچه قرتی تا نکشتمت از اینجا گمشو بیرون، اما آرین با فریادی بلند پاسخ داد: "شاید هم جای کسانیه که با موقعیت سیاسی دایی زنشون به راحتی کریستال و چینی خارجی وارد می کنند و پول گمرک نمیدن؟"

درست در انتهای چادر برزنتی که قسمت مردانه هیات بود و حیاط خانه تمام می‌شد، "اتاق پذیرایی" خانه قرار داشت که در دهه محرم "قسمت زنانه" هیات بود، به همین خاطر "فاطمه خانم" زن آقا سعدی که این فریادها را شنیده بود و می‌دانست شوهرش آن لحظه در طبقه دوم کنار آشپزهای هیات نشسته و احتمالاً سر و صدا

مادر آرین زد زیر گریه و پاسخ داد: "واسه همین پدرت سه تا قلچماق رو فرستاد تا پسرم رو به قصد مرگ بزنند."

را نمی‌شنود، رو به دخترش کرد و با نگرانی گفت: "پروانه جان بدو برو به پدرت بگو بیاد پایین که داره شر به پا میشه."

پروانه که همه چیز را شنیده بود به سرعت راه پله‌ها را بالا رفت و آقا سعدی را صدا کرد و همانطور که با هم پایین می‌آمدند، همه چیز را برای پدرش گفت تا سعدی با عصبانیت بگوید: "دیگه از دست این چهار نفر خسته شدم، امشب تکلیفشون رو روشن می کنم..."

و همین که داخل چادر شد و دید آرین دارد فریاد می‌زند، رو به او گفت: "چه خبر ته جوون؟ اینجا حرمت داره" این را گفت و تا خواست این تذکر را به "چهار نفر" هم بدهد، آرین که از شنیدن آن همه توهین و تحقیر عصبی شده بود و فکر می کرد صاحبخانه هم طرف چهار مهمانش را می گیرد، با فریادی بلندتر رو به آقا سعدی گفت: "آره... اگه هیات امام حسین (ع) جای من نباشه و جای این آشغالها باشه، صاحبخونه‌اش هم باید یک "داماد کُش" مثل تو باشه آقای محترم!"

یک مرتبه سر و صداها خوابید و از دیوار هم صدایی شنیده نمیشد، حتی کسانی که تا دقیقه‌ای قبل حق را به "آرین" می‌دادند، با شنیدن این حرف از زبان او به خشم آمدند و کم مانده بود به طرفش هجوم بیاورند که من پرده آبدارخانه را کنار زدم و فرمان "صلوات" دادم و نام "محمد"(ص) که خشمها را کم کرد، جلو رفتم و دست "آرین" را گرفتم و بیرون بردم و کفشهایش را جلویش گذاشتم و گفتم: "خوبیّت نداره جوون...، برو تا خون به پا نشده!"... آرین عصبانی بود، اما لبخندی هم بر لب داشت، شبیه به بوکسوری بود که خیلی مشت خورده، اما به خاطر مشتهایی هم که زده خوشحال است!

داخل هیات اما زمزمه‌ها شروع شده بود. خیلیها هر ناسزایی سر زبانشان می‌آمد نثار آرین می‌کردند. آقا سعدی ساکت بود. انگار "پژمان" هم می‌دانست باید مراسم آن شب را زودتر تمام کند که میکروفون را زمین گذاشت و عزاداران هم یکی یکی از چادر زدند بیرون و... در طبقه بالا اما، یک ساعتی گذشت تا خانمها رفتند و مادر و دختر که تنها شدند، پروانه بغضش شکست و به مادر گفت: "دلم واسه بابا می‌سوزه..." اما فاطمه خانم دلداری‌اش داد: "پدرت بیدی نیست که با این بادها بلرزه..."

اما پروانه از چیز دیگری هم ناراحت بود، از "آرین" نفرت پیدا کرده بود و به همین خاطر دو ساعت بعد که پدرش داشت خارج از خانه با دوستانش حرف می‌زد، به سراغ من آمد و سلام کرد و گفت: "میتونی شماره تلفن منزل این "آرین" نامرد رو برام پیدا کنی؟" شماره تلفنش را داشتم، با این حال خیلی تلاش کردم دختر جوان را از کاری که می‌خواست انجام بدهد منصرف کنم، ولی پروانه قسم خورد که فقط می‌خواهد به آرین بگوید در مورد پدرش اشتباه کرده! پذیرفتم و شماره را دادم و پروانه زنگ زد و مادر آرین که گوشی را برداشت، سلام کرد و گفت:

"فخری خانم فقط می‌خواستم به پسرتون بگم خیلی بی‌معرفته... چون پدر من اومده بود ازش دفاع کنه که آرین اون حرفها رو زد..."

مادر آرین زد زیر گریه و پاسخ داد: "واسه همین پدرت سه تا قلچماق رو فرستاد تا پسرم رو به قصد مرگ بزنند؟!"

تلفن که قطع شد و پروانه آنچه را شنیده بود برایم گفت، معطل نکردم و به سراغ "آقا سعدی" رفتم و همه چیز را گفتم، آقا سعدی که بهتزده نگاهم می کرد، بی‌هیچ حرفی به طرف خانه آرین راه افتاد و من نیز همراهش شدم. مادر آرین در را باز کرد و با دیدن "آقا سعدی" گفت: "نمی‌خوام باور کنم که شما این کار رو کردی؟"

"آقاسعدی" سری تکان داد و داخل شد و رفت کنار پسر جوان که با سر و صورت زخمی و چشمان کبود روی کاناپه دراز کشیده بود ایستاد و گفت: "مهم نیست که تو در مورد من چی فکر می کنی، اما من اگه بخوام کسی رو بزنم خودم تنبیهش می کنم و آدم نمی‌فرستم. مطمئن باش تهران رو زیر و رو می کنم تا بفهمم کی این کار رو کرده، نه به خاطر تو، چون تو شعور نداری، اما اونها رو پیدا می کنم که بقیه فکر نکنند به خاطر حرفی که زدی تنبیهت کردم!"

آقا سعدی اینها را گفت و از خانه زد بیرون و ساعتی بعد طبق قرار قبلی با چند تا از دوستانش رفتند برای خرید گوسفند. من هم داشتم به منزلم می‌رفتم که پروانه به سراغم آمد و خواهش کرد او را تا خانه "آرین" همراهی کنم! می‌دانستم چه قصدی دارد، پس چانه نزدم و به خانه آرین رفتیم که فخری خانم با دیدن ما به پروانه گفت: "دخترم تمامش کن، خود آرین هم فهمیده کسانی که ریختن توی خونه و کتکش زدن از طرف پدرت نبودن، من از روی ناراحتی اون حرفها رو زدم، اشتباه کردم، منو ببخش..." اما پروانه لبخند زد و گفت: "نگران نباشید خانم. واسه دعوا نیومدم، فقط اومدم به پسرتون بگم چرا پدر من دامادش رو کشت!"

زن نگاهش کرد و حرف نزد و پروانه داخل خانه شد. آرین تا او را دید سلام کرد و خواست حرف بزند که پروانه گفت: "وقتی توی هیات مسخره‌ات کردن که چرا زیر ابرو بر میداری و گوشواره میزنی، دلم به حالت سوخت، اما وقتی دیدم خودت هم هر طور دلت میخواد مردم رو قضاوت می کنی، فهمیدم هرچی بهت میگن حقته! درسته، پدر من

بقیه در صفحه ۴۱

از: مسلم آژ
roozhayemandegar.ag@gmail.com

سه یار جدانشدنی



در شماره گذشته خواندید:

رزمندگان پرتوان ایران توانستند ارتفاعات غرب سردشت را تصرف کنند و "امیرحسین خدادوست" رزمنده و جانباز جنگ تحمیلی همراه با یک رزمنده واحد تخریب راهی قله شد تا اطراف آن را مین ضدنفر و تله‌های انفجاری کار بگذارند و از حمله دوباره دشمن به مواضع رزمندگان جلوگیری کنند. دم دمای غروب آفتاب که به بالای ارتفاع رسیدند، خمپاره اندازهای دشمن با شلیک گلوله‌های بی‌امان خمپاره که حکایت از حمله دوباره آنها داشت، مواضع رزمندگان را زیر آتش سنگین گرفتند و نیروهای پیاده دشمن هر لحظه به بالای قله نزدیک می‌شدند و رزمندگان ناگزیر به سمت پایین ارتفاع حرکت کردند. اما خدادوست و دو همرزم دیگرش در آن نقطه ماندند و حالا او خاطرات خود را از مقاومت و ایستادگی در برابر نیروهای بعثی در آن شب طولانی و سخت اینچنین بازگو می‌کند...

یقین برای ماندن

شب از نیمه گذشته بود و نیروهای ارتش بعث گویی هر چه خمپاره داشتند روی ارتفاع ریختند و با خیال راحت نیروهای پیاده خود را از داخل شیارها و اطراف راهی قله کردند.

من همراه با "**اسماعیل صائبی**" و "**ابوالفضل دیگبری**" در قله مانده بودیم، آن هم چه ماندنی! یا باید هرچه زودتر به دنبال دیگر نیروها از داخل کانال پایین می‌رفتیم و یا می‌ماندیم و تا پای جان مقاومت می‌کردیم، اما توضیحات فرمانده واحد تخریب از روی نقشه و قبل از آمدن به قله مثل فیلمی از جلوی چشمم گذشت که اگر نیروهای دشمن بتوانند قله را به تصرف خود درآورند به راحتی و با استفاده از تاریکی شب وارد دره می‌شدند و "ارتفاع کله قندی" را دور می‌زدند و مواضع رزمندگان لشکر نجف اشرف به محاصره آنها درمی‌آمد.

من هم در این شرایط دودل شده بودم. شاید برای شما هم اتفاق افتاده باشد، حکایت غریبی است میان رفتن و ماندن و این را به خوبی می‌دانستم که کار خطرناک و دشواری است ولی تا آن زمان هیچگاه این اندازه برای ماندن مطمئن نبودم! و به همین خاطر **با کشیدن گلنگدن اسلحه از رفتن دو دوست و همرزم جلوگیری کردم و دست به این کار سخت و دشوار زدم در حالیکه می‌دانستم ماندن در قله یعنی تا آخرین نفس جنگیدن و مواضع خود را نگه داشتن!**

در ظلمت شب که چشم چشم را نمی‌دید و بعد از آن همه گلوله باران ارتش صدام، سکوت مرگباری قله را فرا گرفت. با توجه به تسلط کافی به اطراف و شیب قله با کمی دقت و از خودگذشتگی شاید می‌توانستیم از رسیدن نیروهای بعثی به ارتفاع جلوگیری کنیم، اما کار سخت و خطرناکی بود. بنابراین هر یک در سه نقطه، مثلثی را تشکیل دادیم و میان تخته سنگها پناه گرفتیم. من جلوی قله داخل گودالی کم عمق پشت دو تخته سنگ پنهان شدم و دیگبری در سمت راست با فاصله حدود ده متری نزدیک کانال قرار داشت و در راس مثلث ما صائبی لابلای سنگها پناه گرفته بود. با توجه به کمبود مهمات از آنها خواستم تا نزدیک شدن و در تیررس قرار گرفتن نیروهای دشمن تامل و بعد شلیک کنند. لحظات دشوار به کندی می‌گذشت و در زیر نور کم ستاره‌ها که در آسمان سوسو می‌زدند فقط سه چهار قدمی جلوتر از خود را می‌دیدم و با تیز کردن گوشهایم به دنبال کوچکترین واکنش یا شنیدن صدای کشیده شدن قدمهای دشمن روی زمین بودم و اطراف را به دقت زیر نظر داشتم.

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود که اولین سایه را دیدم که خود را به بالای قله رساند.

شاید نیروهای دشمن به تصور آنکه با آن همه خمپاره که روی ارتفاع ریخته بودند و سکوت سنگینی که بعد از آن حاکم شد، فکر می‌کردند نیرویی در قله نمانده است و با احتیاط و به آرامی درست روبروی من گام برمی‌داشت و هر لحظه به تخته سنگی که پشت آن بودم، نزدیکتر می‌شد. آرام و بی‌سر و صدا لوله اسلحه‌ام را از میان سنگها به سمت نیروی دشمن نشانه رفتم و نزدیک که شد، شلیک کردم.



رزمندگان واحد تخریب لشکر نجف اشرف در منطقه عملیاتی نصر ۵ - سردشت

نعره‌ای از عمق وجودش سر داد و روی زمین افتاد، اما کارش تمام شد یا نه را نفهمیدم، پس با اضطراب و دلهره اطراف را زیر نظر گرفتم و با شنیدن صدای گلوله که از دو طرف شلیک شد، دریافتم صائبی و دیگبری هم به سمت نیروهایی که به قله آمده بودند، شلیک کردند. دوباره سکوت برای مدتی هر چند کوتاه حاکم شد و این بار سایه سنگینی درست سمت راست تخته سنگ احساس کردم. داخل گودال کم عمق و پشت سنگها محلی مناسب و دور از چشم نیروهای دشمن برای پنهان شدن بود و لوله اسلحه را به آرامی به سمت راست حرکت دادم و نشانه رفتم و نیروی بعثی که دگربار به پشت تخته سنگ سرک کشید، شلیک کردم.

این بار دیگر مطمئن بودم که گلوله درست به سر او اصابت کرده. همه جا ساکت شد و همراه با سکوت و تاریکی، ترس و دلهره به جانم افتاده بود و در آن سیاهی مطلق فقط صدای شلیک گلوله و آتش دهانه اسلحه‌های دوستانم امیدی از زنده بودن آنها را در دلم زنده می‌کرد.

گوشهایم را تیز کرده بودم و با کوچکترین صدایی از لابلای سنگها به دنبال سایه یا شبحی از دشمن در اطراف بودم که ناگهان صدای خش خشی که شبیه کشیده شدن پا روی زمین و شاید هم برخورد آن با بوته خاری بود، توجهم را جلب کرد.

نفس در سینه‌ام حبس شده بود و احساس می‌کردم چشمانم از حدقه بیرون زده است و چهارچشمی و با دقت اطراف را زیر نظر گرفتم و به خود امید می‌دادم که شاید وزش باد در میان سنگها باعث وهم من شده است که ناگهان با صدای شلیک گلوله از پشت سر به خود آمدم و لرزه بر اندامم افتاد و به همان شکل که داخل گودال نشسته بودم، با تمام توان چرخی زدم و برگشتم.

سربازی قدبلند و قوی هیکل و تنومند پشت به من و درست میان من و دیگبری ایستاده بودم. **نفسم به شماره افتاد و صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم و مات و مبهوت به دیگبری نگاه می‌کردم که زانویش را در دست و در بغل گرفته بود و ناله کنان می‌گفت: "امیر جان، زدنم!"**

لحظاتی گذشت تا به خودم آمدم و بی‌آنکه

نیروی بعثی از وجودم در پشت سر خود آگاه شود، به آرامی لوله اسلحه را بالا بردم و مستقیم سر او را نشانه گرفتم و با بغض و نفرت انگشتم را روی ماشه فشار دادم. گلوله به سر نیروی بعثی اصابت کرد و روی زمین افتاد. با اطمینان از هلاکت دشمن به سرعت از جا برخاستم و خود را به دیگری رساندم و با باز کردن چفیه‌ام پایش را محکم بستم.

سر و روی دیگری را بوسیدم و از او خواستم با دقت بیشتری اطراف را زیر نظر بگیرد چرا که نمی‌دانیم نیروهای دشمن چقدر با ما فاصله دارند و اصلاً آنها در کجای قله قرار گرفته اند! به جای خود بازگشتم و در انتظار رسیدن نیروهای دشمن به قله بودم و به خوبی می‌دانستم اگر بتوانیم تا سپیده از رسیدن نیروهای دشمن به بالای ارتفاع جلوگیری کنیم، آنها دیگر جرات ادامه پیشروی نخواهند داشت و عقب نشینی می کنند.

کم کم به سحر نزدیک شده بودیم و دوباره سایه سه نیروی بعثی توجهم را جلب کرد که از داخل شیب و با احتیاط می کوشیدند خود را به پشت تخته سنگ بزرگی در بالای قله برسانند.

گاهی یکی از آنها سرک می کشید و گاه دیگری از آن طرف تخته سنگ خم می‌شد و نگاهی به اطراف می‌انداخت. لوله اسلحه‌ام را درست به طرف آنها گرفته و منتظر فرصتی مناسب برای شلیک بودم، نمی‌دانم چه شد که یکی از آنها به یکباره از جا برخاست و من هم به سرعت ماشه را فشار دادم و نیروی دشمن یک لحظه دو دست خود را روی شکمش گذاشت و خم شد و سپس روی زمین نشست و بعد دو همرزم دیگرش دولا دولا و به صورت خمیده نیروی زخمی را روی زمین می کشاندند و کلمات عربی به زبان می آوردند و شاید هم بد و بیراهی نثار من می کردند، آنها به هر سختی که بود توانستند همرزمانشان را از شیب ارتفاع پایین ببرند و از نظر دور شوند.

کم کم سپیده دم از راه رسید و من با خوشحالی در انتظار روشن شدن هوا بودم، چرا که می‌دانستم نیروهای بعثی دیگر جرات بالا آمدن به قله را ندارند. **دیدن صائبی در پشت تخته سنگها که آماده شلیک بود و همچنین دیگری با آن پای زخمی که اطراف را به دقت زیر نظر گرفته بود، باعث خوشحالی و شوق من شد و جان تازه‌ای گرفتم و در دل به داشتن چنین دوستان شجاع و با معرفتی که با مردانگی در کنارم باقی مانده بودند، افتخار می کردم و با غرور به خود می‌بالیدم.**

به خیر گذشت

هوا روشن شده بود اما از خورشید خبری نبود و من با همرزمان و حدود هشت جنازه دشمن در بالای قله بودیم و دیگر اثری از نیروهای ارتش صدام در اطراف دیده نمی‌شد. از جا بلند شدم و به سرعت خود را به جنازه دشمن که میان من و دیگری روی زمین افتاده بود، رساندم. بعد از برداشتن خشابها و نارنجکهایی که همراهش بود، آنها را میان دوستان تقسیم کردم و دوباره لابلای سنگها پناه گرفتم. ساعت هشت صبح را نشان می‌داد و نه از نیروهای خودی خبری بود و نه از نیروهای دشمن و من با دقت اطراف را زیر نظر گرفته بودم که ناگهان در پشت سر و در پایین کانال که شب گذشته رزمندگان از آن به سمت دره رفته



نشسته از چپ: امیر حسین خدادوست در میان دوستان و همرزمان

بودند، با یک نیروی نظامی که لباس سبز بر تن داشت، مواجه شدم. ترس عجیبی همه وجودم را گرفت و با ناامیدی و یاس دیگر کارمان را تمام شده می‌دانستم و فکر می کردم که نیروهای ارتش صدام تنها مسیر بازگشت به سمت نیروهای خودی را تصرف کردند و قله به محاصره آنها درآمده است اما با نگاهی دقیقتر دریافتم نظامی سبزپوش تنها در پایین قله قرار دارد و گاهی از پشت تخته سنگی سرک می کشد و گاه برای لحظاتی می‌ایستد و با دوربینی که همراه دارد بالای قله را نگاه می کند. در فکر کشته شدن و یا اسارت به دست دشمن بودم که ناگهان به یاد "**نیلفروشان**" افتادم که همیشه با لباس سبز شبیه لباسهای عراقی در میان رزمندگان رفت و آمد می کرد.

با خوشحالی اسلحه را دست گرفتم و به طرف کانال شروع به دویدن کردم. با ورود به داخل کانال به طرف نیلفروشان می‌رفتم و فریادزنان برای او دست تکان می‌دادم، اما از بخت بد وزش باد مانع رسیدن داد و فریادهایم به او می‌شد. لحظه‌ای ایستادم و اقدام به شلیک تیر هوایی کردم. با شنیدن صدای گلوله بود که نیلفروشان با دوربین نگاهی به سمت من کرد و با تکان دادن دست از او خواستم به بالا بیاید. نفس زنان به بالای قله که رسید با دیدن فقط سه رزمنده که یکی از آنها مجروح بود، مات و مبهوت به اطراف و جنازه‌های دشمن نگاه می کرد و زیر لب چیزی می‌گفت. با دوربین اطراف و دامنه ارتفاع کله قندی را که رزمندگان لشکر نجف در بالای آن مستقر بودند، به دقت نگاه کرد و از من خواست با دوربین به دامنه ارتفاع کله قندی نگاهی بیندازم. هنگامی که دامنه ارتفاع را دیدم **از ترس یک قدم به عقب رفتم و در جا خشکم زد، شاید باورش سخت باشد اما هنوز هم وقتی به فکر آن می‌افتم از ترس مو بر تنم سیخ می‌شود، تعداد زیادی از نیروهای ارتش صدام که گروه گروه با لباسهای سبز در زیر درختان بلوط پناه گرفته بودند** و تعدادی از نیروهای کرد جدایی طلب آنها را همراهی می کردند، شاید در انتظار تصرف قله بودند تا با خیالی آسوده از پشت سر خود به مواضع رزمندگان حمله ور شوند. نفسم بالا نمی آمد و صدای ضربان قلبم را که از ترس و وحشت به تندی می‌زد به خوبی می‌شنیدم و **تازه فهمیدم که ماندن در بالای ارتفاع چه کار خطرناکی بود و ما بدون آنکه از وجود نیروهای پرشمار دشمن آگاه باشیم، شب را به صبح رساندیم، اما هرچه بود به خیر گذشت!** تنها محلی که اثری از نیروهای دشمن در آن نبود، همان مسیری بود که نیلفروشان خود را به بالای قله رسانده بود و باید هرچه زودتر دست به کار می‌شدیم که اطراف و داخل سنگرها را به جستجو مشغول شدیم و یک بیسیم پیدا کردیم. نیلفروشان تکه کاغذی از جیب خود بیرون آورد و فرکانسهای بیسیم را یکی پس از دیگری امتحان می کرد و سرانجام تماس با فرماندهی لشکر برقرار شد.

او به خوبی می‌دانست احتمال شنود رادیویی توسط دشمن وجود دارد بنابراین برای فریب آنها به دروغ حرفهایی زد و در میان آن اطلاعاتی از وضعیت قله به فرماندهی لشکر گزارش کرد.

نیلفروشان از در اختیار داشتن قله به دست رزمندگان سخن می گفت و از تعداد زیادی اسیر دشمن که می‌بایست هرچه زودتر نیروهای کمکی برای انتقال آنها به بالای قله بیایند.

بعد از هماهنگی با فرمانده لشکر، نیلفروشان یک کلت منور به من داد تا با اشاره او به طرف دامنه ارتفاعی که بیشترین محل تجمع و مخفی شدن نیروهای دشمن بود، شلیک کنم.

او با بیسیم در حال گفت‌وگو بود و از من خواست شلیک کنم و گلوله منور درست بالای سر نیروها روشن شد و دود می کرد و هنوز دقایقی نگذشته بود که گلوله‌های توپ و خمپاره رزمندگان یکی پس از دیگری روانه محل تجمع نیروهای

بقیه در صفحه ۶۵

خوانندگان محترم صفحه روزهای ماندگار نظرات و پیشنهادات خود را درباره این صفحه به پست الکترونیکی زیر ارسال فرمایید
roozhayemandegar.ag@gmail.com

ایمان یک درجه بالاتر از اسلام و تقوا یک درجه بالاتر از ایمان است
امام رضا(ع)

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



معرفی می کنیم: اعجوبه‌ای به نام مغز

با هر قدمی که دانشمندان و محققان به سمت کشف اسرار شگفت‌انگیز مغز برمیدارند، شناخت ما هم از این عضو اسرارآمیز بیشتر می‌شود. یافته‌ها و دستاوردهای محققان این درک و بینش را به ما می‌دهد که برای فعالتر شدن مغزمان چه کارهایی کنیم. در این گزارش، با تازه‌ترین نتایج تحقیقات محققان آشنا می‌شویم که بی‌گمان درهای بیشتری را به روی رمزگشایی از این ماشین پیچیده و شگفت‌انگیز می‌گشایند.

اصولی که باید بدانیم

مغز ما چرب است: در حقیقت باید گفت مغز ما، چرب‌ترین عضو بدن ماست و دست کم از ۶۰ درصد چربی تشکیل شده است و دقیقاً به همین دلیل است که یک ترکیب متعادل از اسیدهای چرب امگا ۳ و امگا ۶ برای سلامت مغز و همچنین سالم ماندن تمام بدن ضروری است. محققان می‌گویند: "چربی، دیواره‌های سلول مغز را مستحکم می‌کند و ویتامینهای محلول در چربی را در جریان خون ما حمل، جذب و ذخیره می‌کند." اما این تنها مزیّت آن نیست. این چربی التهاب را کاهش می‌دهد و به سیستم ایمنی بدن کمک می‌کند عملکرد بهتر و مناسب‌تری داشته باشد.

هرچه سن بالاتر می‌رود، باهوش‌تر می‌شویم: محققان عصب‌شناس دانشگاه اوهایو می‌گویند: "با افزایش سن برخی از عملکردهای مغز کاهش می‌یابد اما نه در همه ابعاد مغز. با بالا رفتن سن ـ اگر فرد در سلامت کامل باشد ـ عملکرد حافظه کوتاه‌مدت، سرعت پردازش، و کارکردهای ادراک دیداری ـ فضایی افت می‌کند. در عوض، هر چه سن ما بالاتر می‌رود، عملکرد زبانی ما نه تنها اشکالی پیدا نمی‌کند، بهبود هم می‌یابد."

نتایج پژوهشهای محققان موسسه تکنولوژی دانشگاه هاروارد و ماساچوست نشان داده تا وقتی که به ۵۰ سالگی نرسیم مهارتهای حساب به اوج خود نمی‌رسد. این موضوع درباره لغت و هوش تراکمی (تمام حقایق و دانشی که کسب می‌کنیم) جالب‌تر است و در سنین حتی بالاتر از ۵۰ سالگی یعنی در اوایل دهه ۷۰ عمر به اوج خود می‌رسد.

مغز بزرگتر لزوماً بهتر نیست: پس از سالها تحقیق و بررسی مغز آدمهای مهم همچون متفکران، تحلیلگران، نویسنده‌ها، و حتی ریاضی‌دانها به این نتیجه رسیده‌ایم که اندازه مغز با هوش فرد ارتباط مستقیمی ندارد و برای شناسایی باهوش بودن، فاکتور مهمی به حساب نمی‌آید.

IQ یا بهره هوشی می‌تواند بیشتر یا کمتر شود: محققان همچنان در حال تحقیق درباره ماهیت هوش هستند، اما این را به خوبی می‌دانند و در تحقیقات خود بارها به آن رسیده‌اند که IQ در سالهای مختلف زندگی می‌تواند تغییر کند. پس اینکه بگوییم اگر یک نفر در نوجوانی از بهره هوشی کمی برخوردار باشد، در بزرگسالی هم کم‌هوش خواهد بود، کاملاً غلط است و هیچ مبنای علمی ندارد. در حقیقت شاید جالب باشد اگر بدانید اصولاً برخی از محققان و دانشمندان با مفهومی به نام



IQ مخالفند و می‌گویند چنین چیزی وجود ندارد. با گذشت زمان چیزهای بیشتری می‌آموزیم و به تجربه‌های ما افزوده می‌شود و حتی اگر بهره هوشی وجود هم داشته باشد، می‌توانیم امیدوار باشیم که به مرور زمان، بهتر شود و فرد در تستهای مربوط به آن عملکرد بالاتری داشته باشد.

نادیده گرفتن عوامل حواس‌پرت‌کن نشانه هوش است: نتایج تحقیقی که محققان دانشگاه راچستر انجام داده‌اند نشان می‌دهد، آنهایی که IQ بالاتری داشتند در شناسایی حرکت اشیاء کوچک روی صفحه نمایش بهتر بودند، اما در شناسایی حرکات اشیا و اجسام بزرگتر مشکل داشتند. دانشمندان می‌گویند احتمالاً دلیلش این است که در طبیعت، توجه به حرکات بزرگ و مشخص‌تر مانند حرکت شاخ و برگ درختان در اثر باد غیرضروری است، اما حرکات کوچک و نامشخص مثل حرکت برخی از جانوران کوچک مهم است. در دنیای مدرن ما هم دقیقاً همین‌طور است. توجه به مسائل ریز و درشت غیرضروری بجز اینکه وقت ما را می‌گیرد و ما را از کارهای مهم دور می‌کند، هیچ فایده‌ای ندارد. برای همین کسانی که از هوش بیشتری برخوردارند، به عوامل حواس‌پرت‌کن توجه نشان نمی‌دهند و آنها را نادیده می‌گیرند.

مغز می‌تواند سازگار شود: همانطور که اگر کسی هر دو دستش را از دست بدهد، کم کم خودش را وفق می‌دهد و یاد می‌گیرد که با دهان یا پا اشیاء را بردارد و کارهایش را انجام دهد، چنانچه بخشی از مغز آسیب ببیند، مغز می‌تواند خودش را با شرایط پیش آمده سازگار کند. مغز در چنین حالتی تجدید قوا می‌کند، بخشهای دیگری را به کار می‌گیرد. به این پدیده می‌گوییم "**انعطاف‌پذیری**". به عنوان مثال، نتایج تحقیقات نشان داده، افرادی که نابینا متولد می‌شوند، از بخشهای مربوط به بینایی مغز برای انجام وظایف دیگر کمک می‌گیرند.

واقعیتهای عجیب

مغز ما کوچک شده است: نتایج تحقیقات متعدد نشان داده، مغز ما نسبت به انسانهای ماقبل تاریخ که ۲۰ هزار تا ۳۰ هزار سال پیش زندگی می‌کردند، ۱۰ درصد کوچکتر شده است. دانشمندان هنوز مطمئن نیستند دلیل این پدیده چیست، تئوری اصلی‌شان این است که مغز انسان

کوچکتر شده تا کارایی بیشتری داشته باشد.

مغز هیچ دردی حس نمی کند: تا به حال به این فکر کرده‌اید که چرا جرّاحان مغز و اعصاب برخی بیماران را در حالی که هوشیار هستند جرّاحی می کنند؟ با اینکه مغز از لایه‌هایی از پوشش‌ها و رگهای خونی تشکیل شده که گیرنده درد دارند، خودِ مغز هیچ احساس دردی ندارد. برای همین پزشکان به‌راحتی می توانند با یک داروی بی حسی موضعی بیماران را جراحی کنند بدون اینکه درد خاصی را حس کنند. پس اگر کسی گفت سرم درد می کند، اصلاً به این معنی نیست که مغزش درد گرفته.

... و بسیار حریص است: مغز تنها ۲ درصد وزن بدن را تشکیل می‌دهد اما ۲۰ درصد اکسیژن و انرژی دریافتی بدن را مصرف می کند.

عشق واقعی، چراغ مغز ما را روشن می کند: عاشق شدن و عاشق بودن یک احساس انتزاعی نیست. مغز ما هم میداند دقیقاً این اتفاق کی رخ میدهد. در آدمهایی که عاشق هستند و رابطه شدیداً احساسی را تجربه می کنند، نتایج ام آر آی تغییراتی را در فعالیت بخشهایی که دوپامین حضور دارد، نشان می‌دهد. دوپامین انتقال‌دهنده عصبی است که موجب می‌شود احساس خوبی داشته باشیم.

ما می توانیم و باید کاری کنیم که شاد باشیم: مغز ما طوری برنامه‌ریزی شده که تمایل دارد نیمه خالی لیوان را ببیند. این "گرایش دیدِ منفی" به اجداد ما کمک می کرد تا خطراتی را که زندگیشان را تهدید می کرد به‌موقع شناسایی کنند. در حقیقت این نگرش منفی برای بقای آنها ضروری بود اما زندگی در دنیای امروز بیشتر به یک نگرش و دید مثبت نیاز دارد. در یک تحقیق مدتی روی داوطلبان کار کردند و آنها را به تفکر مثبت در لحظه‌ها و حادثه‌های مختلف زندگی عادت دادند. نتیجه باورنکردنی بود. میزان ماده خاکستری مغز این افراد در بخشهایی که با یادگیری، حافظه و کنترل احساسی مرتبط بود، بیشتر شده بود.

طول موج شما و دوستان صمیمی تان شبیه هم می‌شود: محققان روی یک گروه از دانشجویانی که تازه فارغ‌التحصیل شده بودند تحقیق کردند. آنها به داوطلبان ویدئوهای کوتاه مشابهی را نشان دادند. نتایج اسکن مغز این دانشجویان نشان داد مغز دوستان صمیمی واکنشهای یکسانی نشان می‌دهد. فراز و نشیبها و توجه و حواس پرتی‌هایشان هم شبیه هم بود. سیستم پاداش مغز دوستان صمیمی دقیقاً همزمان با هم فعال شده بود و مغزشان در زمان مشابهی سیگنال خستگی فرستاده بود.

انجماد مغز هم مساله‌ای است: وقتی مغز متوجه می‌شود یک درجه از دمای دهان شما پایین آمده، فوری وارد عمل می‌شود. مغز خیلی سریع فشار خون را افزایش می‌دهد تا به شما بگوید فعالیت خود را کم کنید تا از تغییرات ناخواسته دما جلوگیری شود. برای همین است که افزایش فشار موجب می‌شود موقتاً احساس ناراحتی کنید.

برخی از اختلالات روحی و روانی ریشه یکسانی دارند: در یک تحقیق، اسکن مغزی ۱۶ هزار نفر را بررسی کردند. محققان دانشکده پزشکی دانشگاه استنفورد در وضعیت روانی این افراد (شیزوفرنی، افسردگی، اعتیاد) الگوی ثابتی پیدا کردند. در حالیکه قبلاً تصور می کردند این بیماری‌ها ریشه متفاوتی دارند. همه افرادی که به این اختلالات روانی مبتلا بودند، نسبت به افراد سالم سلولهای خاکستری کمتری داشتند. علاوه‌براین، بخشهای درگیر مغز این افراد همگی با سطح بسیار بالاتر عملکرد اجرایی ارتباط داشت مثل برنامه‌ریزی و تصمیم گیری.



پژوهشگران اکنون می‌دانند که احتمال دارد این اختلالات ریشه یکسان و در نتیجه درمان یکسانی داشته باشند.

سلامت مغز از سلامت دستگاه گوارش شروع می‌شود: دانشمندان پس از سالها تحقیق به اطلاعات بیشتری درباره نوعی باکتری در دستگاه گوارش دست یافته‌اند که روی مغز اثر می‌گذارد و به آن میکروبیوم می‌گویند. نتایج تحقیقات روی حیوانات نشان می‌دهد که این باکتری دستگاه گوارش روی همه چیز از خلق‌وخو گرفته تا واکنش به استرس اثر می‌گذارد. نتایج تحقیقات دیگر ثابت کرده که رژیم غذایی سرشار از مواد پروبیوتیک به سلامت گوارش کمک می کند در نتیجه با اضطراب و افسردگی مبارزه می کند.

محققان هیچ مدرکی پیدا نکرده‌اند که ثابت کند مغز هرچه بزرگتر، هوش هم بیشتر

این کارها برای مغز خوب است

رویا دیدن: فعالیت مغز هنگام خواب دیدن درست مثل وقتی که هوشیاریم افزایش می‌یابد و این کمک می کند بتوانیم مشکلات را حل کنیم و توانایی خود را برای حل کردن مسائل و روبرو شدن با استرسهای زندگی تقویت کنیم. نتایج تحقیقات دانشمندان دانشگاه هاروارد نشان داد داوطلبانی که به مرحله رِم خواب (مرحله‌ای که خواب می‌بینیم) رسیدَه بودند، در شناسایی احساسات مثبت اطرافیان بهتر بودند در حالیکه گروهی که وارد این مرحله از خواب نشده بودند، بیشتر به احساسات منفی اطرافیان واکنش نشان می‌دادند. محققان می گویند رویا دیدن کمک می کند مغز احساسات منفی را به‌خوبی پردازش کند. چنانچه خواب نبینیم، این احساسات درست پردازش نمی‌شوند و در حالت بیداری به اضطراب تبدیل می‌شوند.

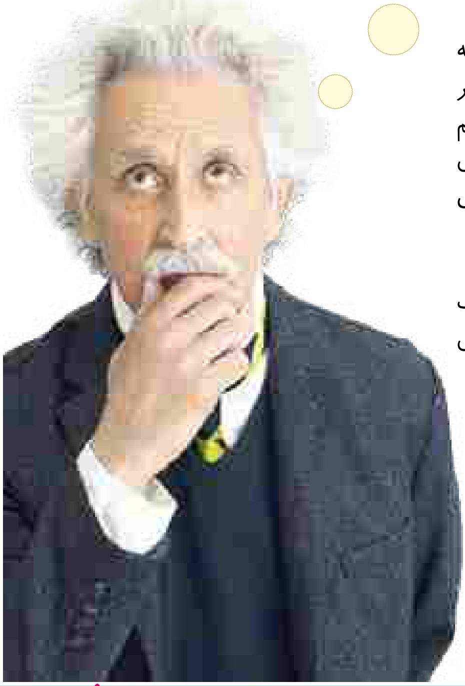
آدامس جویدن: در پژوهشی از دو گروه خواستند به یک فایل صوتی شمارش اعداد گوش کنند. سپس به آنها گفتند اعداد را به ترتیب بیان کنند. گروهی که هنگام گوش کردن آدامس می‌جویدند، با دقت و سرعت بیشتری اعداد را به خاطر می‌آوردند. محققان می گویند آدامس جویدن باعث افزایش اکسیژن‌رسانی به بخشهایی از مغز می‌شود که با توجه و دقت در ارتباطند.

ارتباطات اجتماعی: نتایج تحقیقات مختلف نشان داده، کاهش روابط اجتماعی با افزایش زوال عقل ارتباط مستقیم دارد. شرکت در فعالیتهای خیرخواهانه، داشتن روابط فامیلی و دوستانه عمیق و فعال بودن در گروههای مختلف اجتماعی کمک می کنند با بالا رفتن سن مغز ما همچنان سالم بماند.

داشتن روابط زناشویی: نتایج یک تحقیق که به‌تازگی انجام شده نشان داده است بزرگسالان ۵۰ تا ۸۳ ساله‌ای که روابط زناشویی منظمی داشتند، در آزمونهای شناختی نتایج بهتری گرفتند. این روابط همچنین اضطراب و افسردگی را کاهش می‌دهد و کمک می کند خواب بهتری داشته باشید که همه اینها به سلامت بهتر فرد منتهی می‌شوند.

دانشمندان همچنین دریافته‌اند که مسائلی مثل خندیدن، استراحت کردن، مدیتیشن، ورزش، تغذیه سالم بر

بقیه در صفحه ۴۹





مصطفی گلیاری

قطره‌ای از دریای زبان، فرهنگ و ادب پارسی

گشت‌وگذار طنزی در فضای مجازی!

اِنتَخَبَ یَنتَخِبُ انتخاب

نکته عجیب: داشتیم بزرگ می‌شدیم یهو دیدیم ای وای چقدر پیر شدیم

بحث روز: پوشک بچه پای خونواده عروسه یا دوماد؟

مسئولان فرمودن تأمین پوشک وظیفه ما نیست، شیر خشک رو هم سهمیه‌بندی می کنیم. یاد قصه‌ای افتادم که در شاهنامه آمده:

وقتی فریدون متولد شد، سپردنش دست یه چوپون و یه گاو که شیرش بده. پیشنهاد می کنم اگه از مادر فریدون تقلید کنیم، مشکل پوشک و شیر حل می‌شه. چهل ساله میگن آمریکا هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه اونوقت از پوشک بچه تا خشکسالی رو میندازن گردنش. مگه دیگه غلطی مونده که نکرده باشه؟

این اخبار هم لابد کار آمریکاس:

کشف انبار ده میلیارد تومانی لوازم پزشکی و پتروشیمی در پردیس کرج... قتل جوان نوزده ساله به دست نوجوان پانزده ساله... زن صیغه‌ای قربانی بدهی ۴۵ میلیونی... پسر نوزده ساله‌ای پدرش را آتش زد و کشت... پسر شیطان صفت به زن قصاب هم رحم نکرد... خودکشی پسر بیست ساله در تهران... از این طرفم با کلی خوشحالی و افتخار تیتر زدیم که پراید ده تومن ارزون شد... خوشحالین که ده تومن ارزون شده؟ قبلا چند بود؟!

سخن یک مادربزرگ:

مردها موجودات خطرناکی هستن اما لازمه یکی‌شونو داشته باشی تا از بقیه در امان باشی. درحقیقت مردها یه جور واکسیناسیون هستن.

امسال با توجه به رشد قیمتها تو صف نذری کشته ندیم، هنر کردیم. با این قیمتی که گوسفند پیدا کرده، به فرهنگستان پیشنهاد می‌شود اعلام فرماید زین پس جلو عروس و دوماد تن ماهی باز نُمایند.

آرزو:

کاش میشد ایران رو یه بار خاموش روشن کنیم شاید درست شه. حقوق استاد دانشگاه ماهی ۳۰۰ تا ۴۰۰ دلاره. بعضی از کشورهای اروپایی به پناهندگان ماهی ۴۰۰ یورو میدن... آیا این انتخاب ما بوده؟ ولی پراید انتخاب ما بوده چون گرون شده و به جای اینکه مردم نخرن، ساپیا نمی‌فروشه. اونوقت تو بگو اینجا منطقه اکوان دیو نیست. بهتره فرهنگستان اعلام کنه «هی نگویید دلار چقد کشیده بالا، هی بگویید ما تا کجا کشیده‌ایم پایین. قیمت دلار کم کم داره به رتبه کنکور میرسه. آقای روحانی هم فرموده مردم مقاومت کنند تا روش آمریکا عوض شود.

زنبور کچی هم عرض کرد:

از آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند رسیدیم به مردم تحمل کنن تا آمریکا بیخیال شود.

یه عکس دیدم که آقای موسوی لارگانی نماینده مجلس با آقای علی لاریجانی رفته بود بلاروس. مراسم ادای احترام رسمی درحال برگزار شدن بود. آقای لارگانی دارد با موبایلش فیلم می گیرد. جون من زشت نیست؟ ما که به آبرو اهمیت میدیم، زشت نیست که نماینده مردممون که روحانی هم هست، وسط مراسم رسمی به موبایلش حال بده؟ این کارش یعنی بی‌احترامی به مراسم احترام رسمی. حالا اگه کسی به خودش یه ریزه بی‌احترامی کنه، فقط رگ گردنشو نگاه کن.

مسأله:

جوونای ما یا میرن کافه حرف می‌زنن یا میرن پارک حرف می‌زنن یا میرن فست‌فود حرف می‌زنن... این قرار بوده تفریحات بازنشستگی باشه نه تو بیست سالگی.

نکات فلسفی:

جست‌وجوی خوشبختی اصلی‌ترین دلیل بدبختی است.

تصمیم گرفتم روزای باقیمانده از تابستون رو برم همه جا رو بگردم: زیر فرش، زیر تخت، پشت یخچال... شاید پولی چیزی پیدا کردم.

ملت صبح ساعت هفت جوری اعصاب ندارن که انگار زنگ ورزش‌شونو گرفتن و فرستادنشون کلاس ریاضی.

مکالمه تلفنی:

اولی ـ شنیدی اطراف نهاد ریاست جمهوری و هیات دولت صدای تیراندازی اومد؟ کسی هم کشته شد؟ دومی ـ نه بابا ما از این شانسا نداریم. صدای ترقه بود... ای یزیدتو!

منطق معاصر:

دهم شهریور اعلام شد که خط فقر در تهران پنج میلیون تومان است. درآمد متوسط یک خانوار سه میلیون و دویست هزار تومان است. درآمد یک معلم حدود دو میلیون است. متوسط مزد یک کارگر حدود یک و دویست است.

نتیجه منطقی: ما کشوری مسلمان هستیم که خیلی زیر خط فقر هستیم.

نتیجه منطقی‌تر: پیامبر اسلام(ص) فرمود نزدیک است که فقر به کفر بینجامد.

نتیجه آخر: اگر تا حالا کافر نشده‌ایم، به‌زودی کافر می‌شویم. إنّهُ لَقَول رسول الکریم.

گلایه:

خدایا فقط یه گاز به سیبت زدیم سیب‌زمینی سرخ کرده‌تو که نخوردیم که مستوجب این عقوبت باشیم.

«خواهر رنگ مشکی چه بهت میاد!»

«برادر تو هم خیلی جذّاب زنجیر میزنی.»

از دیالوگهای برخی در این ایام.

وزیر بهداشت هم به کمپین خودتون انتخاب کردین پیوست و فرمود:

«همینه که هست. مدیریتمونم همینه. به هر حال هرچه که هست، شما رأی دادین. رئیس‌جمهور انتخاب کردین. نماینده انتخاب کردین. اونام وزیر انتخاب کردن. وزیره اومده مدیر انتخاب کرده. استاندار فرماندار انتخاب کرده. همیناس که هست. روح و روان خودمونو آزار ندیدم. فعلاً همینه.»

ایشون سال نود و چهار از مردم خواهش می کرد که بیاین رأی بدین اما نگفت اگه رأی دادین و خراب کردیم و پوشک هم نایاب شد، بهتون میگیم خودتون انتخاب کردین و چوبشو بخورین.

نقل است که مدیر بنز به مدیر پراید عرض کرد چه ورد و جادویی به کار می‌بری که ملت شش ماه قبل از تحویل خودرو، پولش را می‌دهند؟ با کدام جادو بعد از شش ماه پراید نقره‌ای را به جای سفید تحویل می‌دهید و جیکشان درنمی‌آید؟ لطفاً آن ورد را یادمان بدهید که وقتی پراید را خریدند و در تصادف درب و داغان شد و چند نفر مردند، چرا باز صف می‌کشند و پراید پیش خرید می‌کنند؟

مدیر پراید فرمود ورد و جادویی در کار نیست. اینها خودشان انتخاب کردند به ما ربط ندارد.

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

احتیاط واجب است



این عکس قدیمی مال مراسم محرّم تهران قدیم است. قاجارها به مراسم سوگواری و اعیاد مذهبی اهمیت می‌دادند. در گوشه‌های میدان حسن‌آباد(نه این عکس) جایگاههایی دیده‌اید که به شکل کلاه فرنگی است. آنجا مخصوص بزرگان دولتی بوده تا با خیال راحت و دور از هجوم ملت، بنشینند و مراسم را نگاه کنند. ملت هم این را غیرعادی نمی‌دانستند که دولت آن بالا بنشیند و ملت این پایین. جا افتاده بود که دولت و ملت با هم فرقهایی دارند. خدا یکی را می‌نوازد و یکی را می‌اندازد. به حکمتش هم ایرادی نیست. مثل امروز که در مجازی گفتند چرا دولتیها در مراسم سوگواری آن بالا و در محفظه شیشه‌ای و ضد گلوله نشسته‌اند. اما خداییش هم چاره‌ای جز این نیست که دولتیها زیاد بین مردم آفتابی نشوند آن هم در کشوری که ملتش سر چیزهای خیلی کوچک با هم می‌جنگند و چاقو و قفل فرمون و پاره‌آجر گواه است که چه خصمانه همدیگر را می‌زنند. تا به فلانی می گویند مغازه‌تو پلمب می کنیم، یکهو زن و بچه‌اش را جلو شهرداری می‌آورد تا آتیش بزند. مردم به فرموده رهبر انقلاب حتی سر پوشک بچه عصبانی هستند. آدم عصبانی هم مغزش خوب کار نمی‌کند و ممکن است وقتی ببیند نوزادش عرق‌سوز شده و گریه می کند، عصبی شود و در مراسم به مسئول پوشک و مسئول عرق‌سوزی حمله کند و حالا دِ بیا و درستش کن. اگر ناصرالدین شاه عقلش درست‌تر کار می‌کرد، بدون رعایت مسائل ایمنی وارد حرم حضرت عبدالعظیم نمی‌شد و حالا زنده بود و در حسن‌آباد داشت مراسم نگاه می کرد.

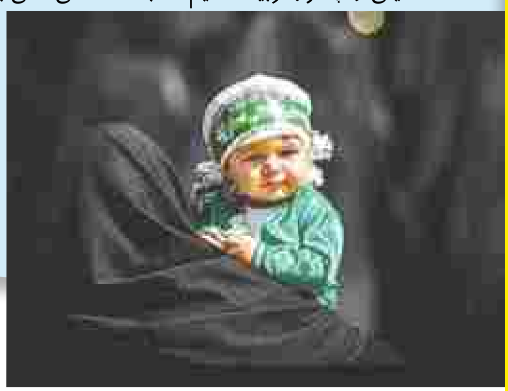
خوش‌طعم‌ترین قیمه نذری

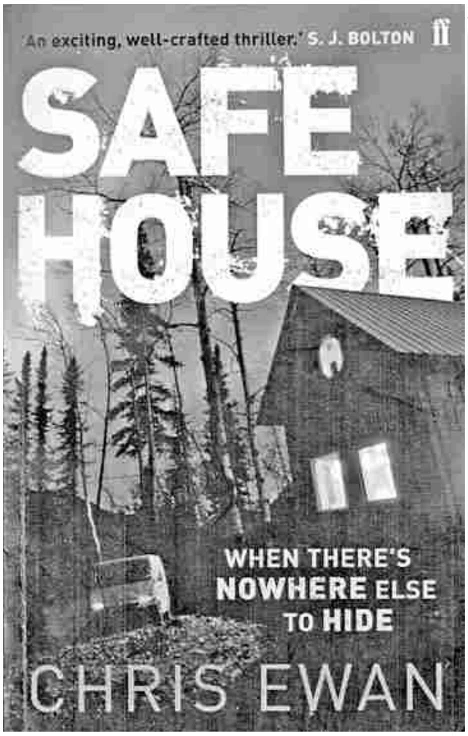
این عکس نمای بیرونی هیأت حسینیه چهارده معصوم یخدان میبد یزد را نشان می‌دهد. مقداری لوازم خانگی که جهیز خواهد شد، جلو در گذاشته‌اند و اعلام کرده‌اند امسال خیلی ساده و بی‌تشریفات از عزاداران پذیرایی می کنند چون بودجه‌ای را که داشتند، برای بیماران صعب‌العلاج و جهیزیه نیازمندان هزینه کرده‌اند. کاری بهتر از این هم هست؟ رساندن داروهای خیلی گران به بیماران بدحال بهتر است یا خوراندن قیمه نذری؟ خریدن جهیزیه برای دختران نازنینی که آماده رفتن به خانه بخت هستند اما پول ندارند یخچال مخچال بخرند، واجب‌تر است یا زرشک‌پلوی نذری؟ شاید کسی بگوید خودِ آن غذای نذری درمان دردها و کلید مشکلات است. بگوسیب هم می گوید بر منکرش لعنت...اما اگر حرف سر شفابخش بودن نذری باشد، یک استکان چای هم همان اثری را دارد که یک زرشک‌پلوی چرب و یک قابلمه آش رشته. مگر امام حسینِ عزیز ما فقط کسانی را شفا می‌دهد که نذری گرون و شیک خورده باشند؟ آن پیرزنی که یک شیشه آبلیمو و یک بسته شیکر می‌خرد و شربت آبلیموی نذری نثار می کند، آیا جناب حسین به او نمی‌نگرد؟ مسلّم است که اینطور نیست و آن بزرگوار مثل خدایش به همه لطف دارد. چه یک مشت ارزن نذر کنی چه در برج میلاد نذری بدهی. امسال خوشمزه‌ترین قیمه نذری همان دارویی است که به آن بیمار نثار می‌شود و او را از چهار راه مرگ به زندگی برمی‌گرداند. عکس دیگری هم دیدم که هیأت عزاداری محله یوسف‌آباد هم هزینه‌های پذیرایی را به منطقه‌ای محروم نثار کرده.



فرهنگسازی کنیم

از مراسم زیبایی که در محرم برگزار می‌شود، مراسم شیرخوارگان حسینی است که بازتاب گسترده و مثبتی داشته و می‌تواند بسی عالمگیر شود. مثلاً در این مراسم می‌شود درباره حقوق کودکان برنامه‌هایی اجرا کرد. یا اینکه شیرخواره حسینی را چطور تربیت کنیم که بعداً انسانی عالی بار بیاید. و ما می‌بینیم که به دلیل شرایط و درست تربیت نشدن است که جوانی ولگرد یا خلاف می‌شود. این مراسم بستر مناسبی است که می‌شود از متخصصان تربیت و فرهنگ دعوت کرد تا با زبان ساده به والدین جوان آموزش بدهند. شاید کسی بگوید این کار هزینه دارد و فلان استاد مجانی درس نمی‌دهد. حق دارد مجانی درس ندهد درست مثل آن مداحی که مجانی نوحه‌سرایی نمی کند. یا می‌شود به مداحان آموزش داد که بخشی از درآمدشان را به مؤسسات فرهنگی هدیه کنند. یا می‌شود با پول کاغذها و بنرهایی که با هزینه‌های گران در سراسر کشور چاپ و پخش و آخرش پاره می‌شوند، برای بچه‌های سیستان و بلوچستان دفتر و کیف و ماژیک و مداد پاکّن بخرند. یک عکس دیگر هم دیدم که آن را چاپ نمی کنم. یک شیرخواره در عکس است که پشتش خراشهای قمه دارد. و یک قمه کوچولو هم به او آویزان است. قمه که کلاً حرام است حالا ببین چقدر حرامتر می‌شود وقتی بچه‌ای را با آن مجروح کنیم. لابد پدرش انتظار داشته مسئولین بگویند آفرین به تو که چقدر مؤمنی! بیا این سکه‌ها را جایزه بگیر. گمان کنم امام حسین(ع) هوادارانی می‌خواهد که قوی و سالم باشند نه اینکه خودشان را بزنند.





maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن ۱۵

خلاصه قسمتهای قبل: زندگی لنا همیشه در خطر بود. پدرش برای محافظت از او آدمهای متعددی را اجیر می‌کرد. لنا که از این وضع خسته شده بود، به بیراهه زد. کمی بعد با جوانی به نام الکس آشنا شد. مدتی از دوستی آنها گذشته بود که لنا متوجه شد رابطه‌اش با الکس با تمام روابطی که قبل از این تجربه کرده فرق دارد و نمی‌تواند بدون الکس زندگی کند. ترسهای لنا از همان موقع شروع شد. مطمئن بود پدرش نمی‌گذارد آب خوش از گلویشان پایین برود. مدام نگران بود که مبادا بلایی سرِ الکس بیاید. سرانجام لحظه‌ای که از آن وحشت داشت فرا رسید و الکس را از دست داد. ربکا از راب خواسته بود به خانه برگردد و خودش را برای قرار با پدر لنا آماده کند. راب تمام راه برگشت به خانه در فکر لنا و پدرش بود اما مهمتر از آن، می‌خواست سر دربیاورد که چرا پدرش از بین همه کارآگاهانی که می‌شناخته، ربکا را از راهی دور انتخاب کرده. وقتی به خانه برگشت، از پدرش خواست علت این انتخاب را بگوید. پدرش اما از زیر بار جواب‌دادن فرار می‌کرد...

استخدام قبل از مرگ

پــدر همچنان اصرار داشــت که بهتر اســت بی‌خیال این کنجکاوی‌ها شوم و به کار و زندگی‌ام برسم. او عقیده داشت، اگر یک روز وقتش برسد و لازم شود، حتماً ربکا خودش با، حرف میزند.

پدر گفت: "خــودت می‌فهمی. کم کم خودش قضیه رو بهت میگه."

اصلــاً از حرفهــای پدر ســر درنمــی‌آوردم. گفتم: "چــرا هیچ‌وقت به من نگفتین به مرگ لورا مشکوک هســتین. خب چرا ربکا؟ همین جا توی جزیره هــم کارآگاه خصوصی داریم. خودتون هم چندتاشــون رو می‌شناسین. اما شما ترجیح دادین یه آدم کاملاً غریبه رو اون هم از لندن اســتخدام کنید. چرا؟"

همه اینها برایم سوال بود و این بار قصد داشتم تــا جواب ســوالاتم را از پدر نگرفتــه‌ام، بی‌خیال نشوم. من حق داشتم واقعیت را بدانم.

پدر آه غلیظی کشــید که بیشتر شبیه ناله بود. دستی به موهایش کشید و جواب داد:

"کاملاً اتفاقی بود."

با اعتراض گفتم: "اتفاقی بود؟ شما تو اینترنت دنبــال کارآگاه خصوصی گشــتین و خیلی اتفاقی ربکا رو پیدا کردین؟ یا یکی اونو پیشــنهاد کرد؟ یا چی؟ میشــه دقیق توضیح بدیــن که دلیل این انتخاب چی بود؟"

پدر طوری جابه‌جا شــد که یعنــی می‌خواهد دوبــاره مشــغول کار شــود. دســتش را گرفتم و التماس گونه گفتــم: "چرا چیزی به من نمی‌گین؟ حتمــاً یه مساله‌ای وجود داره، پــس چرا حرفی نمی‌زنین؟ پدر، خواهش می‌کنم."

پدر ســرش را تکان داد. دســتش را از دستم بیرون کشــید و هدفون را برداشت. سپس ماشین چمن‌زنی را روشــن کرد و تا به خودم بیایم، از کنار مــن رفت. همان‌طور که می‌رفــت، با صدای بلند گفت: "از مادرت بپــرس! فقط مادرته که میتونه بهت بگه چه خبره و جریان چیه."

مادر را در اتاق تلویزیون پیدا کردم. کنار یکی از تازه از راه رســیده‌ها زانو زده بــود و با او حرف میزد. صدای تلویزیون خیلی بلند بود. مادر مجبور بود صدا را بلند کند. گوش بعضی‌ها خیلی سنگین بود و آنهایی هم که خواب بودند، چنان در آرامش خوابیده بودند که گویی اصلاً صدایی نمی‌شــنوند. چنــد نفری هم هنوز از مادر می‌خواســتند صدا را بلندتر کنــد. مادر بدون اینکه مســاله یا جنجالی پیش بیایــد، کنترل تلویزیون را به نوبت دســت به دســت می‌کرد. مــادر در چنیــن اوضاعی هم آرام و بی‌صــدا بود و من خوب می‌فهمیدم که این روزها، هربــار این طور بی‌صدا و آرام اســت، در گذشته‌ها غرق شده است. مادر را صدا زدم و از او پرسیدم چند دقیقه وقت دارد؟ مادر با خوشرویی و مهربانی همیشــگی‌اش جــواب مثبت داد. با هم به طــرف آشــپزخانه رفتیم. کتــری جوش بود. مادر چای کیســه‌ای برداشت و برایم یک فنجان چای آمــاده کرد. در همان حال پرســید: "حالت چطوره؟"

جواب دادم: "خوبم."

مادر گفت: "خســته به نظر میرسی. به پدرت هم گفتم. تو به کمی استراحت نیاز داری."

مــادر این را گفت و به چشــمهایم خیره ماند. اما من بیشــتر ردّ خســتگی و غصه را در صورت و نگاه خودش می‌دیدم. پوســت صورتش خشک شــده بود، دور چشــمهایش چین و چروک ریزی پدیدار بود و نشــانه‌های اگزمای هر ساله‌اش این بار بیشــتر به چشــم می‌آمد. رنگ صورت مادر همیشه مهتابی بود اما این روزها مدام رنگ‌پریده بود و این با موهای جوگندمی‌اش هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود. مادر وزن هم کم کرده بود. انرژی از دست داده بود. و به نظرم، بعد از خواهرم خیلی چیزها از دست داده بود و این کاملاً طبیعی بود.

گفتم: "من خوبم مادر. فقط یه کمی شونه‌م درد می‌کنه که اون هم مشکلی نیست."

مادر آهی کشــید و ادامه داد: "لازمه این روزا انقدر این طرف اون طرف بری؟"

مــادر منتظر جــواب مــن نمانــد. رویش را برگردانــد و خــودش را با وســایل روی کابینت ســرگرم کرد. باید ســوالم را از او می‌پرســیدم. کنجکاو بودم هرطور شــده جوابم را بگیرم. گفتم: "من با پدر درباره ربکا حرف زدم."

مادر هیچ واکنشی نشــان نداد. گفتم: "همون کارآگاهــی که برای پرونده مرگ لورا اســتخدام کردین." دســت مادر شل شد و شانه‌هایش افتاد. ظرف شــکر با صدا روی کابینت پرت شــد. بعد ناگهان خودش را جمع‌وجور کرد و خم شد تا یک کارتن شیر باز کند و آنها را درون یخچال بگذارد. پرسید: "حال راکی چطوره؟ حتماً از اینکه برگشتی خونه حســابی خوشــحاله. باید بودی و می‌دیدی وقتی بیمارســتان بودی چطور ســرگردان بود و مــدام از این طرف خونه بــه اون طرف می‌رفت. بهش چندتا بیســکوئیت دادم تا احساس غریبی و ناراحتی نکنه. فکر کنم خوشــحال شــد، اینطور نیست؟" در حالی که ســعی می‌کردم آرامشم را حفظ کنم گفتم: "مامان..." باز هم جوابی نشــنیدم. "مامان... تو رو خدا! ما باید در این باره با هم حرف بزنیم." کارتن شیرها از دست مادر به زمین افتاد.

مادر عصبانی فریاد زد: "لعنتی!"

گفتم: "چرا ربکا رو استخدام کردین؟"

ـ چرا با پدرت در این‌باره حرف نمی‌زنی؟

ـ چون پدر گفته باید با شما حرف بزنم. اینجا چه خبره ماما؟ به نظرم درباره مرگ لورا چیزهایی هست که شما و پدر هیچ دوست ندارین من ازش خبر داشته باشم. ما تا حالا درباره مرگ لورا با هم حرف نزدیم. سعی می‌کردم درک کنم چرا دوست نداشتین حرفی بزنین. اما دلم می‌خواد درک کنید همون‌طور که مرگ لورا شما و پدر رو ناراحت و غصه‌دار کرده، به من هم آسیب زده. من هم به اندازه شما عزادارم. و فکر می‌کنم اگه واقعاً چیزی هست، منم حق دارم ازش باخبر باشم."

مادر مستاصل به اطراف نگاهی انداخت. سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و گفت: "حق با توئه. تو درست می‌گی."

گفتم: "پس منتظرم بشنوم!"

مادر جواب داد: "من باید..." مادر این را گفت و دوباره سکوت کرد.

با التماس گفتم: "مامان، تو رو خدا از ربکا بگین. بهم بگین چرا ربکا رو استخدام کردین؟"

مادر نفس عمیقی کشید. از آن نفسهای سوزناکی که بوی اشک فروخورده هم میداد و سرانجام لب به سخن گشود، تک‌تک کلماتش مانند خنجری بود که بر قلب من فرود می‌آمد.

مادر گفت: "چون خواهرت از من خواسته بود."

مادر یک کارت کوچک زرد رنگ به من داد که یک طرف آن اسم و مشخصات شغلی ربکا نوشته شده بود. کارت را پشت و رو کردم. راههای ارتباط با ربکا مثل ایمیل و شماره تماسش در آن طرف نوشته شده بود. مادر سرفه‌ای کرد و گفت:

"این کارت ویزیت رو خواهرت به من داد. درست یه روز قبل از اون حادثه."

حادثه! با روشی که پدر و مادرم از مرگ ربکا حرف می‌زدند مشکل داشتم. از یک طرف مرگ خواهرم آنقدر مشکوک بود که کارآگاه خصوصی استخدام کرده بودند و از طرف دیگر طوری می‌گفتند حادثه که گویی پای خواهرم سُر خورده و از کوه پرت شده بود. شاید هنوز با خودشان فکر می‌کردند خواهرم لحظه آخر محکم لبه پرتگاه را گرفته بود، اما دستهایش آنقدر قوت نداشت که مانع سقوطش شود.

صدای مادر من را از فکر بیرون آورد.

"درست همون جا ایستاده بود. همون جایی که تو الان ایستادی."

از ته دل آرزو می‌کردم مادر چنین حرفی را به زبان نیاورد. حالا مدام حس شکل و تصویر خواهرم را در قالب یک روح تصور می‌کردم که من را احاطه کرده و این فکر توان هر حرکتی را از من می‌گرفت. از خودم پرسیدم: خدای من،

هضم حرفهای مادر برایم سنگین بود. سکوت کردم. می‌ترسیدم حرفی بزنم و به مادر بیشتر از این فشار بیاورم و خدای ناکرده، برایش اتفاق بیفتد

یعنی پاهای خواهرم لورا همان جایی قرار داشت که پای من الان قرار گرفته؟ یعنی من دارم در هوایی نفس می‌کشم که خواهرم آخرین نفسهای زندگی‌اش را پیش از مرگ کشیده بود؟

مادر از من خواست دنبالش بروم. با هم به طرف اتاق کارش رفتیم. یک اتاق کوچک اما نورگیر که درست گوشه ورودی اصلی خانه قرار داشت. یک میز و صندلی قدیمی اما زیبا تنها وسایل این اتاق مرتب و تمیز بودند.

کارت ویزیتی دستم بود که خواهرم لورا یک ماه پیش دستش گرفته بود. از مادر پرسیدم:

"لورا دقیقاً چی گفت؟"

مادر دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

"دومین روزی بود که خواهرت به خونه برگشته بود. تمام روز اول رو توی تخت بود، یادته؟ حسابی خسته به نظر می‌رسید. بهش گفتم بهتره استراحت کنه. فکر می‌کنم خودش هم از اینکه این همه ساعت خوابیده بود تعجب کرده بود."

گفتم: "لورا زیاد کار می‌کرد."

ـ من هم همین رو بهش گفتم. اما فردای اون روز، با اینکه این همه استراحت کرده بود، باز هم یه کم گیج بود. به سختی یکی دو لقمه صبحانه خورد. انگار چیزی رو گم کرده بود. به خودم گفتم حتماً از اثرات خستگی کاره. خواهرت اومد همین جا سراغم. بهش گفتم بهتره باز هم بره بخوابه. اما گفت باید بره بیرون. فکر کنم کاری بود که باید انجامش میداد."

ـ چه کاری؟

ـ نمی‌دونم. خیلی ساکت بود. خواهرت رو که می‌شناسی، همیشه تودار و ساکت بود. لورا بود دیگه...

اما مادرم اشتباه میکرد. حداقل تا وقتی که من و لورا در این خانه بودیم و از کودکی با هم بزرگ شده بودیم، لورا ساکت و تودار نبود. همان وقتهایی که صدای خنده‌هایش تمام خانه را پر میکرد. در حقیقت این شغل لورا بود که او را کاملاً عوض کرد. شغلی که از او آن همه نیرو و انرژی گرفته بود. همان شغلی که بین ما فاصله انداخته بود. به نظرم لورا برای اینکه در شغلش پیشرفت کند این همه از ما فاصله گرفته و ما را پشت سر گذاشته بود. احساس می‌کنم لورا من را به خاطر انتخابهایم طرد کرده بود. اینکه تصمیم گرفته بودم در رشته‌ای که خودم دوست داشتم ادامه تحصیل بدهم و بعد مشغول کاری شوم که از نظر لورا هیچ در شأن یک مهندس نبود. اما من این تصمیم را گرفته بودم چون دوست نداشتم شغلم مانعی باشد برای مسابقات موتورسواری. می‌خواستم یک روز برای خودم حرفه‌ای بشوم و اسم و رسمی داشته باشم. اما لورا این را درک نمی‌کرد. لورا از وقتی این شغل را انتخاب کرده بود، با من طوری رفتار می‌کرد که گویی زندگی من کلاً یک اشتباه و فرصت‌سوزی بزرگ بوده. نمی‌دانم چرا دیگر حداقل من را در حد و اندازه خودش نمی‌دانست.

در این‌باره هیچ حرفی به مادر نزدم. هیچ‌وقت اینها را به مادر نگفتم. مادر در حالی که به کارت ویزیت توی دستم اشاره می‌کرد گفت:

"اون وقت این کارت رو از جیب شلوارش بیرون آورد و به من داد. حالا که خوب فکر می‌کنم، می‌بینیم اون لحظه که این کارت رو به من میداد نگران بود. خواهرت چند ثانیه این پا و اون پا کرد. مردد بود کارت رو به من بده یا نه. اما سرانجام به من گفت که ..."

مادر به تلفن روی میزش خیره مانده بود. سرش را تکان داد. گفتم: "بهت گفت این کارت ویزیت یه کارآگاه خصوصیه؟"

مادر جواب داد: "بهم گفت ربکا رو می‌شناسه و تمام عمرش به اون اعتماد داشته. راب، این همه حرفهای خواهرت درباره این کارت ویزیت و ربکا بود. اما گفت تمام عمرش. همون موقع فهمیدم که خواهرت دوست نداره یک کلمه بیشتر ازش پرس‌وجو کنم. من هم سکوت کردم. اما خواهرت از من خواست قول بدم."

ـ چه قولی؟

مادر نگاهش را به سقف دوخت. می‌خواست اجازه ندهد اشکهایی که در چشمش جمع شده بود سرازیر شود. گویی می‌خواست با تمام وجود کوشش کند یک تکه از وجود خواهرم را نگه دارد. مادر آهی کشید و گفت:

"ازم خواست قول بدم اگر براش اتفاقی افتاد با ربکا تماس بگیرم. وقتی ازش پرسیدم منظورش چیه، حرفی نزد. هیچ توضیحی نداد."

هضم حرفهای مادر برایم سنگین بود. سکوت کردم. می‌ترسیدم حرفی بزنم و به مادر بیشتر از این فشار بیاورم و خدای ناکرده، برایش اتفاقی بیفتد. در آن لحظه مادر آنقدر شکننده شده بود که احساس می‌کردم هر آن ممکن است در اثر یک فشار، همان جا جلو چشم من بشکند و فرو بریزد. با صدایی آهسته پرسیدم:

"بهت گفت از کجا ربکا رو می‌شناسه؟"

ـ بهم گفت با هم آموزش می‌دیدن. تو محل کار لورا.

با تعجب پرسیدم: "محل کار لورا؟"

مادر جواب داد: "آره، بانک."

ادامه دارد

گوشه‌نشینی چاهی ژرف را ماند؛ سنگی در آن افکندن آسان، اما بیرون آوردن سخت است ● نیچه

سوژه

کیانا نصرت زاده

ماجراهای زندگی خانواده ما

هفده ساله که شدم تصمیم گرفتم از خانه بروم و دیگر هم بر نگردم. شال و کلاه کردم و رفتم خانه خاله طلوع که نه شوهر داشت و نه بچه...

مشـکل از وقتی شروع شـد که برادرم فکر کرد بزرگ خانواده است و همه باید طبق دستور او زندگی کنند. پدرمان فوت کرده بود و ناگهان مسعود حس کرد آنقدر بزرگ شده که همه ما را مدیریت کند. مادر بیچاره هم حرفی نمیزد. فکر کرد یک آقا بالاسـر روی سر ما باشد بهتر است از اینکه بی کس و کار بزرگ شـویم. چهار خواهر و برادر بودیم که حالا مسـعود قیّم ما شـده بود. خودمان هم نفهمیدیم از کی و چطور این سـمت را به دسـت آورد. کسی از ما نپرسید که در این موقعیت جدید احتیاج به قیم داریم یا نه...

کـم کم گرفتاریها شـروع شـد. اول از همه سـراغ من آمـد و گفت حق ندارم با دوسـتانم رفـت و آمد کنم. هر روز هم خودش مرا می برد مدرسه و برمی گرداند. برادر کوچکم هم وظیفه داشـت همه خرید خانه را انجـام بدهد. خواهر کوچکم هم به شـکل دیگری گرفتـار این امر و نهی شـده بود. اما ما زیر بار نمی رفتیم و هر چند وقـت یک بـار دادمان بلند میشـد. در خانه ما غوغایی به پا بود. مادر سـعی میکرد همه را آرام کند. مرا دلداری میداد که اگر برادرم نبود خدا می‌دانست چه سرنوشتی داشتیم. همیشه مثال در کیسـه داشت. از همسایه روبرو می گفت که بعد از فوت شوهرش هر دو پسرش معتاد شدند و دخترش هم شـوهر کرد و به ماه نکشـید که برگشت خانه پدری اش... از زن دایی‌ام می گفت که بی کس و کار بزرگ شـد و حالا هم که شوهر به این خوبی دارد پر از عقده است و گرفتاریهای روحـی و روانی‌اش کم نیسـت... خلاصه آنقدر می گفت تا من باور کنم حضور یک برادر زورگو خیلی خوب است و باید از او ممنون هم باشم!

این طوری همه را آرام میکرد تا چند ماه بعد یکی از ما دوبـاره دادش میرفت هوا و باز جنگ و دعواها شروع میشد. مسعود هم تنها اهرمش ایـن بود که پول توجیبی ما را قطع میکرد و از هر نوع تفریحی منع می‌شدیم.

زندگی سختی بود و مادر تنها دوراندیشی‌اش این بود که ما را دور هم جمع کند.

هفده ساله که شدم تصمیم گرفتم از خانه بروم و دیگر هم بر نگردم. شـال و کلاه کردم و رفتم خانه خاله طلوع که نه شـوهر داشت و نه بچه... بهش گفتم می‌خواهم با شما زندگی کنـم. کلی برایش درد دل کردم و او هم چادر سر کرد و رفت خانه ما و با مسعود دعوا کرد. این اولین باری بود که یک نفر جلوی مسعود می‌ایستاد.

این ماجرا ختم به خیر نشـد. مسـعود قسم خـورد اگر مـن به خانه بـر گردم قلـم پایم را می‌شـکند و من هـم خانه خاله ماندگار شـدم. برادر کوچکترم هم بیشـتر اوقات می آمد پیش من و هفته به هفته به خانه بر نمی گشت. تا اینکه بالاخره ترک تحصیل کـرد و در یک تعمیرگاه ماشین مشغول به کار شد.

مـادرم روز بـه روز مریض تـر و غمگین‌تر میشـد. بچه‌هایش پراکنده شده بودند اما هنوز نمی‌خواسـت دست از دفاع و حمایت از مسعود بردارد. خواهر کوچکم اما بی‌محابا تو روی مادر و مسـعود می‌ایسـتاد و از هیچ چیزی هم باک نداشت.

این ماجراها زندگی خانوادگی ما را نابود کرد. من در بیسـت سالگی با مردی ازدواج کردم که هفده سال از من بزرگتر بود و قید تمام آرزوهایم را زدم. بـرادرم دیپلـم نگرفـت و در تعمیرگاه کارگری میکرد و خیلی شبها همان جا می‌خوابید. مسعود ازدواج نکرد و خودش را سوخته خانواده تلقـی می کرد. خواهر کوچکم هـم دوبار ازدواج کرد که هر دو دفعه طلاق گرفت...

حالا از فوت پدرم سی سال می گذرد. زندگی همه ما به نوعی نابود شـد. مادر در حالی که یک چشمش اشـک بود و یک چشمش خون از دنیا رفت. مسـعود پیرمرد تنها و بیچاره‌ای شـده و هیـچ کس را ندارد. برادر کوچکم هم با زنی بیوه ازدواج کـرد تا بتواند از عهده مشـکلات مالی زندگی‌اش بر بیاید.

دلم برای مسـعود بیشـتر از همه می‌سوزد. او نقشـی را به عهده گرفت کـه از عهده‌اش بر نمی‌آمد. حـالا وقتی می‌خواهـم بچه‌هایم را نصیحت کنم می گویم حواستان باشد در زندگی نقشـهایی را به عهده بگیرید که ضرری به شما یا دیگران نزند. مسعود در تنهایی و بی کسی در خانه پدریمان که تقریباً مخروبه شـده زندگی می کند و همیشـه برای جوانی که نکرد افسوس می‌خورد...



از: ا.ح.درّی

محرّم، ماه عزای حسینیان

محرم ماه اندوه شیعیان و محبان اهل بیت (ع) است که با بر پا شدن تکایا، حسینیه‌ها و حضور دسته‌های سینه‌زنی و زنجیرزنی در خیابانها حال و هوای عاشقانه و فراموش‌نشدنی به خود می‌گیرد، اما اینکه احادیث چه نگاهی به این ماه و حوادث آن دارند، موضوعی است که در این صفحه به اجمال اشاره‌ای به آن خواهیم کرد؛ به امید اینکه ما را در عزاداریهای خود فراموش نکنید.

محرم، ماه اندوه

امام رضا(ع) در گفتاری اشاره می کنند؛

اي فرزند شبيب، اگر مي‌خواهي براي كسي گريه كني، براي حسين بن علي عليه السلام گريه كن كه او را سر بريدند. و هيجده نفر از خاندان او را كه مانند آنها در زمين نبودند، با وي كشته شدند. آسمان و زمين براي كشته شدن او گريه كردند.

در این قسمت فرمایش امام هشتم، چند نکته برای شیعیان و محبان اهل بیت(ع)، قابل تأمل است:

آیا عزاداری و گریه برای امام حسین(ع)، بدعت در اسلام است؟

این فراز از سخنان امام هشتم (ع)، پاسخ این شبهه را می‌دهد که **عزاداری بر امام حسین، بدعت در اسلام نیست و در سنت پیامبر و ائمه معصومین، سابقه داشته است؛ زیرا بدعت، آن است که ریشه دینی و دستوری از جانب پیامبر، در فعل و قول، نداشته باشد.**

گریه یعقوب نبی در فراق یوسف

سرگذشت حضرت یوسف از ابتدا تا پایان ماجرا همانند یک تراژدی خوفناک و تأثر برانگیز نقل شده است. آن هنگام که آتش حسد در دل برادران یوسف زبانه می کشد و نقشه ناپدید ساختن او را می کشند تا زمانی که در دل چاه قرار می گیرد و با پیراهن پاره پاره و آغشته به خون برادر، پدر را از دریده شدن به وسیله گرگ با خبر می کنند و به دنبال آن تأثّر و اندوه بی حدّ و اندازه یعقوب در غم از دست رفتن فرزند و گریه هر صبح و شام تا آنجا که خداوند از زبان حضرت یعقوب، این چنین می‌فرماید:

گفت ای دریغ بر یوسف، و در حالی که اندوه خود را فرو می‌خورد، چشمانش از اندوه سپید شد.

حزن و گریه یعقوب چنان بود که چشمان وی از شدت حزن و گریه، نابینا شد با اینکه می‌دانست او زنده است و به آغوشش باز می گردد. حال چگونه است حال پیامبر اسلام(ص) در اعلام شهادت فرزند خویش از طرف فرشته وحی؟

از این دلیل قرآنی، جواز گریه و زاری بر اولیاء الهی و شکوه و شکایت از اعمال سردمداران ظلم به پیشگاه خداوند استفاده می‌شود و به عنوان سیره یکی از پیامبران الهی، دلیلی محکم و قرآنی بر اصل مشروعیت عزاداری و گریه بر مصیبتها مورد بهره برداری قرار می گیرد.

گریه پیامبر در فراق حمزه

همچنین در سیره و سنت پیامبر نیز گریه بر عزیزان ونیز شهدا بسیار فراوان گزارش شده است؛ از جمله: **ندیدیم پیامبر بر کسی گریه کند، آن گونه که به شدت در شهادت عمویش حمزه اشک می‌ریخت، بدن حمزه را به طرف قبله قرار داد، و با صدای بلند گریه کرد تا حال غش به آن حضرت دست داد.**

حزن پیامبر قبل از شهادت امام حسین(ع)

علاوه بر این، قبل از شهادت امام حسین(ع)، پیامبر اسلام، هنگامی که با اطلاع از غیب الهی، از شهادت فرزند خویش خبر دادند، خویشتن نیز بارها و بارها، در مناسبتهای گوناگون برای سبط و فرزند خویش و مظلومیت وی در کربلا اشک ریختند و گریستند؛ از جمله حاکم نیشابوری از محدثین اهل سنت، از بنت الحارث، چنین نقل می کند:

روزی خدمت حضرت رسیدم و حسین را در آغوش آن حضرت گذاردم؛ حضرت به من التفاتی کرد و چشمانش پر از اشک شد. عرض کردم: یا نبی الله پدر و مادرم فدایتان، چه شده است؟ حضرت فرمود: جبرئیل علیه الصلاه والسلام نزد من آمد و مرا با خبر ساخت که امت من به زودی این فرزندم را می کشند.

و نیز ابن عثم از دیگر مولفان اهل سنت نیز به گریه و اندوه پیامبر قبل از شهادت امام حسین(ع)، چنین اشاره می کند:از ابن عباس روایت شده:... نبی اکرم در مسافرتی بودند، در میانه راه، توقف و استرجاع کرد [انا لله و انا الیه راجعون گفت] و اشک از چشمان حضرتش جاری شد. از علت این اقدام حضرت سؤال کردند، حضرت فرمود: جبرئیل هم اکنون به من خبر داد از سرزمینی در ساحل فرات که به آن کربلا گفته می‌شود، و در آنجا فرزندم حسین بن فاطمه به شهادت می‌رسد. سپس رسول خدا(ص) بازگشت و با رنگی پریده و صورتی گلگون خطبه بلیغ و موجزی خواند و این در حالی بود که چشمان آن حضرت پر از اشک بود.... و نیز از قول عایشه، همسر پیامبر از کتاب المعجم الکبیر طبرانی از مولفان اهل سنت چنین نقل شده است:

...جبرئیل به پیامبر وحی رساند: امت تو فرزندت حسین بن علی را بعد از تو می کشند... فرزندت را در سرزمینی که "طفّ" نام دارد می کشند... رسول خدا در حالیکه چشمانش پر از اشک بود و گریه می کرد، به جمع اصحابش که علی و ابوبکر و عمر و حذیفه و عمّار و ابوذر بودند، پیوست....





پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

سؤال: **در حسینیه‌ها و مساجد بیشتر مناطق بخصوص روستاها مراسم شبیه‌خوانی به اعتبار اینکه از سنتهای قدیمی است برگزار می‌شود که گاهی اثر مثبتی در نفوس مردم دارد، این مراسم چه حکمی دارند؟**

پاسخ: اگر مراسم شبیه‌خوانی مشتمل بر امور دروغ و باطل نباشند و مستلزم مفسده هم نباشند و با توجه به مقتضیات زمان باعث وهن مذهب حق هم نشوند، اشکال ندارند، ولی در عین حال بهتر است که به جای آنها، مجالس وعظ و ارشاد و ذکر مصائب حسینی و مرثیه خوانی بر پا شود.

حذر باشید که آدمی به رویه رفیقش خو می‌گیرد و به افکار و اعمال وی معتاد می‌شود

● امام علی(ع)

خواستگاری

کورش کاشانی

پایان جنگ مادرها

مراسم تمام شد و من برگشتم شیراز و شیرین هم رفت اهواز... به هر بهانه‌ای با او تماس می‌گرفتم و تلفنی صحبت می‌کردیم. دست آخر بهش گفتم وقتش رسیده که بیایم خواستگاری

رفته بودیم کازرون، ختم عموی مادرم...
مادر اصرار داشت من به عنوان پسر بزرگش همراه او بروم. در واقع می‌خواست پز پسر مهندسش را به فامیل بدهد. من هم که سالها بود نرفته بودم کازرون، بدم نمی‌آمد فامیل را ببینم. کوچکترها بزرگ شده بودند و بزرگترها پیرتر... من از دیدن همه آنها خوشحال بودم و مادر هم از اینکه پسرش را آقا مهندس صدا می‌زدند کلی کیف می‌کرد. تا اینکه بالاخره مادر با دختر عمه هایش روبرو شد. همانهایی که باید حتما مرا می‌دیدند و از مهندس شدن من با خبر می‌شدند. مادر از جوانی‌اش با این دختر عمه‌ها رقابت عجیبی داشت. به قول خودش با پدرم ازدواج کرد فقط و فقط برای اینکه زودتر از دختر عمه‌ها شوهر کرده باشد!

زینت خانم تا مرا دید اشک توی چشمهایش جمع شد و گفت انگار با دایی احمدت سیبی هستید که از وسط نصف کرده‌اند. دایی احمد، همسر زینت خانم بود و مادر فکر می‌کرد برادرش عمر کوتاهش را به هدر داد و با این زن ازدواج کرد. دایی سالها قبل در اثر تصادف فوت کرده بود. مادر هم چشم و ابرویی بالا انداخت و گفت این زینت هم هر کی را می‌بینند می‌گوید عین احمد است! احمد کجا و پسر من کجا؟

متلک اندازیها به راه بود که شیرین، دختر دایی‌ام آمد و مادرم را بغل کرد و کلی چاق سلامتی کردند و زینت خانم هم از موقعیت استفاده کرد و گفت این شیرین ما هم قاطی دکترها شده...



مادر که میدید از میدان عقب افتاده، موضوع را عوض کرد و دیگر صحبتی از بچه‌ها نشد. شیرین دختری بلند قامت بود و زیبا. چند سالی او را ندیده بودم و انگار ناگهان بزرگ شده بود. تا یاد داشتم دختر مدرسه‌ای بود که از دیوار

درپیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

من همسر سوم شاهرخ هستم...

از من نه جهیزیه خواست و نه مراسم نامزدی. گفت فقط با چمدانت بیا خانه من... فکر می‌کردم از سر عشق این را می‌گوید ولی بعدها فهمیدم از سر غرور و تکبر و فخر فروشی این را گفته...

همسر من فقط سی سال دارد و تا به حال دو همسر سابقش را طلاق داده و این بار نوبت من است. کاش به حرف بزرگترها گوش میدادم که می‌گفتند این پسر بی‌اشکال نیست که نتوانسته با دو همسر قبلی‌اش زندگی کند. می‌گفتم بدشانسی آورده. بهانه می‌آوردم که آن دو همسر را دوست نداشته و انتخاب پدر و مادرش بوده، ولی من انتخاب خودش هستم. برای اولین بار دارد با زنی ازدواج می‌کند که عاشقش است. می‌گفتم عشق نقش مهمی دارد و او تا به حال از آن بی‌بهره بوده و...هزار بهانه داشتم که اول از همه خودم را گول بزنم و در درجه دوم خانواده‌ام را به این وصلت راضی کنم...اما حاصلش فقط نه ماه زندگی مشترک بود. حتی به یک سال نکشید که گفت برگرد خانه پدرت و منتظر احضاریه باش... رفتم سراغ پدر شوهرم، گفتم پسرتان مرا بیرون کرده و او هم آهی کشید. گفت همان کاری که با دو دختر بیچاره قبلی کرد... گفتم حالا فکری برای من بکنید. گفت اگر کاری از دستم بر می‌آمد همان همسر اولش را تا به حال نگه داشته بودم. این پسر در هفت سال سه بار ازدواج کرده. از ما حرف شنوی ندارد و کاری از دستمان بر نمی‌آید.

به همین سادگی آب پاکی را ریخت روی دستم و من ناامید برگشتم خانه... اولش خیلی عصبانی شدم ولی خودکرده را تدبیری نیست. خانواده او در روز خواستگاری یک کلمه هم حرف نزدند. حتی وقتی پدرم از آنها پرسید که چه تضمینی هست که سرنوشت من مثل آن دو زن نشود، هر دو سرهایشان را پایین انداختند و هیچ نگفتند، ولی شاهرخ آمد وسط معرکه و به پدرم گفت این بار همسرم را دارم خودم انتخاب می‌کنم پس قول میدهم خوشبختش کنم...

همسر اولش یکی از بستگانی بود که مادرش برای او پسندیده بود. در بیست و یک سالگی با او ازدواج کرده و بعد از دوسال دختر را طلاق



راست بالا می‌رفت و حالا خانم و برازنده شده بود. از شما چه پنهان همان اول دیدارمان چشمم را گرفت. به بهانه درس و دانشگاه سر صحبت را باز کردم. فهمیدم در دانشگاه اهواز لیسانس فیزیوتراپی می‌خواند. از هر دری حرف زدیم و دست آخر دل به دریا زدم و گفتم اگر بیایم خواستگاری‌ات جواب مثبت میدهی؟ با صدای بلند زد زیر خنده...حق داشت. تصور اینکه مادر و زینت خانم بخواهند سر نور چشمانشان چک و چانه بزنند واقعا مضحک بود. این دو یک عمر چشم دیدن هم را نداشتند.

مراسم تمام شد و من برگشتم شیراز و شیرین هم رفت اهواز... به هر بهانه‌ای با او تماس می گرفتم و تلفنی صحبت می کردیم. دست آخر بهش گفتم وقتش رسیده که بیایم خواستگاری... قرار شد با مادرهایمان صحبت کنیم. هر دو می‌دانستیم چه کار سختی در پیش داریم. من اما دل به دریا زدم و با مقدمه‌ای کوتاه اسم شیرین را به زبان آوردم. مادر برّاق نگاهم کرد و گفت هر دختر دیگری را انتخاب کنی نه نمی گویم، ولی دختر زینت نه...

گفتم تنها یادگار برادرت است... می‌دانستم این نقطه ضعفش هست. شیرین را از ته دل دوست داشت ولی چون دختر زینت بود نمی‌خواست علاقه‌اش را بروز دهد.

خلاصه اصرارهای من باعث شد مادر بپذیرد که به خواستگاری شیرین برود. از طرفی زینت خانم هم به اصرار شیرین قبول کرده بود که خواستگاری برگزار شود. اما هر دو طرف یک لیست شرط و شروط داشتند. مادرم گفته بود شیرین باید بیاید پیش خودمان زندگی کند. اتاقهای طبقه بالا را آماده می کند تا عروسش پیش خودش باشد. زینت خانم هم گفته بود من تنها دخترم و دارو ندار زندگی‌ام را از خودم جدا نمی کنم. هر کجا خواست زندگی کند. یک خانه می‌خرم و باید با خودم زندگی کند...

خلاصه اینکه جنگ مادرها شروع شد و در این میان تنها نظر من و شیرین اهمیتی نداشت. دست آخر کار به جایی رسید که من کارم را انتقال دادم به اهواز و درس و دانشگاه شیرین را بهانه کردم و گفتم دو سه سالی اینجا می‌مانیم تا درس او تمام شود و بعد در مورد محل زندگیمان صحبت می کنیم.

مراسم عروسی خیلی مختصری گرفتیم تا بگو مگوهای مادرها به حداقل برسد بعد هم همراه شیرین به اهواز رفتم.

درس همسرم که تمام شد در همان اهواز شغلی پیدا کرد و ماندگار شدیم. حالا نزدیک به چهارده سال است که در اهواز زندگی می کنیم و هنوز مادرهایمان منتظرند تا ما برویم شیراز و با آنها زندگی کنیم. اما ما به دور از بگو مگوهای آن دو زندگی آرام و بی‌دردسری در اهواز داریم...

داده بود. می گفت حسود است و خیلی پر توقع و رفتارهایش بچگانه است... برایم تعریف کرد که مثل بچه‌ها شب تا صبح گریه میکرد و فردای آن روز با خریدن یک کادوی کوچک همه چیز یادش میرفت... همسر دومش دختر یکی از همسایه‌ها بود. از شاهرخ دو سال بزرگتر بود و پدرش فکر می کرد می‌تواند زندگی شاهرخ را جمع و جور کند، ولی به شش ماه نکشید دختر خودش چمدانش را جمع کرد و رفت و طلاقش را گرفت... شاهرخ می گفت می‌خواست حرف حرف خودش باشد. می‌خواست حساب و کتاب همه چیز در دست او باشد و شاهرخ هم این همه قلدری را تاب نیاورده بود... حالا نوبت من رسیده بود. من نه اهل گریه و زاری بودم و نه قلدری میکردم. یک زندگی ساده می‌خواستم. شاهرخ می گفت این همانی است که من از همسرم انتظار دارم.

ثروتی که از پدربزرگ شاهرخ مستقیم به او رسیده بود از او مردی متوقع ساخته بود. تنها نوه پسر بود و پدر بزرگش قبل از فوتش همه اموالش را به نام او کرده بود. خدا را بنده نبود. حرف هیچ کس را گوش نمی‌داد و فکر می کرد خودش از همه عالم بهتر می‌داند و بهتر می‌فهمد. از من نه جهیزیه خواست و نه مراسم نامزدی. گفت فقط با چمدانت بیا خانه من... فکر می کردم از سر عشق این را می گوید ولی بعدها فهمیدم از سر غرور و تکبّر و فخر فروشی این را گفته. در زندگی کوتاهی که با او داشتم روح بیمارش را دیدم. پسری خودشیفته که علاقه شدیدی به تحقیر کردن آدمها دارد. برایش فرقی نمی کرد پدر و مادر خودش باشد یا من و حتی خواهر و برادرهایش... همه را تحقیر میکرد. می گفت بی عرضه هستند و بی‌اهمیت. و این رفتار همه را آزار میداد. یک وقتهایی حتی ظاهر مرا مسخره می کرد و می گفت دختر قشنگی نیستی. می گفت باهوش نیستی و...این حرفها خیلی برایم سنگین بود ولی نمی‌خواستم زندگی‌ام را خراب کنم و دست آخر او بود که گفت دیگر حوصله‌اش از من سر رفته و بهتر است طلاق بگیریم. می گفت ارزش من زنی بالاتر از توست و تو لیاقت این زندگی و این رفاه را نداری. حالا دنبال یک زن پولدار است. دلش می‌خواهد پز همسرش را به بقیه بدهد و به قول خودش، من مایه سرافکندگی بودم...باور کنید مشکلات روحی روانی‌اش روز به روز بیشتر می‌شود و شک ندارم در آستانه دیوانگی است.

من هم به سرنوشت دو زن بیچاره قبلی گرفتار شدم و دریغا که دختران زیادی هستند که اسیر پول و ثروت شاهرخ شده و خودشان را در این گرداب خواهند انداخت...

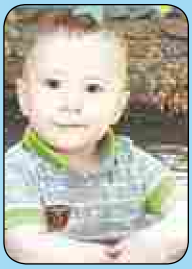
شکوفه‌های زندگی



فاطمه فدایی



اسما جان جهانگیری



سید مانی موسوی بصیرت



سید احسان موسوی بصیرت



نگین و پارسا گنجی



محدثه چراغی



حدیثه چراغی



محمدرضا چراغی



محسن کدیور



یسنا مغانی

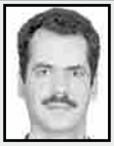


مازیار اسمعیلی

به راستی که ابلهان انسانهای آزادی هستند، زیرا که عقل گاهی زنجیر است

● ژان پل توره

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

فروش مال بر اساس وصیتنامه

سوال: سال قبل برادرم به دلیل تومور مغزی در گذشت. او فرزندی نداشت و با همسرش زندگی می کرد. اما مادر و دو برادر و دو خواهر داشت که یکی از آنها من هستم. پس از فوت برادرم مشکلاتی برای تقسیم اموال باقیمانده از او به وجود آمد. از جمله اینکه برادر دیگرم اتومبیل او را به فروخت و ادعا دارد که طبق وصیتنامه برادرش عمل کرده است. در صورتی که وصیتنامه را هیچ کس رویت نکرده و همسرش نیز از وجود چنین وصیتنامه‌ای ابراز بی‌اطلاعی می کند. برادر مرحومم دارای چند باب مغازه و یک آپارتمان است. نگران هستیم که برادر دیگرم مغازه‌ها و آپارتمان را هم بفروشد و سهم سایر ورثه از بین برود. خواهشمندم راهنمایی کنید که بدانم آیا برادر دیگرم حق داشته مال متوفی را به فروش برساند؟ این فروش قانونی است؟ ورثه قانونی برادر مرحومم چه کسانی هستند؟ سهم الارث آنها به چه مقدار است و در حال حاضر چه اقدامی باید انجام دهیم؟

زهرا بیگدلی - تهران

به شرط وجود وصیتنامه قانونی

پاسخ: اگر وصیتنامه‌ای از برادرتان وجود دارد باید به اطلاع و رویت همه ورثه او برسد و اجرای وصیت باید طبق موازین قانونی و با حفظ حقوق همه ورثه صورت پذیرد. در این صورت هر گاه بر اساس وصیتنامه برادر مرحومتان، شخصی مأمور به انجام کاری شده باشد، این شخص وصی نامیده می‌شود. وصی نسبت به اموالی که بر حسب وصیت در اختیار می گیرد امین است و باید قواعد امانت را رعایت و همچنین دقیقاً طبق وصیت رفتار کند. وصیتنامه هم دو موضوع بیشتر نمی‌تواند داشته باشد. به موجب آن متوفی یا انجام کاری را از وصی خواسته یا مالی به کسی بخشیده است. در هر حال چنانچه چنین وصیتی وجود داشته باشد و دارای شرایط قانونی باشد، لازم الاجرا بوده و گرنه باطل است. اما اگر وصیت در خصوص بخشش مال باشد، این بخشش فقط تا یک سوم از اموال متوفی را می‌تواند شامل شود و نه بیشتر. مگر اینکه نسبت به مقدار اضافه وراث اجازه دهند و اما اگر وصیتنامه‌ای وجود نداشته باشد کلیه تصرفات مادی یا حقوقی که توسط اشخاص غیر وارث در مال متوفی انجام می‌شود غیر قانونی است و برای آن شخص مسئولیت حقوقی و کیفری ایجاد می کند که حبس یکی از عواقب آن است زیرا در حکم غریبه‌ای است که بدون اجازه در مال دیگری تصرف کرده است. این تصرف جُرم محسوب می‌شود و ذیحق می‌تواند در دادسرای محل وقوع جُرم از این شخص شکایت کیفری کند.

وفق ماده ۸۶۲ قانون مدنی ایران اشخاصی که به سبب نسب از متوفی ارث می‌برند به سه طبقه تقسیم شده‌اند.

طبقه‌اوّل: پدر، مادر، اولاد و اولادِ اولاد (نوه‌ها).

طبقه‌دوّم: اجداد و برادر و خواهر و اولادِ آنها (خواهرزاده‌ها و برادرزاده ها).

طبقه‌سوّم: اعمام (عموها)، عمّات (عمه‌ها)، اخوال (دایی ها)، خالات (خاله ها) و اولادِ آنها.

اما در ماده ۸۶۳ همان قانون مقرر شده که "وارثین طبقه بعد وقتی ارث می‌برند که از وارثین طبقه قبل کسی نباشد" بنابراین معلوم می‌شود که از برادرتان فقط مادر و همسرش ارث می‌برند و بس.

مادر به علت اینکه زنده است و در طبقه اوّل است و همسر دائم او به سبب اینکه به موجب مواد ۹۴۰ و ۹۴۱ قانون مدنی مستحق ارث بردن از شوهرش است. ترتیب تقسیم ارثیه میان همسر و مادر هم با عنایت به ماده ۹۱۳ قانون مدنی و بقیه مواد قانونی مربوطه، بدین صورت خواهد بود که سهم همسر یک چهارم از کلیه اموال منقول و غیر منقول بوده و سه چهارم بقیه متعلق به مادر متوفی است.

در وضعیت فعلی که برادرتان از ابراز وصیتنامه خودداری می کند مادر و همسر متوفی که ذینفعان ارثیه هستند می‌توانند از برادری که اتومبیل را فروخته به اتهام فروش مال غیر شکایت کنند. اگر وصیتنامه‌ای وجود داشته باشد توسط برادرتان ارائه خواهد شد. در غیر این صورت ایشان علاوه بر استرداد اتومبیل یا قیمت روز آن به مجازاتهای قانونی از جمله حبس هم محکوم خواهد شد، مگر اینکه بعداً نسبت به او رضایت دهید.

توصیه روانشناس

انتقاد صحیح

وقتی که از کسی انتقاد می کنیم، داریم به نوعی دست به جراحی شخصیت می‌زنیم، همانند جراحی که می‌خواهد توموری را از بدن بیماری خارج کند و هنگام جراحی مواظب است رگ و پیهای سالم اطراف تومور آسیب نبیند!

پس هنگامی که تیغ انتقاد را در دست می گیریم باید دقت کنیم، همان قسمتی را که باید، زیر تیغ ببریم و مواظب قسمتهای سالم شخصیت باشیم!

مثلا وقتی از کسی می‌خواهیم به خاطر عدم مسئولیت پذیری انتقاد کنیم، نباید از واژه‌های مثل از تو ناامید شدم! یا تو هیچی نمی‌شی و غیره که کل شخصیت را زیر سوال می‌برد استفاده کنیم. راه درست این است که پس از گوشزد کردن نکات مثبت شخصیت فرد که مطمئناً همه دارند، از عدم مسئولیت پذیری وی انتقاد کنیم.

دکتر خدادوست

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

خانواده



آقای سید محمد حسینی کارشناسی ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی
مشاوره تلفنی یک هفته در میان سه‌شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲



راز داشتن پوستی زیبا

راز رسیدن به پوستی زیبا در آشپزخانه‌تان است، چرا انقدر راه دور می‌روید؟ با مواردی بسیار ساده می‌توانید ماسک صورت خانگی مناسب برای پوست خود درست کنید.

ماسک صورت موز



تا وقتی موز هست چرا بوتاکس؟بله درست خواندید، می‌توانید با موز ماسک صورت کاملا طبیعی برای خود درست کنید.ماسکی که پوستتان را مرطوب کند و پوست از نظر احساسی و ظاهری لطیف شود.یک موز متوسط رسیده را پوره کنید تا به شکل خمیری صاف در آید. سپس به آرامی آن را روی صورت و گردن خود بمالید. اجازه دهید ۱۰ تا ۲۰ دقیقه روی پوست بماند، سپس با آب سرد پوست را بشویید.

ماسک صورت سرکه



استفاده سرکه به عنوان حجم دهنده ی پوست به زمان های بسیار قدیم بازمی گردد و تا به امروز نیز کاربرد دارد.بعد از اینکه صورت خود را شستید، یک قاشق غذا خوری سرکه سیب را با دو فنجان آب ترکیب کنید.به عنوان شستشو دهنده برای تمیز کردن و سفت کردن پوست استفاده کنید.

یک چهارم فنجان سرکه سیب را با یک چهارم فنجان آب ترکیب کنید، سپس محلول را آرام روی صورت خود بمالید و اجازه دهید روی صورت خشک شود.

ماسک صورت شیر

این هم یک راه دیگر برای رسیدن به پوست متفاوت در خانه.ماسک را با ترکیب یک چهارم فنجان شیر خشک به همراه مقداری آب درست کنید.مقدار آب آنقدر باشد که از این ترکیب یک خمیر سفت بدست بیاید.صورت خود را کامل با این ترکیب بپوشانید، و اجازه دهید روی صورت کاملا خشک شود، سپس با آب گرم بشویید.حالا روی پوست صورت خود احساس تازگی و طراوت می کنید.

ماسک بلغور جو دوسر



اگر عجله دارید و می‌خواهید خیلی زود پوستتان از نظر ظاهر شکل بهتری بگیرد ماسک صورت بلغور جو دوسر را امتحان کنید. یک دوم فنجان آب داغ - نه جوش - و یک سوم فنجان بلغور جو دو سر را ترکیب کنید. بعد از اینکه آب و بلغور دو تا سه دقیقه ماندند دو قاشق غذا خوری ماست ساده، دو قاشق غذا خوری عسل، و سفیده یک تخم مرغ کوچک را نیز در آنها ترکیب کنید، یک لایه نازک از این ترکیب را روی پوست صورت خود بمالید. بگذارید ۱۰ تا ۱۵ دقیقه بماند. سپس با آب گرم بشویید.

ماسک صورت مایونز

تا وقتی می‌توانید با ماسک صورت مایونز (مایونزی که با تخم مرغ کامل درست شده باشد) پوست خود را درمان و ترمیم کنید. چرا پول پای کرم های گران قیمت بدهید؟ مایونز را به آرامی روی صورت خود بمالید و اجازه دهید ۲۰ دقیقه بماند.سپس با آب سرد خوب بشویید. پوست صورت احساس تمیزی و لطافت خواهد کرد.

ماسک صورت خانگی ماست



برای تمیز کردن پوست و سفت کردن منافذ آن روی پوست صورت ماست معمولی بمالید و اجازه دهید ۲۰ دقیقه بماند.برای ساخت ماسک صورتی که پوستتان را احیا کند: یک قاشق چای خوری ماست ساده را با آب یک چهارم از یک پرتقال و مقداری از پالپ هایش و یک قاشق چای خوری آلوئه ورا ترکیب کنید.ترکیب را روی صورت خود بمالید و قبل از شستن اجازه دهید حداقل ۵ دقیقه روی پوست بماند.

ماسک صورت خردل

اگر می‌خواهید پوست‌تان تسکین پیدا کند و ماسکی فرح بخش را تجربه کنید از خردل کمک بگیرید. قبل از اینکه کاملا روی پوست بمالید مقداری از آن را روی پوست خود امتحان کنید تا مطمئن شوید پوستتان نسبت به آن تحریک نمی شود.

ماسک صورت لیمو



می خواهید ماسک صورتی استفاده کنید که هم لایه برداری کند هم پوستتان را مرطوب کند؟آب یک عدد لیمو را با یک چهارم فنجان روغن زیتون یا روغن بادام شیرین ترکیب کنید و روی پوست صورت بمالید.

درمان افسردگی

دوره بارداری مصادف است با جاری شدن خون و حرارت به‌سمت رحم، و پر شدن حرارت در نواحی مرکزی بدن و رحم



می تواند باعث کاهش اشتها و نیز در صورت وجود حرارت بیش از حد در نواحی مرکزی بدن و رحم منتج به تهوع شود که به آن ویار حاملگی گفته می‌شود.

این پدیده تا انتهای زمان بارداری با قوت و قدرت ادامه دارد که برای ادامه حیات نوزاد امری لازم است اما اتفاقی که بعد از بارداری و فارغ شدن زنان می‌افتد،افزایش بخارات است که با کاهش رطوبت در مغز؛ این کاهش رطوبت و خشکی مغز می‌تواند باعث تغییر فرمی به‌سمت شکنندگی در افکار، روان‌پریشی، خستگی مفرط یا بیزاری از اطرافیان و تمایلات جدی‌تر نامرغوب روحی در فرد شود.

در نوع خاصی از وسواس فکری هم با پدیده افسردگی مواجه هستیم؛ از نظر شباهت، این نوع افسردگی ابتدا با وسواس فکری آغاز شده و به‌مرور به‌سمت یک افسردگی کامل اما گذرا حرکت می کند.

برای درمان افسردگی پس از زایمان، رعایت و اجرای این تدابیر بسیار راهگشا است:

- ✓ استنشاق عطر گل نسترن
- ✓ استفاده از دمنوش بادرنجبویه
- ✓ بخور سرکه و آب به‌تناسب آب ۴ و سرکه ۱ (وقتی آب به جوش آمد از روی حرارت برداشته و سرکه را افزوده و حوله‌ای روی سر انداخته و بخور دهند)
- ✓ رفتن به کوه
- ✓ خواندن شعر یا نوشته با صدای بلند
- ✓ پرهیز از حضور در محل‌های پرغم
- ✓ کمک به بیمار جهت کاهش فشارهای روحی
- ✓ پرهیز از توجه بیش از حد در زمان افسردگی

همچنین وجود یک پرستار دلسوز و نگهداری نوزاد در این شرایط، بیشترین کمک را به وضعیت روحی مادر می کند.

دکتر مهدی فهیمی متخصص طب سنتی

هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد
• سعدی

دوره سیزدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

پایانی برای اندوه

محمدرضا رنجبر ـ اصفهان

"پایانی برای اندوه" داستان تازه و گیرایی است از "محمدرضا رنجبر" نویسنده پرتجربه و فروتن ونام آشنا که به پشتوانه ذوق و قریحه‌ای قوی و با دیدگاهی شاعرانه و خلّاق به بازآفرینی واقعیت می‌پردازد. نگاه "محمدرضا رنجبر" به مناسبات انسانی عمقی مهرورزانه و شفقت آمیز دارد. از این نویسنده در چند سال گذشته داستانهایی خواندنی و مردم پسند در این صفحات به چاپ رسیده است."محمدرضا رنجبر" سرهنگ بازنشسته نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران است.



سالها بود که از احسان بی‌خبر بودم. بچه محل بودیم. دو سه خانه آن طرف‌تر، توی کوچه شقایق زندگی می‌کرد. از دوران دبستان با هم بودیم. توی یک مدرسه و توی یک کلاس. خوش اخلاق بود و اهل بگوبخند. جُکها را چنان با اداواطوار و تقلید صدا و بامزه تعریف می‌کرد که همه مجذوبش می‌شدند. مهندسی‌اش را که گرفت رفت سربازی. محل سربازی‌اش تبریز بود. سربازی که تمام شد، همانجا کاری دست و پا کرد و ماندگار شد. بعد از دو سه سال ازدواج کرد. من هم که ازدواج کردم رفت و آمدها شروع شد. می‌آمدند، می‌رفتیم. من در اصفهان بودم و او در تبریز بود. ولی نمی‌دانم چرا به تدریج رابطه‌ها کمرنگ شد. شاید چون بچه‌دار شده بود و گرفتار روزمرّگی. شاید هم چون من ادامه تحصیل دادم،دیگر وقتی باقی نمی‌ماند که از این شهر به آن شهر رفت و آمد کنیم. بعد از مرگ مادرم، پدر دوسه سالی بیشتر زنده نبود. بعدها خانه پدری را فروختم و به محله جدید نقل مکان کردیم. شماره تلفنها هم که عوض شد و خلاصه، همه چیز دست به دست هم داد که ما از هم بی‌خبر بمانیم... و حالا دم در خانه‌اش بودم! توی راه همه‌اش به او فکر می‌کردم: جوانی با موهای لَخت پرپشت که همیشه طره‌ای از آن می‌ریخت روی پیشانی و صورتش و با تکان سر، کنارشان می‌زد و تکان دادن سرش را چند بار پشت سر هم تکرار می‌کرد و در این حرکت گاهی به خوش طبعی ادای زنها را درمی‌آورد و ما می‌خندیدیم. توی تمام عکسهایی که با هم انداخته بودیم، لبخندی روی لبهایش بود. دم غروب یک روز جمعه رفته بودم سراغ عکسهای قدیمی. چشمم به عکس احسان که افتاد بدجوری هوایی شدم. بدجوری دلم برای دیدنش تنگ شد. بالاخره خواستن توانستن است. بعد از چند هفته پیگیری، بالاخره نشانی خانه‌اش را پیدا کردم. به اصفهان برگشته بود و دریغا که من این همه سال از او بی‌خبر مانده بودم... و حالا با لرزه‌ای در دل، زنگ در را فشار دادم، و منتظر شدم. بعد از چند لحظه صدایی از توی آیفون پرسید:

"کیه؟" با هیجانی که صدایم را خش‌دار کرده بود، گفتم: "منم!"... صدا با تعجب پرسید: "جنابعالی؟" بلند گفتم: "منم، سعید..."

با تعجب بیشتری پرسید: "سعید؟!" گفتم: "حالا بیا در رو باز کن، خودت می‌فهمی."

صدای خش خش دمپایی روی موزاییکهای حیاط، هیجانی به من داد که مدتها با آن غریبه بودم. در حیاط باز شد و مردی لاغر اندام با سر طاس و ریش بلند جوگندمی و چهره غمگین و شکسته در آستانه در ظاهر شد. نشناختمش. خشکم زده بود. چند لحظه‌ای به چهره‌های همدیگر زل زدیم. نمی‌توانستم از او چشم بردارم. باورم نمی‌شد که این پیرمرد همان احسان باشد. با تردید پرسیدم، "احسان این تویی؟" لبخندی زورکی چهره‌اش را غمگین‌تر کرد. سرش را تکان داد و یکباره بیرون آمد و مرا در آغوش گرفت و همزمان گفت: "سعید جان قربونت برم..." لرزش شانه‌هایش را حس می‌کردم و هق هق آرامش را به حساب ذوق دیدنم گذاشتم. چند لحظه همدیگر را رها نمی‌کردیم. سرش را از روی شانه‌ام برداشت و خودش را کنار کشید و دعوتم کرد که بروم داخل. پرده‌ای از اشک چشمهایش را پوشانده بود. با پشت دست قطره‌های اشکی را که غلتیده بودند روی گونه‌هایش پاک کرد. توی هال، در یکی از اتاقها را باز کرد و صبر کرد که داخل شوم. بعد خودش داخل شد. با دست به مبل اشاره کرد و آهسته گفت: "بفرمایید" نشستم. عذرخواهی کرد و رفت. نگاهی به دور و برم کردم. خانه سوت و کور بود. منتظر بودم، همسر یا بچه‌هایش بیایند، ولی انتظارم بیهوده بود. بعد از یکی دو دقیقه با یک سینی چای برگشت. از توی سینی یک فنجان چای برداشت و گذاشت روی میز جلو من و خودش روبرویم نشست. با صدایی گرفته گفت:

"خوش اومدی." و سرش را انداخت پایین.

"انگار کسی خانه نیست!" این را پرسیدم که سر صحبت را باز کرده باشم. آنقدر آهسته و آرام گفت: "نه" که شاید اگر خانه ساکت ساکت نبود، نمی‌شنیدم. پرسیدم:

"نازنین خانم، آقا کامیار؟! اونا چی؟ نیستند؟"

با حسرت گفت:

"کامیار که بیرونه، نازنین هم که نیست؛ یعنی ما را تنها گذاشت و رفت که رفت..." لکنت گرفته پرسیدم:

"تنها گذاشت؟ منظورت چیه؟"

ـ هیچی؛ یکدفعه من و کامیار رو گذاشت و رفت.

ـ یعنی چی ما رو گذاشت و رفت؟ تو رو به خدا بگو، دارم قبض روح می‌شم!

احسان ساکت شد، انگار که ماتش برده بود. بعد آهی کشید و همانطور آرام گفت:

"چطور بگم، منظورم اینه که... یعنی عمرشو داد به شما." بعد سرش را بالا آورد و وقتی دید هاج و واج نگاهش می‌کنم، ادامه داد:

"نمی‌دونم. یکدفعه شد؛ هر کاری کردیم برش گردونیم نشد. من و کامیار خیلی تلاش کردیم اما نشد." پرسیدم ""آخه چی شد؟!

با همان ناراحتی و حسرت جواب داد: "سر سفره شام یک دفعه قلبش گرفت. رسوندیمش بیمارستان. نتونستند کاری بکنند. دیر شده بود. همانجا تمام کرد." به گوشه‌ای خیره شد و بغض در گلو گفت: "از لانه پرید. ما رو تنها گذاشت." بعد بلند شد و دستش را گذاشت روی شانه‌ام و گفت: "ناراحتتون کردم، ببخشید." و از اتاق رفت بیرون. فنجانهای چای هنوز روی میز بود. چای سرد شده بود. دوباره چشم چرخاندم و دور و برم را برانداز کردم. پرده‌های پنجره‌ها کشیده شده بودند. یک تابلو فرش نفیس که منظره زیبایی از طبیعت را نشان می‌داد، روی دیوار روبرو بود، بین دو تا پنجره. رنگ فیلی مبلها در هماهنگی با کاغذ دیواری خاکستری ـ آبی روشن غمگنانه چشم را نوازش می‌داد. تلویزیون بزرگ گوشه هال انگار سالهای سال خاموش مانده بود. رنگ مشکی تلویزیون با زیرمیزی مشکی زیبایی نجیبانه وافسرده‌ای داشت. نظم و پاکیزگی حاکم بود، ولی خانه سوت و کور بود؛ سرد بود. نه صدایی، نه جنب و جوشی، نه صدای تق و توق بر هم خوردن ظرفی در آشپزخانه. خاموشی و آرامش خانه مثل آرامش و خموشی مرگ بود. مثل گورستان، پر از دار و درخت و گلدان و گل بود، ولی بی‌روح؛ مثل خانه خودم، از وقتی که همسرم را سرطان از من ربوده بود. مخصوصاً از وقتی که دخترم زهرا در دانشگاه قبول شد و رفت مشهد خیلی تنها شدم؛ تنهای تنها...

انگار به کسی تعلق نداری. انگار همه فراموشت کرده‌اند. زهرا گاه گداری زنگ می‌زند و با هم گپ می‌زنیم، ولی بیشتر وقتها من می‌مانم و آپارتمانی که از در و دیوارش سکوت می‌بارد. نه برادری، نه خواهری. قبل از اینکه به سراغ احسان بروم، با

خودم گفته بودم می‌روم به دیدن دوست قدیمی و دلم وا می‌شود.

مثل روزهایی که در گذشته داشتیم. فارغ از همه چیز. معمولاً آرامش خیلی دوام نداشت. یک دفعه تلفن زنگ میزد. گوشی را برمی‌داشتم. نازنین خانم بود و طبق معمول نگران احسان. می گفتم: "احسان، تلفن! نازنین خانم... آقای زن ذلیل!" و همزمان دهنی تلفن را می گرفتم که نازنین خانم نشنود و احسان تند و دستپاچه خودش را به تلفن می‌رساند. این اتفاق در واقع ساده، چند بار تکرار می‌شد. انگار قرار بود هر لحظه حادثه‌ای رخ بدهد و باید مطمئن می‌شد که رخ نداده...

در آشفتگی ذهنی داشتم فکر می کردم که چقدر خوب است که کسی نگرانت باشد، دوستت داشته باشد وهمیشه چشم به راهت باشد تا برگردی، که در باز شد و احسان سرک کشید. به یاد آوردم که گذشته هم همیشه عادتش بود، قبل از اینکه به جایی وارد شود اول سرک می کشید. وارد شد و نشست روی مبل، روبرویم. چای هنوز روی میز بود. گفت: "چایی را که هنوز نخوردی؟! سرد شده... اجازه بده دوباره چای بریزم." گفتم: "نه خوبه. چای داغ نمی‌خورم. دستت درد نکنه." فنجان چای سرد را برداشتم. زیرچشمی نگاهم کرد و گفت: "چند وقت پیش خواب دیدم توی یک باغ بودیم. همه دور هم، نازنین، بچه‌ها تو و همسرت..." بعد آهی کشید و ادامه داد: "حالا تو اینجایی! اصلاً باورم نمیشه. نمیدونم، شاید... هنوز دارم خواب می بینم!"

دوباره آهی کشید و به نقطه‌ای خیره شد. صدای باز و بسته شدن در حیاط آمد. احسان که کنار پنجره نشسته بود، در راحتی جابجا شد و نگاهی به حیاط انداخت و گفت: "کامیاره". بعد از چند لحظه کامیار یاالله گفت و وارد شد. مرا که دید کمی مکث کرد، بعد به احسان نگاه کرد. احسان بلند شد و گفت: "ایشان عمو سعید هستند که همیشه حرفشان را می‌زدم!" کامیار سرش را به طرفم چرخاند. لبخندی زد و آمد روبروی من که بلند شده بودم، آغوش گشودم و گفتم: "باورم نمیشه. تو همون کامیار کوچولوی خودمون هستی؟" چقدر بزرگ شدی ماشاالله." پیشانی‌اش را بوسیدم. هنوز توی مبل جا نگرفته بود که از اوضاع و احوالش پرسیدم. گفت دانشگاه می‌رود. پرسیدم: "چه خوب، کدوم دانشگاه؟" گفت: "فردوسی مشهد؛ ارشد مهندسی مکانیک. دارم روی پایان نامه‌ام کار می کنم." نمی‌دانم چرا اما گل از گلم شکفت و بی‌اختیار گفتم: "عجب تصادفی!" احسان و کامیار شگفت زده پرسیدند: "چی؟" وقتی که گفتم دخترم زهرا هم توی همان دانشگاه درس می‌خواند، کامیار پرسید: "چی میخونه عمو سعید؟" تا گفتم "سال دوم ادبیاته" احسان لبخندی زد و گفت: "به خودت رفته، حتماً اهل شعر و شاعری یه!" گفتم: "آره، عجب دنیای کوچیکی یه! کی فکرش رو میکرد. کامیار و زهرا توی یک دانشگاه درس بخونند؟" احسان رشته کلام را در دست گرفت و با همان لحن صمیمانه گذشته‌ها گفت: "کاشکی زهرا جون هم با تو می‌اومد... وقتی اومدیم خونه‌تون بچه بود. خیلی وقته ندیدمش." آهی کشیدم و گفتم: "چه زود می گذره. آره، انگار همین دیروز بود." احسان رو کرد به من و بی‌مقدمه پرسید: "نظرت چیه که بریم مشهد؟ هم استخوانی سبک می کنیم، هم زهرا جون رو می‌بینیم. هم فاله و هم تماشا." و همانطور که به چشمهایم نگاه می کرد، سرش را یکی دو بار تکان داد و ادامه داد: "خوب؟ قبول؟" داشتم فکر می کردم که کامیار گفت: "آره عمو سعید، منم که با استاد راهنمام کار دارم، باید هر چه زودتر ببینمش." گفتم: "آخه..." احسان گفت: "دیگه آخه نداره. زهرا جون هم خوشحال میشه." گفتم: "باشه، حالا که نظرتون اینه، منم موافقم."

کامیار این را که شنید با خوشحالی پاکدلانه‌ای گفت: "دیگه بهتر از این نمیشه... موافقید که دوشنبه یا سه شنبه صبح اول وقت راه بیفتیم؟"

من و احسان با هم گفتیم: آره! و خندیدیم.

صبح زود روز دوشنبه همگی سوار ماشین من شدیم. به مشهد که رسیدیم، هوای اولهای پاییز سرد بود و ابری. خستگی در نکرده راهی خوابگاه زهرا شدیم. زهرا را صدا زدند. زهرا مانتو پوشیده و مرتب از پله‌های خوابگاه آمد پایین. ما را که دید یکه خورد. اول ایستاد و به من و احسان نگاه کرد. مردد و با تکان دادن سر به احسان سلام کرد و وقتی که نگاهش به کامیار افتاد هر دو به هم زل زدند، طوری که هم من و هم احسان بفهمی نفهمی تعجب کردیم. زهرا نگاهش را از کامیار گرفت و آمد طرف من و سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: "بابا اتفاقی افتاده؟" گفتم: "نه، چه اتفاقی؟!" پرسید: "این آقا اینجا چیکار می کنن؟" پرسیدم: "مگه شما همدیگر رو می‌شناسید؟" آهسته گفت: "این آقا همونه که وقتی توی دانشگاه حالم بد شد، آمبولانس خبر کرد و..." احسان سرش را به طرف من کج کرد و گفت: "چیه، پدر و دختر با هم پچ پچ می کنید؟!" به جای جواب دادن به احسان، رو کردم به طرف کامیار و گفتم: "کامیار جان، حقا که پسر خلف احسانی، درست مثل بابات خوش قلب و مهربون!" احسان هاج و واج به من نگاه می کرد و پیدا بود که از حرفهایم سر درنمی آورد. گفت: "شاخهایم را نمی‌بینی؟! خوب به من هم بگید که موضوع چیه!" گفتم که بهتر است از خودشان بپرسد. زهرا دوباره ماجرا را توضیح داد و گفت: "عمو جان ببخشید که نمی‌تونم تعارفتون بکنم، خوابگاس دیگه!"

احسان لبخندی زد و گفت: "این حرفها چیه دخترم، ما اومدیم خودت رو ببینیم که خدا رو شکر داریم می‌بینیم!" و چه با صفا ـ مثل گذشته‌ها ـ خندید و ادامه داد: "خوب. زهرا جان که نمی‌تونن ما رو دعوت کنند... طوری نیست، ما این کار رو می کنیم." بعد رو کرد به زهرا و گفت: "زهرا خانم، برین حاضر بشین تا با هم بریم پرسه بزنیم!" مثل گذشته‌ها رگه‌ای از رهایی و شوخ طبعی توی حرفهایش بود. زهرا سر چرخاند و به من نگاه کرد. سری تکان دادم و با نگاه گفتم: "آره دخترم، حاضر شین بریم چرخی بزنیم." و از کامیار که کنارم ایستاده بود پرسیدم: "شما موافقین؟"

کامیار سرخ شد و لبخندی زد و گفت: "عالیه عمو جان..." طولی نکشید که زهرا رفت و برگشت. همگی سوار شدیم و راه افتادیم. آفتاب دلچسب پاییزی از پشت ابرها سرک می کشید.

پیام و پاسخ

¤ آقای جمشید غلامی شیل سر ـ تهران

با خواندن "دیدار تازه" شما می‌توان دریافت که از گرایش سرشتی و ظرفیت و ظرافت ذهنی هنرمندانه در عرصه نویسندگی برخوردارید. زبان نوشتاری شفافی دارید که برای ادامه تلاشهایتان در گستره داستان نویسی به مثابه یک موهبت است. قدر آن را بدانید. و اما، داستانواره‌ای که فرستاده‌اید پایان بندی قابل قبولی ندارد. می توانید پس از بازخوانی آن به نارسایی هایش پی ببرید و بار دیگر آن را در شکل و ساختاری کامل بنویسید. سرفراز و پیروز و تندرست باشید.

¤ آقای بهزاد اروانه ـ تهران

آنچه زیر عنوان "این سرنوشت را که نوشت؟!" برای چاپ فرستاده‌اند از نظر برون ساخت و درون ساخت آشفته است. "اتفاق"های آن باورپذیر نیست. پیشنهاد می کنم در درجه اول یکی دو سال را به مطالعه و خواندن و بازخوانی صبورانه داستانهای قوی و به سامان داستان نویسهای حقیقی تاریخ بیش از یکصد ساله داستان نویسی ایران بگذرانید تا دست کم کاربرد و اهمیت زبان داستانی را دریابید. و در گام بعدی، با برنامه ریزی متمرکز ـ بدون شتاب و آسان طلبی ـ بنویسید و بنویسید و بنویسید. موفق باشید.

¤ آقای انوش الطافی ـ تهران

نوشته‌ای که با عنوان "حاج رسولی" فرستاده‌اید خام است و پر از غلطهای فاحش املایی. بهتر است گرایش ذوقی خود را در زمینه‌های دیگری بیازمایید. برای "نویسنده" شدن وقت و نیرویتان را هدر ندهید. موفق باشید.

قصه هفته

چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد

مصطفی گلیاری

چیزی به سینه کش پیچ درپیچ کوره‌راهی که ما را به پای کوه می‌برد، نمانده بود. دخترم با خنده گفت: "ای وااای! دیدی چی شد؟ یادم رفت کفش کوهم رو بیارم." زدم روی ترمز و گفتم:

"گور بابای مشکلات!"

زنم هم خندید و گفت:

"البته تا وقتی که تو پیش مایی."

دور زدم و گفتم: "فعلاً که هستم."

زنم اعتراض کرد که چرا گفتی فعلاً؟

دخترم گفت: "مثلاً داره خودشو لوس می کنه."

انداختم سر پایینی و جلو اولین کفش‌فروشی ترمز کردم. یک جفت خریدم و دنده را جا کردم و رفتیم سمت کوه. مجموعه‌ای از بهترین وسایل پیک‌نیک تهیه کرده بودم. زیرانداز و کیسه‌خوابهای عالی. پریموسهای مختلف، ژنراتور وچکی که برق خوبی به ما میداد. ماهی یک بار برای پیک‌نیک به دشت و کوه و جنگل می‌رفتیم و دق‌دلی زندگی خشک و دودی تهران را در می آوردیم. آدم پولداری نبودم ولی خوب درمی آوردم و همه را خرج می کردم. موبایل‌فروشی و لوازم جانبی موبایل داشتم. کارم سکه بود. مشتریهایم حاضر بودند نان شب را نسیه بخرند ولی موبایلشان قابل پز دادن باشد. رفیقی هم داشتم که از بندر برایم جنس می آورد. خدائیش از همه جاارزانتر میداد. سادگی و پاکیزگی بچه‌های شهرستان را داشت و به سود حلالش راضی بود. به من هم با رضایت جنس می‌فروخت چون دیده بود که من هم سودم را طبق عرف و شرع تعیین می کنم. همیشه حالم خوش بود و خبر نداشتم اگر کفگیر پولم به تهِ دیگ برسد، اوضاع چه تغییرات غریبی می کند.

کاسبها و مسافران تاکسیها از سه ماه پیش از تحریم حرفهایی می‌زدند. کمبود انواع کالاها از دغدغه‌های کاسبهای پاساژ ما بود. یک نفر از کاسبها که فروشش هم خوب بود، مغازه‌اش را جارو کرد و فروخت و سکه خرید. چند کاسب هم قرض و قوله کردند و موبایل خریدند و بردند خانه گذاشتند توی کمد. من اهل این کارها نبودم و می گفتم هیجانی که به بازار آمده، موقتی است. بچه‌های ته پاساژ می گفتند تا وقتی که قیمت دلار ثابت نشده، نباید چیزی بفروشیِم. زن و دخترم هم همین نظر را داشتند اما توی کت من نمی‌رفت و آنقدر مشتریها را راه انداختم که دیگر چیز به‌درد بخوری نمانده بود. از دخل می‌خوردم. پرداخت کرایه مغازه هم سخت شد. قراردادم را فسخ کردم و به خانه آمدم.

عصر اولین روزی که بیکار شدم، دخترم گفت: "حوصله‌م سر رفت. بریم بیرون." خودم را به نشنیدن زدم. دوباره گفت. گفتم: "باشه بعداً." گفت: "چرا بعداً؟ حالا که بیکاری و کلی وقت داری." زنم گفت: "مردی که وقتش زیاد باشه، پولش کمه. بابات دیگه مثل سابق پول نداره. شانس ماس که همه پیشرفت می کنن ما پسرفت." جوابش را ندادم اما انتظار شنیدن این حرف را نداشتم. دلم شکست. دخترم به مادرش گفت: "چقدر بهش گفتی جنساشو نفروشه. چقدر بهش گفتی دلار و سکه بخره. حالا هیچی نداریم و گدا شدیم. تازه یه عالمه هم دست مردم چک داره." جوابی نداشتم. لباسم را پوشیدم و گفتم: "میرم بازار شاید فرجی شده باشه."

هیچ فرجی نبود. آن رفیقی را دیدم که از بندر جنس می آورد. پرسیدم: "جنس آوردی؟" گفت: "نه بابا. توی بندر تخم گوشی رو ملخ خورده. یه راهی واسه درآمد پیدا کردم. اگه تو هم بخوای، معرفیت می کنم."

گفتم: "تا چه کاری باشه."

گفت: "یه بابایی هست که قبلاً براش جنس میاوردم. میگه خرج سفرم رو به مرز غربی با مزد خوبی میده. کار هم اینه که با ماشینم برم لب مرز و موبایل و دوربین و تبلت و لپ‌تاپ و اینجور چیزا رو بار بزنم بیارم تهرون. این وسط خودمم می‌تونم یکی دو کارتن جنس به قیمت لب مرز بخرم."

گفتم: "دلم روشن نیست."

گفت: "بیا یه تُک پا بریم پیش نماینده‌ش. اگه دیدی ناجوره، منم قبول نمی کنم. چون از تو محتاط‌ترم."

طرف در یک ساختمان قدیمی اتاق کوچک را اجاره کرده و شده بود دفترش. برای ما چای ریخت و گفت: "مشکوکی؟ منم جای تو بودم، شک می کردم. آخه اینم شد دفتر؟ ولی اینجا واقعاً دفتره. ما برای اینکه بتونیم مجوز واردات بگیریم، لازم بود شرکت رو ثبت کنیم. قبلاً خیلی راحت و پوست کنده لوازم مورد نیاز مردم رو وارد می کردیم و می‌ریختیم تو بازار، ولی



حالا هزار تا مانع گذاشتن. مثلاً وضعیت ترخیص گمرک یه جوریه که خیلی طول می‌کشه تا جنس به دست مصرف کننده برسه اینه که ما یه مذاکراتی کردیم و می‌تونیم از لب مرز وارد کنیم و حق و حقوق گمرکی رو هم جداگانه بپردازیم. ما به هر کسی بار نمیدیم. این بنده خدا قبلاً جنسای ما رو از بندر تحویل می‌گرفت و میاورد تهرون. خداوکیلی قیمتای ما از همه جا کمتر بود. من به این بنده خدا اعتماد دارم. به تو هم که سفارشت رو کرده، اعتماد می‌کنم."

دلم راضی نبود اما اگر این کار را قبول نمی‌کردم، زن و دخترم گیر می‌دادند که باز هم یک موقعیت دیگر را از دست دادی. پس گفتم: "قبول می‌کنم." او فرمی به من داد و پر کردم. چیز زیاد مهمی نبود. کارت ملی‌ام را هم به قول خودش برای محکم‌کاری گرفت. بعد مقداری پول به کارتم زد که از خرج سفر و بنزین خیلی بیشتر بود. قرار شد فردا صبح زود بکوبیم به سمت مرز. تیز به خانه برگشتم. بین راه به زنم پیام دادم که آماده باشید برویم بیرون. زنم علامت سؤال فرستاد. جواب دادم: "کار خوبی پیدا کردم. وقتی دیدمت بهت میگم." استیکر پیروزی و عشق فرستاد.

با این کار موافق بود. حتی دوست داشت خودش و دخترم هم با من بیایند. گفتم سفر کاری است، ماشین دوستم هم هست و خانوادگی خوش نمی‌گذرد. گفت:

"دفعه بعد ماشین خواهرم رو می‌گیرم منم میام. هم تفریح و گشت و گذاره هم تجارت." گفتم: "موافقم." و از کارتم به اندازه بنزین و دو سه وعده غذا برداشتم و کارت را به او دادم. خواستم بگویم تا برمی‌گردم تقّش را درنیاورید، ولی احتیاط کردم و نگفتم چون ممکن بود به آنها بربخورد.

صبح زود من و دوستم کاروان‌وار راه افتادیم. ساعت هشت جایی ایستادیم و چیزی خوردیم. او هم کمی از پول را برداشته بود و بقیه را برای زنش حواله کرده بود. به همدیگر انرژی مثبت دادیم که در سفر بعدی پول خوبی داریم و مثل گداها سفر نخواهیم کرد. برای صرفه‌جویی در هزینه و وقت، خیلی کم توقف کردیم و چند ساعت زودتر از وقت به شهر مرزی رسیدیم. به کسی که واسطه ما بود، زنگ زدیم. جواب نداد. رفیقم به او پیام داد که از طرف فلانی آمده‌ایم. جواب داد: "فعلاً صبر کنین. تا هفت هشت ساعت دیگه بار نمیاد." به رفیقم گفتم: "میرم تو شهر یه چرخی میزنم و مسافرکشی می‌کنم."

شانس یارم بود. کمی که از آنجا دور شدم، دختر و پسر جوانی گفتند دربست. سوارشان کردم. پسر گفت: "پنجاه میدیم ما رو ببر رودخونه." گفتم: "زیاد دور نباشه؟ مسیر رو بلد نیستم." دختر گفت: "دور نیست. بیا اینم پولت." گفتم: "قابلی نداره." و آن را گرفتم. مقداری پنج تومانی و ده تومانی بود. گفتم برکت و گذاشتم جیبم.

طبق آدرسی که می‌دادند، از شهر بیرون رفتیم. شهرشان کوچک بود و زود به آخرش رسیدیم. بعد وارد یک فرعی شدیم. پسر گفت: "همین جاده رو برو زود می‌رسیم." بعد از چند دقیقه دلشوره گرفتم. کوره‌راهی پر پیچ و خم بود که از میان درختهای چنار می‌گذشت. یک طرفمان هم دره بود. خواستم بگویم پس کی می‌رسیم که چشمم به ماشینی افتاد که افقی در جاده ایستاده بود. دختر تند گفت: "دور بزن برگردیم..." ایستادم. از دور دیدم که یک بنز قدیمی است و سه نفر کنارش هستند. پسر گفت: "زود باش دور بزن. راهزن هستن." زود دور زدم و گازش را گرفتم. دختر روی دست خودش میزد و به لهجه محلی چیزهایی می‌گفت. پسر عصبی شده بود. به من گفت: "اگه عرضه نداری تندتر بری، خودم برونم." گفتم: "ماشینم تندتر نمیره." یکهو صدای انفجار گلوله شنیدم. پسر گفت: "نترس. فاصله‌شون زیاده. از تیررس هفت‌تیر دوریم." دختر گفت: "صدای تفنگ بود. زیگزاگ برو." بی‌اختیار فرمان را به چپ و راست چرخاندم. سر یکی از پیچها به درخت خوردیم. دختر با لهجه محلی چیزی به پسر گفت و در چشم بر هم زدنی پریدند پایین و از دره سُر خوردند پایین. خواستم ماشین را روشن کنم ولی هر کار کردم، نشد. استارت می‌زدم و تا می‌خواستم حرکت کنم، خاموش می‌شد. چندبار این کار را کردم. بی‌نتیجه بود. مانده بودم چه کنم. جانم می‌گفت تو هم فرار کن، ماشینم می‌گفت بدون من؟ ولی دیگر جای استخاره نبود چون آن ماشین رسید و سه نفر گردن کلفت و سبیل از بناگوش در رفته پریدند پایین. هفت‌تیر و چاقوی سلّاخی داشتند. دستم را گرفتم روی سرم و پشت فرمان میخکوب شدم. با لهجه محلی چیزی پرسیدند. گفتم: "غریبم. زبون شما رو بلد نیستم." یکی‌شان یقه‌ام را گرفت و مرا از پنجره ماشین بیرون کشید و پرتم کرد و به فارسی پرسید: "کجا رفتن؟" صورتم به زمین خراشیده بود و می‌سوخت. با ناله گفتم: "کی؟" لگد خیلی محکمی به پهلویم کوفت و به محلی چیزهایی به رفیقهایش گفت و از من پرسید: "شریک اونایی؟ اول تو رو آتیش می‌زنیم بعد اونا رو... کجا رفتن که یهو غیب شدن؟" نالان گفتم: "به پیر و به پیغمبر قسم که من غریبم. اینا دربست سوار شدن گفتن ببر مشون رودخونه. پنجاه تومنم دادن. شما رو که دیدن، گفتن راهزنین و از من خواستن دور بزنیم و فرار کنیم. به قرآن قسم من فقط مسافرکشم." مشت و مال دیگری دادند و یکی‌شان که سنش بیشتر بود، گوشم را خیلی محکم پیچاند و گفت: "ببین غریبه! اون دختر ناموس ماست. اون پسرک دختر ما رو گول زده و داشتن فرار میکردن برن اونور مرز. اینا شرافت ما رو لکه‌دار کردن. فقط هم با خون پاک میشه. تو با اونا بودی و میدونی کجا پیاده شدن و از کدوم طرف رفتن. بگو و خودتو خلاص کن." گفتم: "همین جا که خوردیم به درخت، فرار کردن. از درّه سُر خوردن پایین."

گوشم را ول کرد و به رفقایش گفت: "همچین بزنینش که ناقص و زمینگیر بشه. منم ماشینشو آتیش می‌زنم."... به باک شلیک کرد. ماشین منفجر شد... و مرا آنقدر زدند که از هوش رفتم.

***

حس کردم باد می‌آید. بعد حس کردم صدای باران می‌آید. خواستم تکان بخورم. دست و پایم را حس نکردم. مدتی در مغزم سکوت محض بود و هیچ فکری نمی‌کردم. بعد از خودم پرسیدم: "اینجا کجاست؟" جوابی نداشتم. بوی پشم گوسفند می‌آمد. خواستم حرف بزنم. مثل وقتهایی که آدم خواب بختک می‌بیند، ناله‌ای خرناس مانند کردم. دوباره بلندتر ناله کردم و خرناس کشیدم. نور دیدم. و کسی آمد. فانوس دستش بود. آن را جلو صورتم گرفت. گفت: "شکر خدا به هوش اومدی." صدایش دخترانه بود. کی بود؟ خواستم بپرسم اما به جای کلمات صداهایی خرناسی از دهانم خارج شد. گفت: "آروم باش. برم به دکتر بگم بیاد." رفت. نور را هم با خودش برد. سردم شد. مطمئن بودم زنده هستم ولی نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. و باز از هوش رفتم.

یک بار دیگر هوشم برگشت. فکر کنم صبح بود چون صدای خروس می‌آمد. بدنم را حس می‌کردم. درد داشتم. نگاهم را گرداندم. انگار در خیمه بودم. از لای بافت پارچه خیمه نور روز را می‌دیدم. توانستم بگویم: "آهاااای!" یک نفر داخل شد. پسربچه بود. یک نظر به من انداخت و بیرون دوید. دو زن میانسال آمدند. لباس روستایی داشتند. دستهایشان را بالا بردند. فهمیدم دارند شکر می‌کنند. چیزهایی گفتند و رفتند. به دستم سرم وصل بود. تشنه بودم. بلند گفتم: "آهاااای... آب!" آن پسرک آمد. کاسه‌ای دستش بود. پارچه‌ای را نمناک کرد و روی لبم گذاشت. مکیدم. طعم پشم میداد ولی باز هم مکیدم.

دو روز بعد موقعیت خودم را فهمیدم. به دکتر گفتم: "من رو ببرین کلانتری شکایت کنم." سوزن سرُم را از رگم جدا کرد و گفت: "از امروز میتونی غذاهای سبک بخوری. فعلاً بهترین چیز برات آرامشه." گفتم: "اگه دیر شکایت کنم، فرار می‌کنن." گفت: "دیگه خیلی دیر شده. تو خیلی وقته که بیهوشی." و به زبان محلی به کسانی که به خیمه آمده بودند، چیزهایی گفت و رفت. او گفت خیلی وقت است که بیهوشم. منظورش چند وقت است؟ به بدنم توجه کردم. درد داشتم اما می‌توانستم کمی تکان بخورم. برایم چیزی شبیه فرنی آوردند. همان دختری بود که با فانوس آمده بود. پرسیدم: "چند روزه بیهوشم؟" گفت: "نزدیک دو ماه." "دو

بقیه در صفحه ۵۷

زمانی که انسانها از جامعه دور شوند، عمر شادی به پایان رسیده است • جان سلدن

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

حمله با چیپس





دو تیم فوتبال باشگاهی چارلتون و فلیتووت قرار بود در دیداری به مصاف یکدیگر بروند اما مسابقه به دلیلی عجیب با تاخیر فراوان آغاز شد. طرفداران تیم چارلتون با پرتاب دهها و صدها پاکت چیپس به درون زمین مسابقه باعث اخلال در برگزاری آن شدند. ظاهراً مخالفتهای شدیدی با صاحب بلژیکی این باشگاه یعنی "رولاند داشاتلت" وجود دارد. داستان از اینجا شروع شد که یکی از افراد کادر تیم، برای اینکه بخواهد یک بسته چیپس سر میز کارش بخورد مجبور شد از صاحب باشگاه اجازه بگیرد! این خبر به سرعت پیچید و مشخص شد این باشگاه برای کاهش هزینه‌ها، دست به اقدامات بسیار عجیبی زده است که چندان خوشایند نیست. برای مثال به کارکنان گفته شده نباید سر میز کار خود هیچ خوراکی یا غذایی بخورند تا از کثیف و ریخته شدن احتمالی زباله جلوگیری شود. آنها حتی حق خوردن یک فنجان قهوه را ندارند. دلیل این تصمیم این است که برای کاهش هزینه ها، ساعات کاری مسئول نظافت را کاهش داده‌اند. از دیگر تصمیمات عجیب، برگزاری جلسات در اتاقهای تاریک و کم نور است تا از مصرف بیهوده برق جلوگیری شود. صبحانه‌ای که به اعضای تیم داده می‌شود هم به شدت تغییر کرده و حجم غذا کم شده است و همچنین دیگر از پاداشها خبری نیست و حقوقها هم با تاخیر چند ماهه پرداخت می‌شوند. گفته می‌شود صاحب کنونی این باشگاه که از ابتدای سال ۲۰۱۴ آن را به دست گرفته است، سالانه ۱۰ میلیون خسارت می‌دهد و به دنبال فروش باشگاه است. اما تصمیماتی که در این زمان می گیرد به مذاق بازیکنان و خصوصاً طرفداران باشگاه خوش نیامده است.

آناناسهای مخدر

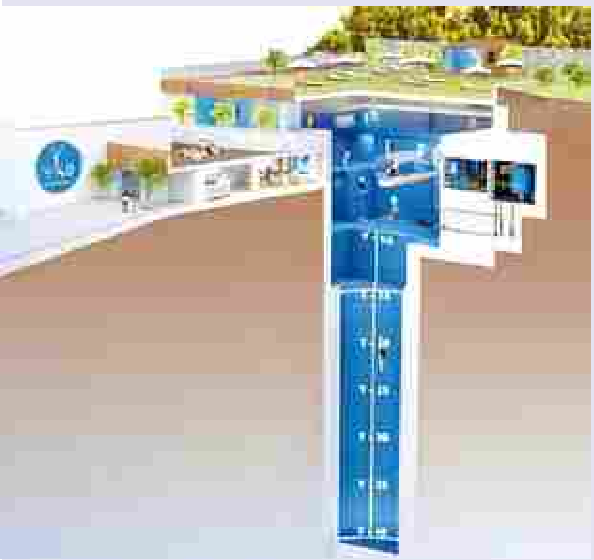


در پی یکی از عجیب‌ترین روشهای قاچاق مواد مخدر، بسته‌هایی از کوکائین در آناناسهای بازار میوه در شهر مادرید در اسپانیا کشف شد. مقدار زیادی کوکائین که ارزش آنها حدود ۲۲۴۰ هزار پوند بود و وزنشان به ۶۷ کیلوگرم می‌رسید در بسته‌های استوانه‌ای یافت شد که به دقت در دل میوه‌های آناناس جاسازی شده بودند. داخل آناناسها به دقت خالی شده بود و پس از قرار دادن بسته‌ها، دورشان را با یک کرم زردرنگ پوشانده بودند که دقیقاً همرنگ داخل میوه آناناس بود و در نگاه اول هیچ تفاوتی با آناناسهای دیگر نداشت. جالب اینکه این آناناسها وارد بازار میوه شهر هم شده بودند. ماده‌ای کرمی زرد رنگ، باعث محبوس نگه داشتن بوی مواد مخدر هم میشد و پیدا کردن آنها توسط سگهای پلیس هم ممکن نبود. هر کدام از این آناناسها حاوی ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ گرم کوکائین بودند. تشخیص آنها به قدری مشکل بود که ماموران پلیس مجبور شدند تک تک آناناسها را بشکافند تا موارد مشکوک را پیدا کنند. این میوه‌ها در بندر پرتغال و از سمت کاستاریکا وارد اسپانیا شده بودند. متاسفانه همراه با پیشرفت متدهای تشخیص مواد مخدر مخفی شده، قاچاقچیها هم هر روزه روشهای جدیدتر و مبتکرانه‌ای برای حمل این مواد به کار می‌برند. ممکن بود شهروندان این میوه‌ها را بخرند و باعث بروز مشکلات فراوانی شوند.

عمیق‌ترین استخر جهان

استخر Y-۴۰ که به استخر "لذت شنا در اعماق" هم معروف شده، عمیق‌ترین استخر شنای جهان است که ۴۲ متر عمق دارد. برای اینکه تصور بهتری از عمق این استخر داشته باشید، باید گفت عمق این استخر به اندازه ارتفاع یک ساختمان ۱۴ طبقه است. طول و عرض این استخر ۲۱ متر در ۱۸ متر است اما در عمق پایین تر به یک چاه گرد عمیق تبدیل می‌شود. این عمق و ابعاد وسیع باید پر از آب باشد و به همین دلیل برای پر کردن آن به ۴۳۰۰ متر مکعب آب نیاز است. تصور کنید این حجم آب باید همواره دمایی بین ۳۲ تا ۳۴ درجه سانتیگراد داشته باشند. سیستمهای گرمایشی تعبیه شده برای این استخر که بتوانند این وظیفه را انجام دهند، خود به تنهایی یک شاهکار محسوب می‌شوند. استخر Y-۴۰ لذت غواصی و شیرجه به اعماق آب را بدون نیاز به تجهیزات غواصی یا رفتن به فواصل دور از ساحل دریا برای افراد میسّر می کند. این استخر در هتل میلینی ترمه، واقع در شهری در ایتالیا ساخته شده است. مهندس "امانوئل باورتو" طراح آن است. در اعماق مختلف این استخر، تونلهایی هم ساخته شده است که بازدیدکنندگان از محوطه می‌توانند در آنها قدم بزنند و داخل استخر را از زیر آب تماشا کنند. ساخت این استخر اواسط سال ۲۰۱۴ به پایان رسید و رکورد عمیق‌ترین استخر جهان را به خود اختصاص داد. پیش از آن، این رکورد متعلق به استخر نیمو در بلژیک بود که عمقی برابر ۳۴،۵ متر داشت. از دیگر امتیازات این استخر این است که قهرمان اسبق شیرجه آزاد جهان، "آمبرتو پلیزاری" ایتالیایی، برای علاقه‌مندان دوره‌های آموزشی شیرجه به صورت رایگان در استخر Y-۴۰ برگزار می کند.





دایناسورهای میهمان نواز



خبر خوشی برای دوستداران سری فیلمهای "پارک ژوراسیک" داریم. یک هتل در ژاپن که به استفاده از روشهای عجیب در انجام کارهای خود مشهور است، یکی از جالب ترین و عجیب ترین روشها را برای پذیرش هتل خود به کار گرفته است. وقتی وارد این هتل می‌شوید، پشت پیشخوان چند دایناسور رباتیک می‌بینید! مسئولان هتل دو ربات را که شکل دایناسور هستند مسئول پذیرش هتل کرده‌اند. این دایناسورها می‌توانند به زبان ژاپنی، انگلیسی، چینی و کره‌ای صحبت کنند و واکنش نشان دهند و دستورات لازم را روی تبلتی که جلویشان قرار دارد اعمال کنند. این هتل به مجموعه ادارات و شرکتهای "هن نا" به معنی "عجیب" تعلق دارد و اولین هتل در جهان است که کارکنان آن ربات هستند. مدیر هتل آقای "یوکیو ناگای" اظهار کرد که خیلی از مشتریان و خصوصاً جوانان از این مسئولان پذیرش استقبال کرده‌اند. البته تعدادی از افراد هم حضور آنها را باعث ایجاد استرس عنوان کردند. او در توضیح دلیل این کار گفت: "این را می‌دانیم که در آینده قطعا رباتها نقش بسیار پررنگتری در زندگی انسانها خواهند داشت و حضور رباتهای کارگر برای انجام کارها قطعی مسلّم است. اما هنوز نمی‌دانیم افراد چه وقت دوست دارند مخاطبشان یک انسان باشد و چه وقت ترجیح می‌دهند یک ربات کارهایشان را انجام دهد. این موضوعی است که قطعاً با گذشت زمان مشخص می‌شود. ما تصمیم گرفتیم این موضوع را در حوزه کاری خود امتحان کنیم و با استفاده از دو ربات در بخش پذیرش و برنامه ریزی آنها برای پاسخ به سوالات مشخصی که مسافران می‌پرسند، بازخورد و نتیجه کار را بررسی کنیم. نتیجه خیلی بهتر از چیزی بود که انتظار داشتیم. اما این رباتها برای انجام کامل وظایفشان بسیار ابتدایی هستند. همچنین هنوز افرادی هستند که از صحبت با یک ربات چندان خوشحال نمی‌شوند".

خرگوش پلیس



عضو جدید نیروی پلیس جنوب شرق انگلستان را معرفی می کنیم، خرگوش!

این خرگوش بانمک که لباس پلیس به تن دارد و حتی دستبند کوچک و یک نشان پلیس مخصوص خود را هم روی لباسش دارد، واقعاً به نیروی پلیس منطقه پیوسته است. اداره پلیس منطقه اعلام کرد که این خرگوش یک کارآموز جدید است که به پلیس در جستجو و شناسایی نقاط غیرقابل دسترس و فضاهای کوچک کمک خواهد کرد. با وجود این اظهارات، بسیاری از مردم این را صرفاً یک شوخی قلمداد کردند و حتی پلیس برای حفظ آرامش افرادی که این کار را آزار رساندن به حیوانات می‌دانستند، مجبور به انتشار بیانیه‌ای شد که در آن اعلام کرد این خرگوش فقط یک بازدیدکننده است. اما واقعیت این است که پلیس با وجود بهره گرفتن از سگها در برخی ماموریتهای پلیسی، هنوز در شناسایی و تفحص مکانهایی که راه عبور باریکی دارند دچار مشکل است. سگها نمی‌توانند از معابر تنگ و تاریک ساختمانهای مخروبه قدیمی و یا فضاهای کوچک داخل کامیونها و خودروها عبور کنند. یک دوربین و میکروفون روی لباس این خرگوش نصب خواهد شد تا ماموران بتوانند دید کاملی از آنچه خرگوش می‌بینند داشته باشند. البته مراحل آموزش این خرگوش تازه شروع شده است و تا آموزش کامل آن برای دنبال کردن دستورات مربی مدت زیادی مانده است. اما نیروهای پلیس روند این کار و نتایج به دست آمده را بسیار امیدوارکننده بیان می کنند.

خوابیدن سر کار

در بیشتر کشورها خوابیدن سر کار نه تنها باعث شرمندگی فرد می‌شود، ممکن است کارش را هم از دست بدهد. اما در ژاپن قضیه فرق می کند. خوابیدن سر کار در ژاپن امری معمول و نزد عموم پذیرفته شده است، حتی نشانه‌ای از سختکوشی و پشتکار شناخته می‌شود. به این معنی که فرد به قدری خود را وقف کارش کرده که از شدت خستگی خوابش برده است! البته باید گفت که این جمله واقعیت دارد. ژاپنیها یکی از کم خواب ترین ملتها در سراسر دنیا هستند. تحقیقات نشان داده که کل مردم ژاپن به طور میانگین روزانه ۶ ساعت و ۳۵ دقیقه می‌خوابند. به همین دلیل اکثرشان در حین روز در هنگام کار، در پارکها، کافی شاپها، کتابخانه ها، فروشگاهها و یا دیگر مکانهای عمومی یک استراحت کوتاه می کنند. این امر به قدری رایج و عادی است که حتی یک کلمه ژاپنی برای این رفتار وجود دارد که "اینه موری" خوانده می‌شود و به معنی "حاضر اما در حال استراحت" است. اما اینه موری قوانینی دارد و بسته به اینکه که هستید و چه شغلی دارید، فرق می کند. اگر کارمندی هستید که به تازگی وارد شرکت شده‌اید باید خود را فعال نشان دهید و حق خوابیدن ندارید. اما اگر بالای ۴۰ تا ۵۰ سال سن دارید و کار خاصی در آن زمان ندارید اجازه دارید استراحت کنید. هر قدر در مقام اجتماعی بالاتری باشید حق خواب بیشتری دارید. در سالهای اخیر اجرای فرهنگ خوابیدن و استراحت سر کار با استقبال جالبی از سوی برخی از بزرگترین شرکتهای جهان از جمله گوگل، اپل، نایکی و اوپل روبرو شده است. این شرکتها اتاقهای مخصوصی برای کارمندان فراهم کرده‌اند تا بتوانند در صورت خستگی زیاد یا کم خوابی شدید، ساعتی در آن استراحت کنند و دوباره به سر کار برگردند.



خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

از شماره بعد خواب کسانی که مشخصات خود را ننوشته باشند، تعبیر نمی‌شود.

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! در ضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن راز هامال شماست و خوشتان نیاید.



زنده‌سوز

نورس آهنگریان، ۱۷ ساله، دانش‌آموز، مشهد

خواب عجیبی دیدم که در تعبیرهای خواب گشتم و تعبیری پیدا نکردم. خواب دیدم جای سرسبزی بودم. سطلهای بزرگ و بلندی داشت که در آنها نوزادانی بودند. مردی بارداً که مشعلی در دست داشت، نوزادها را درون آتش می انداخت. آن آتش دود نداشت، کسی هم جلو آن مرد را نمی گرفت. مردم فکر می کردند آن بچه ها به بیماری واگیردار دچارند. می خواستم جلو آن مرد را بگیرم اما مردم نمی گذاشتند. بعد دیدم جای سرسبز و شیب‌داری هستم. ناگهان مار کبرای بزرگی پشت سرم دیدم. فرار کردم. مار، مادرم را گرفت. دوباره از سراشیبی بالا آمدم و دنبال مار افتادم ولی فرار کرد.

تعبیر:

دیدن این خواب برای دختری به سن شما نشان می دهد که در بیداری به ترسها و استرسهایی دچارید. به نظر می رسد بحثهای سیاسی و اجتماعی هم می کنید. در این خواب آن مرد مشعلدار نماد یک تفکر سیاسی است. البته در ذهن شما. مردم در این خواب از سوختن بچه‌ها ناراحت نیستند چون بیماری مسری دارند و جامعه را به خطر می‌اندازند پس سوزاندن آنها لازم است. اما شما در خواب این را درک نمی کنید و می خواهید کاری کنید اما نمی شود و این نشان می دهد لجبازید و خودتان را داناتر می دانید. آن منطقه سبز ولی شیبدار نماد افکار و عقاید شماست که زیباست اما سختیهایی دارد. مثل شیب زیاد و مار کبری. مادر نماد حامی شماست اما گاهی با او هم بحث می کنید و لجباز می شوید. مار نماد مشکلاتی است که در مسیر عقاید شماست. برگشتن شما و دنبال مار افتادن، نماد پشیمانیهای گه‌گاه ماست که معمولاً سودی ندارد. استرسهای بیداری را درمان کنید. به مسائل سیاسی این خواب اهمیت ندادم چون در تعبیر خواب شما اثری نداشت.

آن آقا عذرخواهی کرد

سعید مناجات، ۳۹ ساله، مجرد، بیکار، مهاباد

دو سال است که بیماری پوستی گرفته‌ام. بیکارم، خجالتی هستم و به خاطر بیماری پوستی برای ازدواج دودلم. خواب دیدم خانمی چادری به من گفت حال شما خوبه. مادرم به ما نگاه می کرد و می خندید. بعد یک آقایی همراه بچه کنار آن خانم بود. از من عذرخواهی کرد و رفت.

تعبیر:

وقتی آدم اعتماد به‌نفس نداشته باشد، خجالتی می‌شود و نمی‌تواند استعدادهایی را که دارد، بروز بدهد ناچار از پیشرفت وامی‌ماند و طبق قانون هرچی سنگه واسه پای لنگه، حتی آدم مریضی جسمی هم می‌گیرد چون افسردگی و یأس و موفق نبودن، سیستم ایمنی بدن را ضعیف می کند. شما اول باید روحیه خودتان را درمان کنید، بعد در کاری مناسب شاغل شوید و پس‌اندازی جفت و جور کنید، بعدش به امید خدا به ازدواج فکر کنید. بیکار بودن و نداشتن روحیه ضررش برای ازدواج خیلی بیشتر از بیماری پوستی است. خواب شما به آرزوی شما ربط دارد که ازدواج است. در خواب به آرزوهایی که داریم می‌رسید ضمناً مشکلات را هم نشان می‌دهد. در این خواب نه در خوابهای دیگر، زن چادری نماد زنی است که یا شوهر دارد یا قبلاً ازدواج کرده. آن مرد و بچه نماد شوهر و بچه سابق آن زن است. انرژی مثبتی که زن برای شما می‌فرستد، نماد این است که کاش زنی باشد و بگوید مریضی تو مهم نیست و با تو ازدواج می‌کنم. همین موضوع در خواب باعث می‌شود که رقیب شما که شوهر سابق و بچه آن زن است، از میدان بروند. لبخند مادر نماد لبخند ذوق است و به این معنی است که مادرتان مشتاق داماد شدن شماست. و کل این خواب به ما نشان می‌دهد که اعتماد به‌نفس شما پایین است چون در خواب هیچ واکنشی نداشتید، مادر هم حضور داشت که به معنی مستقل نبودن شماست. از طرفی آن خانم در خواب شما وابستگانی داشته که این هم مربوط است به عدم اعتماد به‌نفس شما که چون خودتان را قبول ندارید، به زنی که مشکلاتی دارد هم قانع هستید.

علی ملکی

قبل از خرید خودرو بخوانید

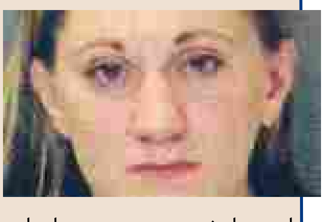


مرد شیادی با انتشار تصاویر خودروهای مدل بالا در کانال تلگرامی اش و به بهانه فروش لیزینگی این خودروها، یک میلیارد تومان کلاهبرداری کرد و بعد دستگیر شد.

چندی پیش مرد جوانی به کلانتری ۱۲۹ جامی مراجعه کرد و گفت: از طریق تلگرام با شخصی به نام سعید آشنا شدم، او خودش را وارد کننده خودروهای خارجی معرفی کرد و بعد از چند جلسه صحبت با سعید قرار شد برای خرید خودروی فولکس با شرایط لیزینگی ۱۶ میلیون تومان به عنوان پیش قسط پرداخت کنم که بعد از پرداخت دیگر از خودروی مورد نظر خبری نشد.

با شکایت مرد جوان تحقیقات پلیس آغاز شد و در بررسیها کارآگاهان با چندین شکایت مشابه دیگری نیز مواجه شدند و در نهایت "سعید" را در خانه مجردی اش دستگیر کردند. او هم در بازجوییها گفت: به نمایشگاههای خودرو می رفتم و از خودروهای مدل بالا عکس می گرفتم و سپس تصاویر خودروها را در کانال تلگرامی ام منتشر می کردم و می گفتم فروشنده و وارد کننده خودروهای خارجی هستم. مالباخته ها هم با دیدن تصاویر و تماس با من مبلغی را به عنوان پیش پرداخت به حسابم واریز می کردند و مابقی پول خودرو را هم طبق قرار بعدی باید بعد از تحویل خودرو به حسابم واریز می کردند و این در حالی بود که اصلاً ماشینی در کار نبود! او اعلام کرد: با این شیوه، بیش از یک میلیارد تومان به حسابم واریز شد و با بررسی تراکنشهای مالی حسابهای بانکی متهم تاکنون دهها مالباخته در این پرونده شناسایی شده اند. پلیس آگاهی تهران به شهروندان توصیه کرد خرید خودرو با شرایط لیزینگی باید از طریق شرکتهای دارای مجوز رسمی و از مبادی قانونی صورت پذیرد و شهروندان آگاه باشند از فضای مجازی هیچگاه خرید و معامله ای انجام ندهند!

شیر مادر معتاد نوزاد را کشت



زن معتاد که به علت مصرف زیاد مواد مخدر شیرش سمی شده بود، باعث مرگ نوزادش شد!

زن جوان آلمانی که "سامانتا" نام دارد، پس از شیر دادن به فرزند سه ماهه اش، ناگهان متوجه خونریزی از بینی او شد و بدین ترتیب او را به نزدیکترین بیمارستان انتقال داد، اما نوزاد در بیمارستان جان سپرد و برای روشن شدن علت مرگ جسدش را به پزشکی قانونی منتقل کردند. بعد از این ماجرا هم گزارشهای پزشکی قانونی علت مرگ را مصرف زیاد مواد مخدر توسط مادر و خوردن شیر مسموم به مواد مخدر به نوزاد اعلام کرد و مشخص شد نوزاد بعد از نوشیدن شیر مادرش دچار خونریزی داخلی شده و جان باخته است و پلیس با توجه به این امر و آگاه بودن مادر به این موضوع، وی را دستگیر و بازداشت کرد.



اختلاف خانوادگی حادثه ساز شد

یک جوان پناهنده افغانی که پس از قتل مادر زن انگلیسی و نامزدش متواری شده بود، پس از سه روز دستگیر شد.

به گزارش پلیس شهر بیرمنگام انگلیس، این جنایت شامگاه رخ داد و در پی آن "رانیم اوده" ۲۲ ساله و مادر ۴۹ ساله اش به طرز فجیعی کشته شدند. این جوان افغان سال ۲۰۱۲ از افغانستان به انگلیس مهاجرت کرده و در دانشگاه با "رانیم اوده" آشنا شده و بعد از نامزدی قرار ازدواج گذاشته بود، ولی بروز اختلافاتی که عامل اصلی آن مادر زنش بود، روابطشان را تیره و تار کرد و این دو به سرعت از هم جدا شدند و بعد این حادثه رخ داده است.

ترفیع درجه برای پلیس مادر

چندی پیش یکی از اعضای پلیس آرژانتین که با همکار دیگرش برای تحویل یک نوزاد سر راهی به بیمارستان "بریسو" این شهر رفته بود، وقتی متوجه گریه های کودک شد و دریافت که ممکن است کودک از حال برود، شروع به شیر دادن کودک کرد و این پلیس زن که خود مادر دو کودک است و یک فرزند خردسال دارد، وقتی گریه های کودک را شنید احساس مادری به او غلبه کرد و تصمیم گرفت همان جا به این کودک گرسنه شیر بدهد. همکار این زن پلیس هم عکسی از او در حال شیر دادن به بچه گرفت و در فیس بوک منتشر کرد و در عرض یک هفته دهها هزار بیننده داشت و یکی از این بینندهها وزیر امنیت داخلی استان "بوئنوس آیرس" بود که با دیدن آن به زن پلیس، درجه سر گروهبانی داد. زن خوش قلب هم در مورد این حرکت انسان دوستانه خود گفت: وقتی دیدم بچه بی قرار و گرسنه است تصمیم گرفتم به او شیر بدهم، چون خودم مادرم و یک بچه شیرخواره دارم و بعد از پایان خدمت به خانه می روم و به بچه ام شیر می دهم و در آن لحظه احساس کردم او بچه من است و با وجود اینکه این وظیفه شغلی من نبود، یک حس مادرانه در من بیدار شد.

کلاهبرداری عجیب از جویندگان کار

چندی پیش وقتی تعدادی از پسران و دختران جویای کار که در یک شرکت کاریابی فرم پر کرده بودند، برای پیگیری نتیجه، به محل شرکت در فردیس کرج رفتند، با دیدن درهای بسته شرکت، متوجه شدند کلاه بزرگی بر سرشان رفته است. یکی از دختران در این باره گفت: هفته قبل با یکی از دوستانم به یک شرکت کاریابی در نزدیکی پل فردیس رفتیم و بعد از کلی معطلی مدیر شرکت که فردی بسیار خوش برخورد بود، به ما گفت: با دفاتر و شرکتهای زیادی در ارتباط هستیم و هر کدام از متقاضیان می توانند با پرداخت ۱۲۴ هزار تومان پول نقد و دادن سفته ۵۰۰ هزار تومانی و اصل کارت ملی، شناسنامه و گواهینامه، معرفی نامه دریافت کنند و بعد ما آنها را بر اساس نوع مدرک تحصیلی و شغلی که مورد نظرشان است برای استخدام به شرکتها معرفی می کنیم و بعد اولین حقوق آنها را به عنوان حق الزحمه برمی داریم. با این شرایط ما پول و مدارک را آماده کرده و معرفی نامه گرفتیم، اما وقتی به شرکت مراجعه کردیم، گفتند ما نیازی به کارمند نداریم و وقتی دوباره به اداره کاریابی مراجعه کردیم، متوجه شدیم کلاه بزرگی سرمان رفته و افرادی زیادی در آنجا تجمع کرده اند. حال نمی دانیم چه کار کنیم چون هم پولمان را از دست داده ایم و هم اصل مدارکمان دست آنهاست و امیدواریم پلیس هرچه سریعتر آنها را دستگیر کند تا بتوانیم حداقل مدارکمان را بگیریم!

یک فرد به تنهایی نمی تواند تمام استعدادهای یک گروه را شکوفا کند

● ویلیز

از کوچه تیز دندانها نگذر

مصطفی گلپاری

ثریّا زن ۲۴ ساله‌ای است که در ۲۰ سالگی ازدواج کرده. خانه شوهرش در یکی از شهرکهای اقماری تهران است. حالا سه هفته است که ثریا با قهر به خانه پدرش رفته که در تهرانپارس است. احد از فامیلهای دور است که چهار سال پیش ثریا را عقد کرد و فامیل نزدیک شد. آشنایی آنها اینطور بود: شبی که مجلس عروسی یکی از فامیلهای مشترکشان بود، خواهر احد ثریا را پسندید و برادرش را از قسمت مردانه صدا کرد و ثریا را با ترفندی به او نشان داد و پرسید چطوره؟ احد با خنده گفت: "همیشه گفتم سلیقه تو عالیه. حالا این کی هستش؟" خواهرش گفت: "فامیل دوره. باباش مرد باایمان و خوبیه. دختره اسمش ثریاس. نوزده سالشه."

دو روز بعد مادر احد به مادر ثریا زنگ زد و اجازه خواست برای امر خیر خدمت برسند. و آشنایی داد و گفت: "ما از فامیلهای دوریم که گوش شیطون کر می‌خوایم از فامیلهای نزدیک شویم." مادر ثریا رویش نشد بگوید دخترم هنوز بچه است و تازگیها دانشجو هم شده و کلاً فعلاً مایل نیستیم شوهرش بدهیم؛ عوضش گفت: "خوش اومدین. مهمون حبیب خداست." و پدر و مادر و هفت خواهر احد و برادرش جابر به خانه ثریا اینها آمدند. مادر ثریا پس از پذیرایی گفت: "حالا واسه اینکه ثریا شوهر کنه، زوده. ضمناً اینا همدیگه رو نمی‌شناسن و معلوم نیست بعداً چی میشه." مادر احد گفت: "ما فامیلیم. نیازی به آشنایی بیشتر نیست. خونی که تو رگامون مشترکه، ضامن اصالت و شخصیت ماست." مادر ثریا گفت: "آخه داره درس هم می‌خونه." مادر احد گفت: "چه بهتر! ما از اولش دنبال یه عروس تحصیلکرده بودیم."

ثریا خواهر دوقلویی داشت به نام پروین که گرچه سیبی نبود که از وسط نصف شده باشند، اما او هم مثل ثریا دختری زیبا و باادب بود. مادر احد با چشم و ابرو و اشاراتی دیگر به دخترها و شوهر و پسر دومش پیامی رساند و با شادی به مادر ثریا گفت: "ورود ما به این خونه خیر بوده و خیرهای بعدی صف کشیدن. شما دو تا دختر دارین منم دو تا پسر. همین‌جا از پروین جان برای جابر خواستگاری می‌کنم. هر شرطی هم که داشته باشین، روی چشم."

مخالفتهای مادر به جایی نرسید و در عمل انجام شده قرار گرفت و زودتر از زود دخترهای دوقلویش را به احد و جابر داد. ثریا در دوران عقد معتقد بود اگر دو دختر در کل عالم خوشبخت باشند، خودش و خواهرش هستند. احد مهندس برق بود با برادرش که دیپلم فنی حرفه‌ای داشت، شریکی مغازه‌ای اجاره کرده و الکتریکی زده بودند. درآمدشان بدک نبود و کفاف زندگی دو خانواده را می‌داد. این دو برادر در زندگی خود هفت مدیر داشتند که خواهرهایشان بودند. مادرشان هم رئیس هیأت مدیره بود. آنها تصویب کرده بودند که در ساختمان خودشان یک طبقه را رهن کنند تا پسرها و عروسها زندگی مشترکی داشته باشند. پروین این را نپسندید. مادرشوهر گفت: "یه خونه صد و پنجاه متری و سه خوابه‌س. هر اتاقش ده تا کمد داره. آشپزخونه‌ش هیجده متره." پروین قانع نشد و گفت آنقدر عروسی را عقب می‌اندازد تا جابر بتواند خانه‌ای مستقل داشته باشد. قرار بود پانزده روز دیگر عروسی بگیرند ولی اتفاقی افتاد: از آلمان خبر آوردند برادر ثریا و پروین فوت کرده.

وقتی که خانواده احد و جابر به مجلس سوگواری آمدند، یکی از خواهرها چو انداخت که برادر عروسهایشان در آلمان خودکشی کرده. پروین و ثریا با ناراحتی بسیار از شوهرهای خود توضیح خواستند. احد گفت: "یه رفیقی تو آلمان دارم که برادرت رو می‌شناخت. اون بود که خبر داد داداشت خودکشی کرده." پروین گفت: "حرف مفت زده. از سفارت پیگیری کردیم، گفتن برادرم که مهندس بوده، سر ساختمون بوده، سقف ریزش می‌کنه و زیر آوار فوت می‌کنه. عکسهاش رو هم بهمون دادن." جابر گفت: "تو حرف ما رو قبول نداری و حرف سفارت رو قبول می‌کنی؟ رفیق ما چه خصومتی با شما داره که دروغ بگه؟" پروین پرسید: "رفیقت تو کدوم شهر آلمانه؟" و معلوم شد احد و جابر این دروغ را ساخته‌اند تا حرف خواهرشان به خاک نیفتد.

پروین کوتاه نیامد و به خواهرشوهرش گیر داد که در چهلم برادرم باید جلو همه اقرار کنی که حرف مفت زدی. اعضای هیأت مدیره هفت خواهران به سرپرستی مادر جلسه‌ای تشکیل دادند و به طلاق حکم دادند. پروین با کمال میل طلاق را پذیرفت. مهرش را هم حلال نکرد و دنبال زندگی دیگری رفت. حالا لیسانسش را گرفته و در یکی از اداره‌های دولتی مدیر قسمت است. خواستگارانی هم دارد که به همه گفته فعلاً برای ازدواج زود است.

برگردیم به زندگی ثریا:

وقتی که پروین و جابر از هم جدا شدند، هفت خواهران به احد گیر دادند که تو هم طلاق بده. احد گفت: "ثریا مثل خواهرش نیست. زن خوبیه. تا حالا با هم اختلافی نداشتیم." مادرش گفت: "باشه به شرطی که بهش بگی عروسی نمی‌گیریم و بیاد پیش خودمون زندگی کنه." یکی از خواهران گفت: "فعلاً طلاق هم صلاح نیست چون اونم مهرشو حلال نمی‌کنه و نداریم که بهش بدیم." از آن طرف پدر و مادر ثریا فشار می‌آوردند که "به احد بگو حالا که برادرت مجرد است، آپارتمانی که قولش را داده بودند، در یک ساختمان دیگر رهن کنند اگرنه طلاق بگیر." اما ثریا هم مثل احد فکر می‌کرد و می‌گفت تا حالا از احد بدی ندیده ضمن اینکه به دلیل مهریه‌ای که پروین از آنها گرفت، دستشان خالی است و نمی‌توانند به این زودیها خانه‌ای رهن کنند. پدرش گفت: "سالی که نکوست از بهارش پیداست. طلاق بگیر و مثل خواهرت خودت رو خلاص کن." ثریا قبول نکرد و به پدرش گفت به خانه پدرشوهرش می‌رود، جهاز هم نمی‌خواهد.

جور دیگر:

تب تند در جور دیگر قیمتی ندارد، نمره منفی هم می‌گیرد. شما حواستان هست که اگر کسی در یک نظر عاشق شد و تب کرد، اهمیت نمی‌دهید و رد می‌شوید. و اگر پدر و مادر ثریا و پروین بودید، به خواستگاری آنها جواب رد می‌دادید. مادر ثریا خجالت می‌کشید بگوید نه و ناچار شد هر دو دخترش را به آنها بدهد. در جور دیگر برای مراسم عقد و عروسی عجله نمی‌کنیم تا فرصت داشته باشیم طرف را بشناسیم. در این ماجرا پروین جور دیگر می‌دید که حاضر نشد با برادرشوهر و همسرش (خواهر خودش) زندگی کند. در موضوع مرگ برادرش هم خوب رفتار کرد. و وقتی که دید آنها اهل زندگی نرمال و آرام نیستند، جور دیگر



چیزی وحشتناک‌تر از نبود خداوند در دل وجود ندارد

●سلمان فارسی

دید و به خودش گفت: "حرف مردم مهم نیست. آدم قرار است یک عمر با شوهرش زندگی کند. اگر زندگی آنها مشکلات سنگینی داشته باشد، هرچه زودتر جدا شوند، بهتر است." ثریا اینطور نبود و در برابر خواسته‌های نامرسوم آنها کوتاه آمد حتی گفت جهاز نمی‌خواهم و به خانه مادرشوهر می‌روم. آیا در آنجا به او خوش گذشت؟

فرار از تونل وحشت:

ثریا با ساک لباسهایش به خانه پدر شوهر هجرت کرد. مادرشوهر و هفت خواهران به او خوشامد گفتند و سیب‌زمینی‌ها را جلوش گذاشتند و گفتند: "واسه شام لازم داریم." ثریا مثل کسی که در آزمون آشپزی شرکت کرده، کارش را عالی انجام داد. فردایش احد سر کار رفت. ثریا هم خود را آماده کرد و به دانشگاه رفت. عصر دید احد بداخم شده. پرسید اگر اشتباهی کرده‌ام بگو تا جبران کنم. احد گفت: "تو یه زن شوهرداری، چرا مثل پلنگها رفتی بیرون و به دروغ گفتی میری دانشگاه؟" ثریا قسم خورد که جامه پلنگان نپوشیده بوده و فقط به دانشگاه رفته. و عکسهایی را که در دانشگاه با دوستانش گرفته بود، نشانش داد. در آن عکسها حجابش درست و متین بود. احد عکسها را دید و قانع شد که ثریا با حجاب متین به دانشگاه رفته و پلنگ‌وار در پارکها نمی‌پلکیده با این‌حال اخمش کم نشد و گفت: "از این به بعد بیشتر رعایت کن." ثریا گفت: "تو که بهت ثابت شد اونا تهمت زدن پس چرا به جای اینکه اونا رو توبیخ کنی، به من گیر میدی؟" احد با اخمی بیشتر عزم خروج از اتاق کرد. ثریا گفت: "حرفم حق بود که جواب نداشت؟" احد توی صورت او بُراق شد و گفت: "جواب می‌خوای؟ اینم جواب."... و سیلی زد و رفت.

اعضای هیأت مدیره هر روز پیش احد برای ثریا می‌زدند. گریه‌ها و بحثها و دلایل ثریا سودی نداشت و بعد از شش ماه در چشم احد و خانواده‌اش گاو سیاه شد. او میانگین هفته‌ای یک بار از احد کتک می‌خورد. پروین به او گفت: "اگر همین‌طور ادامه بدهی، زندگیت نابود می‌شود. تا دیر نشده، کاری بکن." و ثریا زیپ ساکش را بست و به احد گفت: "میرم خونه بابام. هر وقت سالن واسه عروسی گرفتی، خبرم کن."

پدر ثریا با روی باز او را پذیرفت و گفت: "طلاق نگیر. آخرین کوشش رو هم بکن تا فردا نگی کاش چنین و چنان می‌کردم. کمکتون می‌کنم عروسی بگیرین. جهیز هم میدم." و این را به پدر احد گفت. جوابش این بود: "احد نمی‌تونه بیشتر از شیش میلیون واسه عروسی خرج کنه چون مهریه پروین کمر اقتصاد ما رو شکسته." پدر ثریا گفت: "کم و کسریها رو خودم جبران می‌کنم." و به دخترش پول داد و گفت برود چند تکه وسیله سنگین برای جهازش بخرد. روزی که قرار بود ثریا

پدرش گفت سالی که نکوست از بهارش پیداست. طلاق بگیر و مثل خواهرت خودت رو خلاص کن. ثریا گفت نه! به خانه پدرشوهرم می‌روم، جهاز هم نمی‌خواهم

به خرید برود، احد کار داشت و به جای خودش جابر را فرستاد. آنها وارد فروشگاهی شدند که فروشنده‌اش ثریا را می‌شناخت. سلام علیکی کردند و جابر لباسشویی خوبی را با تخفیف خرید. جابر در راه خانه به ثریا گفت: "احد آدم بدبین و شکّاکیه، بهتره بهش نگی با فروشنده آشنا بودی." ثریا گفت چشم اما جابر به احد تلفن کرد و گفت: "اصلاً فکرشو نمی‌کردم ثریا این همه آشنا داشته باشه. لباسشویی رو سیصد زیر قیمت خرید. پسره از قبل باهاش آشنا بود. از رفتارشون فهمیدم حالا که بعد از مدتها همدیگه رو دیدن، دوست دارن یه خورده تنها باشن. منم به بهونه سیگار کشیدن رفتم بیرون." احد خون خونش را خورد و پرسید: "چیزی هم ازشون دیدی؟" جابر گفت: "چی بگم والا..." شب احد بازجوی ساواک شد و گفت: "چرا به من نگفتی از آشنا خرید کردی؟ مگه اشکالی تو کارت بود که قایم کردی؟ معلوم شد زن سالمی نیستی." ثریا قسم خورد که پیشنهاد جابر بود که به شوهرت نگو. احد قانع نشد و کتک سه هفته را یکجا زد. پدر احد به پسرش گفته بود: "باید از همین حالا بهش سخت بگیری. اگه زنها راحت و آسوده باشن، گرفتاری درست می‌کنن. مجبورش کن چادر سرش کنه. آرایش هم قدغن. پول هم بهش کم بده تا قدر نعمت رو بدونه." احد گفته بود چشم... ثریا آزارها و تهمتها را تحمل می‌کرد و جیک نمی‌زد.

جشن عروسی ثریا کمی از معمولی پایین‌تر برگزار شد و ثریا واحد در خانه مادرشوهر صاحب سقف مشترک کوچکی شدند. بعد از اینکه عروس را به حجله بردند، ثریا نفسی به آسودگی کشید و گفت: "شکر که اینم تموم شد." احد گفت: "تیکه میندازی؟" ثریا نتوانست جواب بدهد چون با پشت دستیِ احد دهانش خونی شد. این اولین کتک بعد از عروسی بود.

برادر احد هم مثل پدرش معتقد بود زن را باید در سختی نگاه داشت و کتکش زد تا پالونش کج نشود. او مدام به احد هشدار میداد که "از جنس زن بترس مخصوصاً از ثریا که دوقلوی پروینه و خودت دیدی پروین چه بلاهایی که سر مون نیاورد." احد دهن‌بین بود و این حرفها در گوشش جا می‌گرفت و در خشونت و سختگیری سنگ تمام می‌گذاشت طوری که وقتی ثریا شش ماهه باردار بود، معلوم نشد افتادن بچه به دلیل لگدی بود که به کمر او زد یا مشتی که به گردنش زد و او را با شکم روی زمین انداخت. آمبولانس آمد و ثریا را که خونریزی شدیدی داشت و نیمه‌جان بود، به بیمارستان بردند.

مددکار بیمارستان هر کار کرد، نتوانست از زیر زبان ثریا بکشد که احد او را زده. مادر احد هم به رئیس بیمارستان شکایت کرد که این مددکار شما به زور می‌خواهد عروسم را وادار کند بگوید شوهرش او را زده. ما خودمان دیدیم از پله افتاد. خودش هم امضا داده که از پله افتاده. نمی‌دانم مددکار شما چرا کاسه داغ‌تر از آش شده. نکند به عروسم نظری دارد؟

رئیس بیمارستان مددکار را صدا زد و توبیخش کرد. به بخش هم زنگ زد و گفت ثریا را ترخیص کنند. ثریا فکر می‌کرد از اینکه شکایت نکرده، احد و خانواده‌اش با او مهربان می‌شوند ولی به او بی‌محلی کردند و گذاشتندش توی اتاقی تا برای خودش گریه کند.

روز بعد از کلانتری احضاریّه آمد. پروین شکایت کرده بود که "شوهر خواهرم او را چنان زده که بچه شش ماهه‌ای که روح دارد، سقط شده. آنها خواهرم را تهدید کرده‌اند تا شکایت نکند." مادر احد احضاریّه را گرفت و به اتاق ثریا رفت. با دمپایی توی سرش کوفت و گفت: "خواهر ورپریده‌ت شکایت کرده. وای به حالت اگه تو کلانتری بگی احد تو رو زده." احد هم آمد. کتابها و جزوه‌های دانشگاهی و مجله‌های او را وسط اتاق ریخت و مشغول پاره کردن آنها شد و با کینه گفت: "دانشگاه بی‌دانشگاه. دیگه حق نداری کتاب و مجله پجله بخونی. حق نداری از خونه بری بیرون. حق نداری بری خونه بابای عوضیت. با خواهر بیبیت حق نداری حرف بزنی. اگه بشنوم یه کلمه با خونواده بیب بیبیت حرف زدی، خونت پای خودت." و زبان به دشنام باز کرد و سر و ته خانواده او را به کلمات لجنی کشید. ثریا تاب نیاورد و گفت: "اینایی که گفتی واسه خودت و خونواده خودت مناسبه." مادر احد با دمپایی به دهان او زد. احد هم از کشیدن مویش دریغ نکرد و دو تایی او را له‌کوب کردند. و باز به خونریزی افتاد. همسایه‌ها به دادش رسیدند و آمبولانس خبر کردند.

ثریا مهرش را اجرا گذاشت. برای کتکها و سقط بچه شکایت کرد. همسایه‌ها که دل پری از خانواده احد داشتند، به دادگاه آمدند و شهادتی بلیغ دادند. احد و مادرش جریمه و زندانی شدند. زندگی خود را فروختند و و مهریه و دیه ثریا را دادند. بعدش ثریا به مددکار زندان گفت طلاق می‌خواهم. احد گفت به شرطی که از شکایت بگذرد، طلاق می‌دهم. یک هفته قبل از محرم طلاق گرفتند. احد و مادرش از جنبه عمومی جرم هنوز زندانی هستند. ثریا با خانواده‌اش به سفر شمال رفته. قرار است یک ماه دیگر پیش عمویش بروند که ترکیه زندگی می‌کند. او رستورانی دارد که شاید ثریا و پروین در آن سرمایه‌گذاری و کار کنند.

جور دیگر:

دختران جور دیگر می‌دانند اگر خانواده خود را

بقیه در صفحه ۶۵

نکته‌ها

حرفهای شنیدنی و خواندنی

دفتر برنامه توسعه سازمان ملل متحد



ایران با متوسط درآمد سرانه ۱۹ هزار و ۱۳۰ دلار در رده ۶۳ جهان ایستاده است. این درآمد سرانه از کشورهایی چون آرژانتین، بلغارستان، مکزیک، آذربایجان، تایلند، چین، برزیل، صربستان، آفریقای جنوبی و اندونزی بالاتر است. بیشترین درآمد سرانه متعلق به قطر با ۱۱۶/۸۱۸ دلار است. لیختن اشتاین با ۹۷/۳۳۶، سنگاپور با ۸۲/۵۰۳، برونئی با ۷۶/۴۲۷ و کویت با ۷۰/۵۲۴، نروژ با ۶۸ هزار، امارات با ۶۷/۸۰۵، آمریکا با ۵۴/۹۴۱، عربستان با ۴۹/۶۸۰، آلمان با ۴۶/۱۳۶، فرانسه با ۳۹/۲۵۴، انگلیس با ۳۹/۱۱۶، ترکیه با ۲۴/۸۰۴ و روسیه با ۲۴/۲۳۳ دلار، درآمد سرانه‌ای بیشتر از ایران دارند. متوسط درآمد سرانه ناخالص از تقسیم تولید ناخالص داخلی بر جمعیت کشور به دست می آید.

دادستان عمومی و انقلاب البرز:

مدیر کل سابق بنیاد مستضعفان البرز که تا تیر ماه سال جاری در این سمت بود با همکاری تعدادی از کارمندان بنیاد برای فروش زمینهای مرغوب با ارزیابی غیر واقعی و تخفیف قابل ملاحظه، مبالغی را به عنوان رشوه از خریداران دریافت می کرد که پس از کشف و بازداشت به جرم خود اعتراف کرده است وجدای دریافت مبالغی به عنوان رشوه، به اخذ ۳ هزار متر زمین زیر قیمت واقعی هم اقرار کرده است.

عباس سلیمی نمین:



متاسفانه دست اندرکاران رسانه ملی در چنین ایامی که بیش از هر زمان به وحدت نیازمندیم در روز اول محرم از مداحی مستند پخش می کند که نماد ساختار شکنی و ورود به عرصه‌ای کاملا بیگانه با سیاست ورزی است، کسی که هم در دولت گذشته به دلیل کم ظرفیتی در هضم مسایل سیاسی حکم قتل صادر کرده و هم در دولت کنونی، بر اساس کدام معیار به عنوان شاخص در رسانه ملی مطرح می‌شود؟

حجت الاسلام ناصر نقویان:



روحانیت مانند بقیه اقشار به بخشهای مختلفی تقسیم می‌شوند؛ عده‌ای که تعدادشان هم زیاد نیست در بدنه حاکمیت هستند و برخی از آنها که منافعشان آنجاست مجبور به دفاع هستند و گاه حتی حق را ناحق جلوه می‌دهند. عده‌ای دیگر طلبه‌های تازه به میدان آمده‌ای هستند که سواد علمی، فقهی و تاریخی زیادی ندارند و تقوایشان هم زیاد نیست که مثل دانشجویان ترم سوم و چهارم همدیگر را دکتر و مهندس هم صدا می کنند. می‌ماند آن بخش اصیل و عمیق این قشر که این روزها دارند هزینه‌های زیادی می دهند و از بسیاری از مواهب و منافعشان هم افتاده‌اند.

معصومه صالحی، مدیر عامل انجمن آلزایمر:



جمعیت سالمندی در جهان و ایران رو به افزایش است و ایران در افزایش جمعیت سالمند در رتبه سوم جهان قرار دارد. نرخ زاد و ولد در کشور ما نسبت به افزایش سالمندان کمتر شده و باید به فکر جمعیت سالمند کشور در سالهای آتی باشیم که از جمله عواقب سالمندی آلزایمر است که سن بالای ۶۵ سال، سابقه خانوادگی، سکته مغزی، سابقه ضربه شدید به سر، کمبود فعالیتهای فکری، سابقه افسردگی، استرسهای روانی و اجتماعی مانند فوت همسر یا بازنشستگی، افزایش کلسترول خون، مصرف دخانیات و...از جمله عوامل مهم آن هستند.

دکتر یزدان پناه عضو هیئت علمی دانشگاه:

کشور ایران در مسیر توسعه است و ساختار مدیریتی آن به شدت نیاز مند پوست اندازی است. اکنون چهار دهه از انقلاب گذشته و باید مدیران ارشد اجرایی به اصل شایسته سالاری و گرایش نخبگان احترام بگذارند... من تصور می کنم که اکنون در کشور با پدیده جدیدی به نام امپراتوری آقازاده‌ها روبرو هستیم که این پدیده تا حد زیادی امکان چرخش نخبگان در ساختار مدیریتی را از بین برده است.

سید راضی نوری نماینده مردم شوش:



روسای سه قوه باید به موضوع آشفتگیهای اخیر بازار و نوسان قیمت سکه و ارز ورود کرده و با اخلالگران اقتصادی به مثابه مفسد فی الارض برخورد کنند و این برخورد باید از نوع برخورد آیت‌الله خلخالی باشد تا آرامش روانی مردم به دست آید.

شریعتی استاندار خوزستان:



ورود عراقیها به منطقه آزاد اروند باعث رونق بازار و اقتصاد در این منطقه شده و گردش مالی منطقه را نیز افزایش داده است و بسیاری از مردم محلی در این منطقه مشغول کار شده‌اند.

مهدی تاج رئیس فدراسیون فوتبال:



پروپئیچ بازیکن سابق استقلال هنگام ترک این تیم گفته بود اگر سی هزار دلار بدهید با شما توافق خواهم کرد و به همین مبلغ رضایت می دهم. مدیران وقت استقلال با پرداخت این مبلغ موافقت نکردند و این پول را ندادند. او هم رفت و شکایت کرد و حالا فیفا باشگاه استقلال را به پرداخت ۳۶۰ هزار دلار به این بازیکن محکوم کرده و با توجه به ضرب الاجل تعیین شده برای باشگاه، آنها مجبور شدند این مبلغ را بپردازند یعنی ده دوازده برابر بیشتر....

منوچهر متکی وزیر خارجه اسبق ایران:

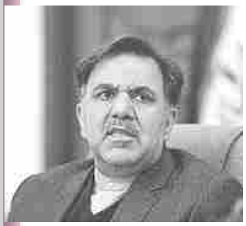


حال که کره جنوبی اعلام کرده واردات نفت خود از ایران را به صفر رسانده است مقامات ایران نباید به این کشور جایزه بدهند. پیشنهاد می کنم اقدام گستاخانه کره‌ای‌ها در دبیرخانه شورای امنیت ملی بررسی و دستورالعمل ممنوعیت تبلیغ کالاهای ساخت این کشور در رسانه‌ها بویژه در رسانه ملی به تصویب برسد و دولت هم با شیب ملایمی موضوع محدودیت واردات کالاهای ساخت این کشور را در دستور کار قرار دهد.

سازمان برنامه و بودجه:

بدین وسیله اعلام می دارد امسال هیچ درآمدی از محل افزایش نرخ ارز به بودجه دولت اضافه نشده است چرا که کل ارز سهم دولت با نرخ ۴۲۰۰ تومان صرف خرید کالاهای اساسی، نهاده‌های کشاورزی و دامی و دارو و تجهیزات پزشکی می‌شود و چون بودجه سال ۹۷ بر اساس دلار ۳۸۰۰ تومانی تنظیم گردیده و عرضه ارز با نرخ ۴۲۰۰ تومان انجام می گیرد و کالاها با همان نرخ ۳۸۰۰ تومان تامین می‌شود، نه تنها درآمدی کسب نمی کند بلکه منابع درآمدی دولت نسبت به محاسبات قبلی کاهش قابل توجهی نیز یافته است.

وزیر راه و شهرسازی:



چهار و نیم میلیون نفر در بافت فرسوده و ناکارآمد تهران زندگی می‌کنند و فروش تراکم در مناطق ۱، ۲، ۴، ۵ نه تنها به ارتقای کیفیت زندگی کمکی نکرده بلکه باعث توسعه سوداگری و افزایش قیمت مسکن نیز شده است. در حال حاضر تمامی محلات ناکارآمد استان تهران شناسایی و تبدیل به ۶۳ محله شده است. ویژگی قابل توجه محلات ناکارآمد تهران، پرجمعیت بودن آنهاست به گونه‌ای که در برخی محلات به ۳۰ هزار تا ۵۰ هزار نفر می‌رسد مسأله‌ای که قطعاً وضعیت بافتهای فرسوده تهران را از سایر شهرها متمایز کرده و اهمیت آن را نشان می‌دهد.

حسین هدایتی، یکی از بدهکاران بانکی:





... از سن ۷ سالگی پیش مرحوم پدرم شروع به کار کردم و اکنون در ۵۳ سالگی کارخانه دار هستم. البته نوع زندگی من از همان دوران جوانی با دوستانم تفاوت داشت. بنده از جمله جوانهایی بودم که از ۱۹ سالگی یا بنز سوار می‌شدم یا بی‌ام‌و، به این دلیل که نمی‌توانستم ماشین بی کیفیت ساخت داخل را سوار شوم، در سال ۶۰ که وارد سپاه شدم با بنز ۲۸۰ مدل ۷۶ وارد شدم. یکی از دلایل خروج من از سپاه این بود که به من می‌گفتند با بنز حق ورود و خروج نداری. خیلیها به دروغ می‌گفتند هدایتی از سپاه خورد و برد اما من در سپاه نیروی ستادی بودم نه در بخش مالی و یا پولی، در دوران جنگ حدود پنج تا باغ و ویلا داشتم و وقتی با دوستان از جبهه برمی‌گشتیم می‌گفتند برویم باغ لواسان هدایتی. در سال ۶۱ که پدرم فوت کرد دارایی ایشان ارثیه من شد. کارخانه استیل آذین در دهه ۶۰ چهل تا پنجاه هزار تومان درآمد داشت که رقم بالایی بود. من هرچه درمی‌آوردم ملک و باغ می‌خریدم در سال ۶۵ همین ویلای لواسان را صد هزار تومان خریدم اما حالا صد میلیارد می‌ارزد!... من زمانی ملک و باغ می‌خریدم که ارزان بود. در سال ۸۰ زمین بزرگی به متراژ ۲۰۰ هکتار را دو میلیارد خریدم که حالا قیمت آن نجومی شده است! اگر ملک من چند هزار برابر شده گناه من چیست؟ آیا این یعنی دزدی؟ اتفاقا من پول ملک را به تولید بردم و نه عکس آن... ای کاش دولتمردان ما چوب لای چرخ تولید کننده و صنعتگر نگذارند حمایت پیشکش. با مسئولانی که ما داریم اصلاً نیازی به کارشکنی آمریکا و ترامپ نیست.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

بوی سیب...

شوهرم روکشت، اما تو هیچی از هشت سال قبل نمی‌دونی، تو نمی‌دونی که "آرمین" پسرعموی من بود و با اصرار پدرم باهاش ازدواج کردم، چون پدرم فکر می‌کرد "آرمین" مرد زندگیه، اما اشتباه می‌کرد. پسرعموم برخلاف عموم، یه آشغال بود، یه معتاد، یه دائم الخمر بود که هر وقت می‌اومد خونه یا به خاطر مواد دچار توهّم بود، یا به خاطر مستی عقلش کار نمی‌کرد و در هر دو حالت منو می‌گرفت زیر باد کتک! حتی عموی خودم بارها به من گفت از پسرش جدا بشم، اما پدرم قبول نمی‌کرد و امیدوار بود "آرمین" سر عقل بیاد و آدم بشه. تا اون شب که آرمین مثل همیشه شروع کرد به کتک زدن من و یکی از همسایه‌ها به پدرم تلفن زد و چون عمو نیز خانه ما بود، دوتایی اومدن اینجا. اما موقعی که وارد خانه شدن، شوهرم مثل دیوانه‌ها نشسته بود بالای سرم و دستهاش رو گذاشته بود رو گلوم و داشت خفه‌ام می‌کرد و شاید فقط چند ثانیه تا مرگ فاصله داشتم که پدرم مثل عقاب پرید و آرمین رو انداخت اون طرف تا منو نجات بده، اما همون لحظه سر شوهرم کوبیده شد به یخچال و در جا کشته شد! بیچاره عموم تا دو هفته در شوک بود. پدرم رو به زندان بردن، اما بعداً عموم که حالش بهتر شد، اومد و رضایت داد و هرچه رو که دیده بود به دادگاه گفت.

پدرم نزدیک به یک سال زندانی کشید و همون موقع بود که پدر شوهرم، یعنی عموم از غصه دق کرد و مُرد و از اون موقع تا الان، من هرگز شادی پدرم رو ندیدم!"

پروانه که حرفهایش تمام شد، "آرین" سرش را هم بلند نکرد و فقط گفت: "من هیچی نمی‌دونستم... منو ببخشین!"

اما پروانه جواب نداد و همراه من از خانه شان بیرون آمد. آن شب انگار هیچ کس در محل نخوابید و همه منتظر فردا بودند!

روز دوم محرم بود، اما هیات پر شده بود و همه آمده بودند تا بفهمند کار به کجا می‌کشد و... که بالاخره نزدیک ساعت ۹ شب، "آرین" وارد هیات شد و بی‌مقدمه شروع کرد به حرف زدن: "نیومدم اینجا که از "آقاسعدی" عذرخواهی کنم...، که اون حق داره منو نبخشه، اما اومدم به شماهایی که دیشب منو از اینجا بیرون کردید بگم که امام حسین (ع) فقط مال شماها نیست...! برخلاف تصور شما من از بچگی توی هیات امام حسین (ع) بزرگ شدم و در این سه سال هم درسته که اینجا نبودم، اما می‌رفتم به هیات محل قدیمیمون، اما امسال چون حال مادرم خوب نبود، تصمیم گرفتم به این هیات بیام که اگر حال مادرم بد شد نزدیکش باشم. اما شماها نگذاشتین...، شاید از نظر شماها، مردی مثل من، لایق نباشه که پا به هیات سیدالشهدا(ع) بگذاره، اما من مثل شما فکر نمی‌کنم...، من فکر می‌کنم امام حسین (ع) به همه آدمها و به همه مسلمونها تعلق داره. حالا اگر شما فقط به خاطر ظاهر من فکر می‌کنید که من مسلمان نیستم، پس واگذارتون می‌کنم به همون امام حسین(ع)! من اگر گناهی کردم توی اون دنیا جوابگو خواهم بود، اما مطمئنم امام حسین (ع) مثل شماها فکر نمی‌کنه! "

جمله آخر "آرین" اما، همه را وادار به سکوت کرد که گفت: "البته دیشب فهمیدم که من هم با شما فرقی ندارم، چون شما بر اساس دیده‌هاتون منو قضاوت کردین، ولی خودم از شما خیلی بدتر هستم، چرا که من دیشب بر اساس شنیده هام "آقا سعدی" رو قضاوت کردم، پس امیدوارم خداوند از من هم بگذره! "

سکوت چند ثانیه ادامه داشت و با صلواتی که جمعیت فرستاد، پژمان "بوی سیب" را شروع کرد...

"آقا سعدی" فقط دو روز وقت لازم داشت تا بفهمد آن سه نفری که شب به خانه آرین ریخته و او را کتک زده اند، از آدمهای همان "بالانشینان" بوده‌اند. از قرار معلوم "محمدرضا" سه تا از نوچه هایش را فرستاده بود تا با یک تیر دو نشان بزند؛ هم آرین را به خاطر فضولیهایی که کرده بود ادب کند، هم آقا سعدی را از چشم اهل محل بیندازد! اما خدا جای حق نشسته بود و هم محمدرضا و رفقای بالانشینش را رسوا کرد، هم آقا سعدی بیش از پیش نزد اهل محل محبوب شد! اما یک اتفاق عجیب هم رخ داد که هیچ کس دلیلش را نمی‌فهمید؛ از روزی که معلوم شد مهاجمین چه کسانی بودند، آرین دیگر به هیات محل نیامد تا روز عاشورا که بالاخره پیدایش شد، اما بدون گوشواره و با ظاهری که هیچکس باورش نمی‌شد به این سرعت تغییر کرده باشد!

وقتی من از "آرین" دلیل این تغییر را پرسیدم، فقط یک جمله گفت "هر روز منتظر بودم آقا سعدی بیاد و نصیحتم کنه و از من بخواد به خاطر اون هم شده ظاهرم رو تغییر بدم، اما وقتی دیدم این مرد آنقدر بزرگه که هر شب یک قابلمه از غذای هیات رو خودش میاره دم خانه ما تحویل میده و هر بار به مادرم میگه "به رفیق ما سلام برسون"، اون وقت با خودم فکر کردم که شاید من هم اشتباه می‌کنم!"

***

چهار ماه بعد از عاشورای پارسال، برای هیچکس عجیب نبود که آرین به خواستگاری پروانه بیاید!... و جواب مثبت بگیرد.

هیچ چیز دقیق‌تر و لطیف‌تر از محبت نیست

●سمنون محب

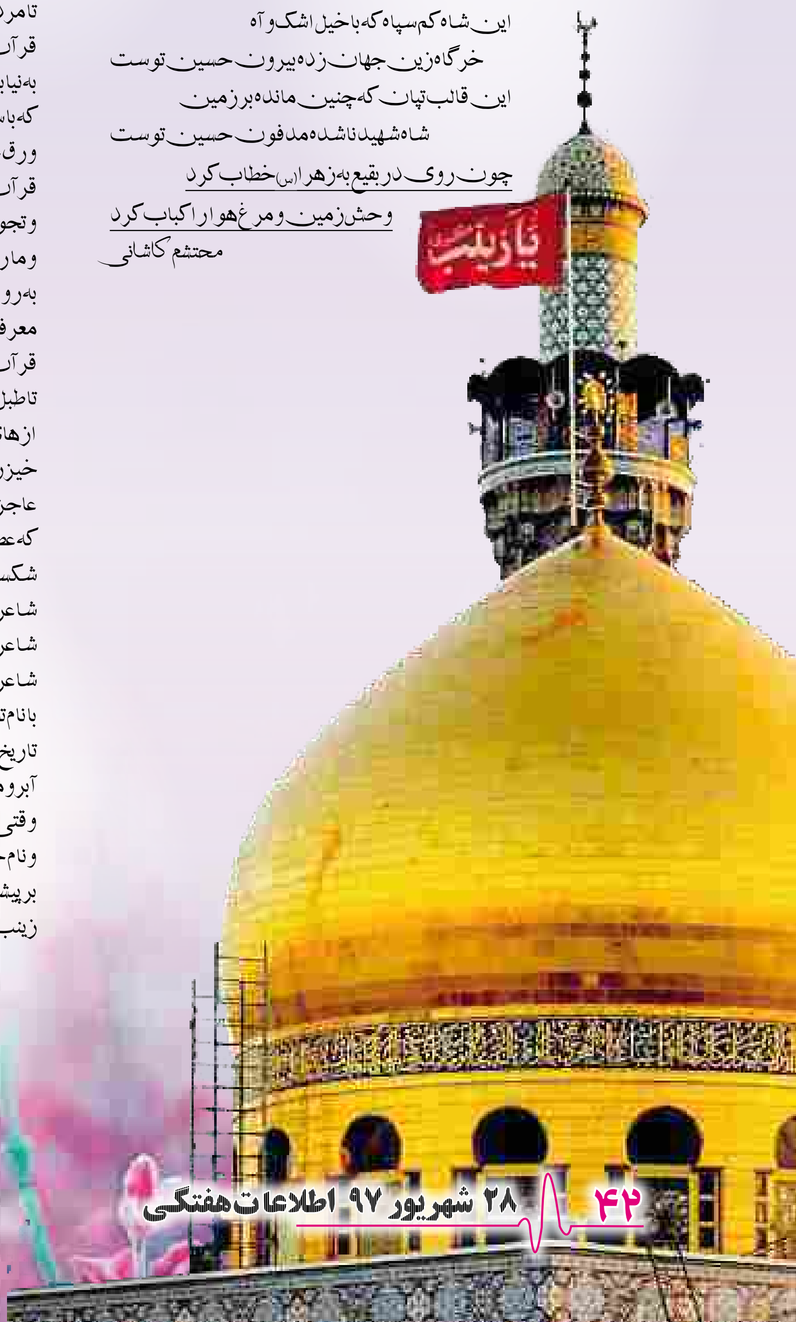
زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

حسین(ع) توست

این کشتهٔ فتاده به هامون حسین توست
وین صید دست و پا زده در خون حسین توست
این نخل تر کز آتش جان سوز تشنگی
دود از زمین رسانده به گردون حسین توست
این ماهی فتاده به دریای خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین توست
این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده گلگون حسین توست
این خشک لب فتاده دور از لب فرات
کز خون او زمین شده جیحون حسین توست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
خرگاه زین جهان زده بیرون حسین توست
این قالب تپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین توست
چون روی در بقیع به زهرا(س) خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

محتشم کاشانی



نمونه شعر نو

زینب "س"

پلک صبوری می گشایی
و چشم حماسه ها
روشن می شود
کدام سر انگشت پنهانی
زخمه به تار صوتی تو می زند
که آهنگ خشم صبورت
عیش مغروران را
منقص می کند؟
می دانیم
تو نایب آن حنجرهٔ مشبکی
که به تاراج زوبین رفت
و دلت
مهمانسرای داغهای رشیداست
ای زن!
قرآن بخوان
تا مردانگی بماند
قرآن بخوان
به نیابت کل آن سی جزء
که با سر انگشت نیزه
ورق خورد
قرآن بخوان
و تجوید تازه را به تاریخ بیاموز
و ما را
به روایت پانزدهم
معرفی کن
قرآن بخوان
تا طبل هلهله
از های و هوی بیفتد
خیزران
عاجزتر از آن است
که عصای دست
شکستهای بزک شده باشد
شاعران بیچاره
شاعران درمانده
شاعران مضطر
با نام تو چه کردند؟
تاریخ زن
آبرو می گیرد
وقتی پلک صبوری می گشایی
و نام حماسی ات
بر پیشانی دو جبهه نور می درخشد
زینب!

سید حسن حسینی

عاشورا

ای فلک در روز عاشورا چرا کاری نکردی؟
با نثار اشک و خون، بر شاه دین زاری نکردی
ای زمین کربلای کاش می پاشیدی از هم
از چه رو با اهل بیت مصطفی (ص) یاری نکردی؟
آسمانا، اصغر معصوم را لب تشنه دیدی
از چه رو باران رحمت بر سرش جاری نکردی؟
زینب غمدیده را ای شام دیدی در اسارت
پس چرا از جان و دل او را تو غمخواری نکردی؟
ای در و دیوار کوفه از علی شرمت نیامد؟
از چه با مولا و اولادش وفاداری نکردی؟
جنگ بین حق و باطل را چو دیدی ای مسلمان
از چه بهر حفظ دین، از حق طرفداری نکردی؟
نعمت ای زندگی، بر ظالمین باشد گوارا
زان که با نیکان و پاکان جز ستمکاری نکردی
از چه رو ای کربلا، اجسام پاک طیبین را
با چنان شایستگی، در خود نگهداری نکردی؟
در عزای شاه دین، خون گریه کن "شیوا" که اکنون
در مقام بذل جان، با گریه ات کاری نکردی

جاوید صلاحی "شیوا" ـ مشهد

از مجموعه شعر جدیدالانتشار "لیلا"
سرودهٔ لیلا آهنی

شب

شب
نگاه آسمان به من است
ستاره ای روی زمین می افتد
دست پیش می برم
ثانیه ها با لبخند
چشم انتظار سپیده دم
لبهایم
دوباره ذکر می گویند
قلبم
آبستن خورشید می شود
سپیده می دمد
ستاره ها آرام می گیرند
و مهر
جهانم را
روشن می کند

دو غزل از رضا حدادیان ـ کرمانشاه

۱) زندگی

این زندگی حکایت شهر فرنگ بود
باید قبول کرد که نیرنگ رنگ بود
بازار شهر آینه‌ها ورشکسته شد
زیرا که روزگار، خریدار سنگ بود
خو کردنم به گوشه‌نشینی دلیل داشت
در دستهای مردم دنیا تفنگ بود
راه نجات، هیچ برایم نمانده است
آن آشنا جزیره که دیدم نهنگ بود
اقرار می‌کنم که فراز و فرود من
چیزی شبیه بازی الّاکلنگ بود
نگذاشت، آفتاب بیاید به خانه‌ام
باران پشت پنجره‌ها بی‌درنگ بود
از هم جدا نمی‌شد اگر سرنوشتمان
پایان داستان من و تو قشنگ بود

۲) راهی برای گریه

با باد باید که مدارا کرده باشی
از گیسوان خود گره وا کرده باشی
وقت عبور از کوچه و بازار، در شهر
با چشمهای مست، غوغا کرده باشی
مانند مولانا جلال‌الدین رومی
در انجمن، جنجال برپا کرده باشی
یا مثل سیلی که سرازیر است از کوه
راهی برای گریه پیدا کرده باشی
آخر چرا چیزی که در خود داری ای دل!
از دست آدمها تمنا کرده باشی؟!
چون موجها سودی ندارد هیچ، از دور
با ماه، بی‌تابانه نجوا کرده باشی
کار درستی نیست وقتی غصّه داری
در آینه خود را تماشا کرده باشی
زیر تو افقنامهٔ تنهایی‌ات را
با دستخط خویش، امضا کرده باشی
پروانه شو، بیرون بیا از پیله غم!
دیگر نبینم ترک دنیا کرده باشی

آیینه‌های خسته

با پاهای تاول‌زده
به سمت باغ خاطره‌ها می‌رود
زنی که
آیینه‌های خسته را
روی دوش دارد
او قصد احیای باغ متروک را دارد
گرچه در قلبش
خورشید عشق غروب کرده است
آیینه‌ها را حصار باغ می‌کند
تا باغ ببیند
طوفان عاشقی
با چهرهٔ سبز او
چه کرده است

مژگان مسعودی

دریا

در دلم
کبوترهاست
چشمه‌هاست
درخت‌هاست
می‌بینی
شکوفه‌ها
دسته‌دسته
بر درها و دیوارها
روییده‌اند
و ستاره‌ها
هزارها هزار تا باهم
چشمک می‌زنند
تو چرا سنگ شده‌ای
*
کبوترت کو؟
چشمه‌ات کو؟
درختت کو؟
دلت کو؟
تو چرا
این همه را
از خودت دور کرده‌ای؟
*
ای کویر!
تا دیر نشده است
دریا شو!

محمدکریم جوهری ـ کرمانشاه

دو شعر کوتاه از فریبا امیراسکندری ـ کرج

۱) رفتن

پیراهن من
با هزار گل
خانه‌باغی برای ماندن
پیراهن تو
با هزار راه
جاده‌ای برای رفتن
به هر زبان که تفسیر می‌کنم
تو مرد ماندن نبودی

۲) انفجار

گسلهای جابجا شده‌ام، هر روز
با قدرتی بیشتر از هفت ریشتر
می‌لرزند و می‌لرزند
انفجار شهر دلم
به دستان تو
بی‌هیچ فریادرسی
تکرار غربت دوباره هیروشیما بود

جوانه های ادبی

*** خانم صبا حسنوند ـ الشتر لرستان**

لطفاً یک شعر را بارها و بارها ارسال نکنید، چون با این کار به چاپ نمی‌رسد. وقتی شعری برای چاپ در "تماشاگه راز" انتخاب نمی‌شود، ارسال دوباره و چندباره آن چه معنایی دارد؟ متاسفانه شما و دو ـ سه تن از دوستان دیگر انگار نمی‌خواهید قبول کنید که بعضی از اشعارتان برای چاپ در این صفحات مناسب نیستند!

*** آقای محمدرحمان سمیعی ـ کرج**

دوست با کلماتی چون پوست و اوست قافیه می‌شود.

*** خانم جمیله بی‌نام ـ دماوند**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی‌ست
به آب و رنگ و خال و خط، چه حاجت روی زیبا را
وزن این بیت "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن" است:
ز عشق نا = مفاعیلن
تمام ما = مفاعیلن
جمال یا = مفاعیلن
ر مستغنی‌ست = مفاعیلن
به آب و رن = مفاعیلن
گ و خال و خط = مفاعیلن
چه حاجت رو = مفاعیلن
ی زیبا را = مفاعیلن

*** آقای فریبرز ملک پور ـ اصفهان**

سروده اید:
ماه را
از آسمان
بر زمین می آورم
تا به تو
سجده کند
تو
درخشان ترین
مخلوق خدایی
یا مهدی "عج"...
سطرهای آخر سروده‌تان شعاری شده است و سطرهای ابتدایی یعنی پایین آوردن ماه نیز مضمون و تصویری تکراری است. برای شکار مضامین ناب و زدن حرفهای تازه باید بیشتر از این تلاش و مطالعه کنید.



خون خدا

خون خدا
تویی
که زمین را لاله گون کردی
مرا مجنون کردی
پرچم عشق را
برافراشتی
تا زمین
هیچ گاه از حرکت
نایستد

داود شریفیان ـ تهران

باز این چه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
● محتشم کاشانی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

مرا خیال تو بود که بی‌خیال عالم کرد!

محمد فتح اللهی

از گلشــن گلهــا به گلســتان چه نویســم / من نیز غریبم، به غریبان چه نویســم / ترسم که قلم شعله کند صفحه بســوزد / با این دل تنگم به عزیزان چه نویسم؟

کوروش راهدوست

لحظه‌ها پرنــدگان مهاجری هســتند که هرگز به آشیانه بازنمی گردند

رویا عباسی

واژه‌ای جــای همــه نبودنهایــت بنشــان که من شکسته‌تر از ایستادنم

رضا

درد دارد که خودت علت لبخند شــوی و دلت در همه حالات پر از غم باشد

محمدسلمان سیفی

ما دانه نخــورده طعمه دام شــدیم / بی‌جرم و گنه ببین چه بدنام شدیم / صد بار به سنگ کینه بستند مرا / از خویش غریبانه گسستند مرا / گفتند همیشه بی‌ریا باید زیست / آیینه شدم باز شکستند مرا

ممل سعدی

یک جهان تنگ دل و ما ز فراخی نشــاط / یک نفس عاشق آنیم که دلتنگ شویم

داود طالبی

ما لعبت کانیم و فلک لعبت باز / باید که بســازیم به این شندرغاز / یک روز برنج و نان گران می گردد / یک روز دگر شــود گران مــرغ و پیاز / نق می‌زندم عیال، چادر بستان / گویم که کمی دگر به این کهنه بســاز / آن دختر کم که وقت شــو کردن اوســت / خواهــد ز مــن فقیر و درمانده جهاز / زین مشــکل زندگی کنم وقت ســحر / با خالق مهربان خود راز و نیاز / کای خالق هســتی و همه کون و مکان / بهر من و امثال چو من چاره بساز

نجف امیر عضدی ـ کازرون

سخت اســت فهماندن چیزی به شخصی که برای نفهمیدن آن پول می گیرد

نازنین

در زندگی مثل تمبر باش، به یک هدف بچســب و آن را به مقصد برسان

اردلان

دنیای عجیبی شده، ناراحت باشی، کسی دلداریت نمی‌دهد، خوشحال باشی، کسی تبریک نمی گوید، گریه کنی، کســی اشــکهایت را پاک نمی کند، اما کافیست اشتباه کنی تا همه سرزنشت کنند

الهه احمدی

جاذبه ســیب، آدم را به زمیــن زد و جاذبه زمین، سیب را، فرقی نمی کند، سقوط سرنوشت دل دادن به هر جاذبه‌ای،غیر از خداست

فرهاد یاوری ـ کیش

لحظه‌ها گیج از دوســت داشــتن تواند، به صورت ساعتهایی می‌اندیشــم که بی‌تیک تاک شعرهای بی‌قافیه، بی‌قیافه مانده اند،بی تو باید برای آسمان هم فاتحه خواند که مثل من بی تو نســبت خاصی با زمین و با زمان ندارم!

رضا پنبه کار

تا توانی به جهان خدمت محتاجان کن / به دمی، یا قلمی، یا قدمی، یا درمی

علیرضا خلیلیان ـ اهواز

دیرگاهیســت که تنها شده ام / قصه غربت صحرا شده ام / وســعت درد فقط سهم من است / باز هم قسمت غمها شده ام / اگر آیینه ز من بی‌خبر است / که اسیر شب یلدا شــده ام / من که بی‌تاب شقایق بودم / همدم ســردی یخها شده ام / کاش چشمان مرا خاک کنید / تا نبینم که چه تنها شده‌ام

سیدعلومت کش



جاری باش....
خودت را کاملا به رودخانه زندگی بسپار
نترس....
با آوازش، با رقصش همراه شو
نگران مقصد نباش
به هر کجا که برسی مقصد همان جاست
آنگاه رودخانه تو را به دریا خواهد برد

اکبر معتضدی ـ مراغه

اتفاق

خدا کند یک اتفاق خوب بیفتد
وسط زندگی مان
آری همین جا
وسط بی‌حوصلگی‌های روزانه‌مان، نگرانی‌های شبانه
وسط زخم های دلمان
آنجا که زندگی را هیچ وقت زندگی نکردیم
یک اتفاق خوب بیفتد
آنقدر خــوب که خاطرات ســالها جنگیدن و خواستن و نرسیدن
از یادمان برود
آنگونــه که یک اتفاق خوب همین الان، همین ساعت همین حالا از پشت کوه های صبرمان طلوع کند
طلوعی که غروبش
غروب همه ی غصه هایمان باشد
برای همیشه...

خاکستری

راه

مراقبه یعنی خالی شــدن از تمــام محتویات ذهن، خاطرات، تصاویر ذهنی، افکار؛ آرزوها؛ انتظارات، طرح ونقشه ها.
تو باید خودت را ازهمه ی این محتویات خالی کنی...!
بزرگ ترین روز زندگی زمانی فرا میرسد که درخود چیزی بــرای دور ریختن نیابی وخالی باشی.
در آن فضــای کاملا خالی، فقــط زمانی خالی است که ذهن درمیان نباشد.
فضایی که سرشار از وجود است،
خالی از ذهن اما سرشار از خودآگاهی است.
پس از واژه ی" خالی" نترس. چون بار آن منفی نیست.
فقــط بارهــای اضافــی و به درد نخــور را که براســاس عادت قدیمی باخود حمل می کنی خالی میکند.
خالــی می کنــد چیزهایی را که مانع تراشــی می کنند، ســنگینی می آفرینند و همچون یک کوه سنگین هستند.
همچنین که کاملا خالی شوی،
از تمام چارچوب ها رها می‌شوی.
به بی کرانگی آسمان می‌شوی.
این همان تجربه خداوندی اســت یا هر اســم دیگری که به آن می‌دهی.
می‌توانــی آن را دارما، حقیقت یا نیروانا بنامی.
چون معنای همه آن ها یکی است...

پدر بزرگ

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (و) چه تعداد است؟

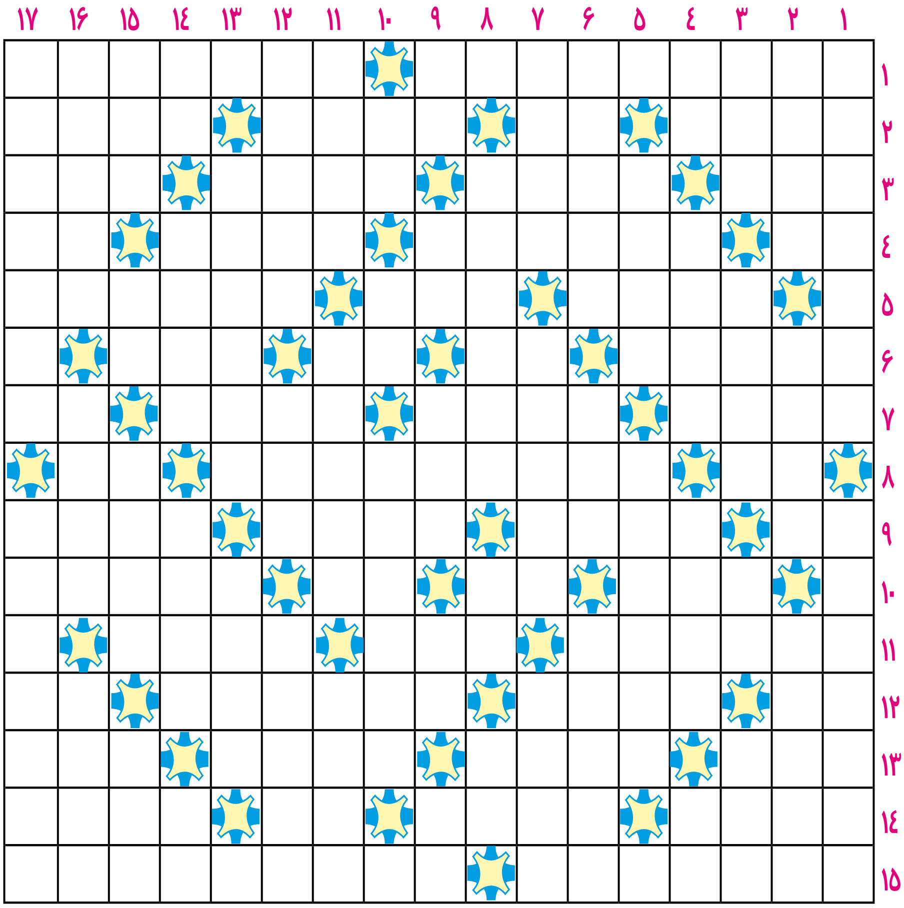
آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۹۹

۱ـ غلامرضا قنبری ـ مبارکه
۲ـ بتول حسینی ـ تبریز
۳ـ علی پورمحبی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد



افقی:

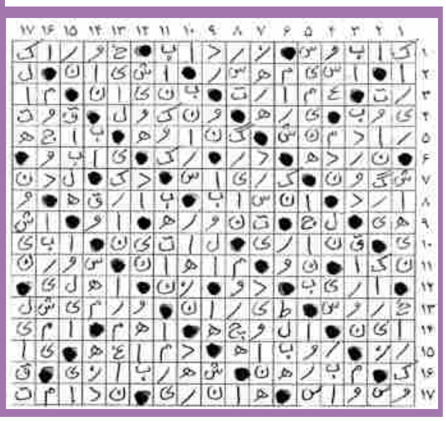
۱. گیاهانی که از سلولهای ساده تشکیل شده اند و فاقد ریشه و برگ و ساقه هستند ـ بندر مشهور آلمانی
۲. صمغی بسیار تلخ که به صبر زرد هم معروف است ـ حرف همراهی ـ از آبزیان بسیار بزرگ ـ بلیغ
۳. واحدی برای اندازه گیری طول ـ مملکت ـ پدر ـ خورشید، آفتاب
۴. انتها ـ جنگیدن ـ از وسایل روشنایی ـ کلمه درد
۵. شادمانی ـ فرشته ـ میوه‌ای مقوی
۶. شاه اساطیری بابل که دعوی خدایی کرد ـ لنگه چیزی ـ جوی خون ـ دوست
۷. ماده غذایی پروتئینی ـ آب نیم گرم ـ کشف رازی ـ نام قدیم اصفهان
۸. پراکندگی ـ منطقه‌ای کوهستانی در کردستان ایران ـ ویتامین انعقاد خون
۹. عیب و عار ـ آواز بلند ـ نگاه کردن ـ گیاهی است همانند شبدر با گلهای زرد یا سرخ
۱۰. صبح ـ رخ ـ قدم یکپا ـ عطر میت
۱۱. به پدر علم زیست شناسی معروف است ـ پیامبر ـ همدم
۱۲. تصدیق انگلیسی ـ خواب خوش ـ دریایی در اروپا ـ لقبی اشرافی در انگلستان
۱۳. متضاد حاشیه ـ معروف ـ ظرفی کوچک برای مرکب یا جوهر ـ شرم، آزرم
۱۴. از سبزیهای خوراکی ـ بلندترین شب سال ـ جای پردرخت ـ حمله وهجوم
۱۵. نوعی موشک زمین به هوا ـ دارای ساختار و نظام

عمودی:

۱. نوعی ورزش قایقرانی ـ شهری در خوزستان
۲. قرقاول، تذرو ـ از سلاحهای جنگی پرتابی ـ کمربند زمین
۳. وسیله کار داوری ـ نهاد، ذات ـ میوه درخت ـ عزم، اراده
۴. علامت جمع ـ جوانمردی ـ اعتقاد، یقین ـ ماه سرد
۵. نیلی، لاجوردی ـ خودروی باری
۶. ریزش آب از بلندی ـ دریاچه‌ای در ترکیه ـ دعا
۷. از توابع کرمان ـ محرکی که واکنشی را برانگیزد ـ دیکته
۸. اکلیل کوهی ـ درخت زبان گنجشک ـ دست
۹. بانگ کردن ـ دانه معطر ـ یاری کننده ـ تکرار حرف ـ شالوده
۱۰. مایع حیات ـ پسر کرد ـ منظومه‌ای منسوب به هومر
۱۱. ماه نو ـ رهبر انقلاب هند ـ کالای تجملی
۱۲. شریک ـ ظرف بزرگ لبه‌دار ـ وقار
۱۳. قاره دوگانه ـ کشوری کوچک در آسیا
۱۴. پنج به ترکی ـ ابزاری پایی در خودرو ـ ارابه جنگی ـ نظیر
۱۵. چاه معروف دوزخ ـ واحد سطح ـ گیاهی خورشتی ـ صورت فلکی ماه اسفند
۱۶. شاهانه ـ کارگر کشتی ـ جزیره‌ای در جنوب
۱۷. باتلاق معروفی در ایران ـ غضروف

حل جدولهای شماره ۳۷۹۹





اگر نمی دانیم از کدامین ستاره بر زمین افتاده‌ایم، غرور بی معنی است

● فردریش نیچه

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (م) چه تعداد است؟

- از انبیای الهی | جد / روشنی | رود آرام / رها | نام پدر رستم دستان | خرس عرب / فرومایه | قیامت / مایه اندوه | ملکه / ماه انداختنی
- شالوده / طیران | مالامال / پیامبر نقاش
- باسواد / گیاهی طبی | اورنگ / نیست
- واحد سطح / روستا | مقابل / آسان گیری | الیافی از پوست کتان | از چاشنیها / از امراءارتش
- دینداری / عزم راسخ | زمان نمایش / حاوی | بخشنده
- گلی معطر / تحکم آمیز | محاسن / سیم منفی | از نجبای اروپایی / جدال کردن
- دستگاه ضد عفونی کردن / تبار
- دادگر | صالح / نوعدوستی | بزرگوارتر / مرضی عفونی | شبنم به لفظ مازندرانی / مشهور | شهری در مازندران
- خانه ییلاقی / ابزار بریدن | بینوایی / یک حرف و سه حرف
- عدد منفی / مزه دهان جمع کن | شتر / شجاع | هلاک / حشره‌ای تارباف | دینامیک
- جرس / تخمین با نگاه | دانا / مکان | به سیگار زنند / ساز کلیسا
- نادان / تشکی طبی | موجودی قرآنی / انبیاء | درمان / آش
- سوار / نافع | کج
- مددکار / متضاد حاشیه | شهری مرزی / میوه مچاله شده
- شعله / کارگر
- در آن هستیم | در / قومیت | صنم / گندمگون
- یوم
- چسبناک / قیمت | افسانه / سودای ناله
- گیاه مردابی
- مفلوک

جدول سودوکو ۳۸۱۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

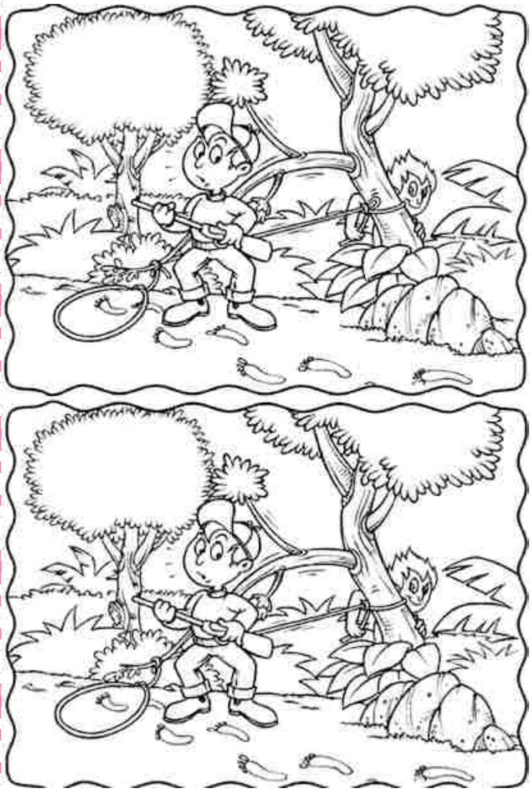
۹		۷		۶				
	۵			۲	۴		۷	۶
۱			۳			۵	۲	
				۵				
۴	۳	۶	۸		۲		۵	۱
	۸	۵		۱	۳	۴	۹	
				۴				۵
۵	۴	۹		۸	۶		۱	
۶				۳		۹	۴	۷

با هوش خود کلنجار بروید

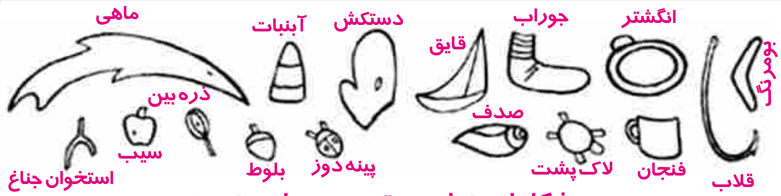
سهراب صفادار

هفت اختلاف در تصویر تله برای شکارچی

این بار یک فرد دیگر برای شکارچی تله گذاشته تا او را به دام بیندازد. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، هفت اختلاف وجود دارد.





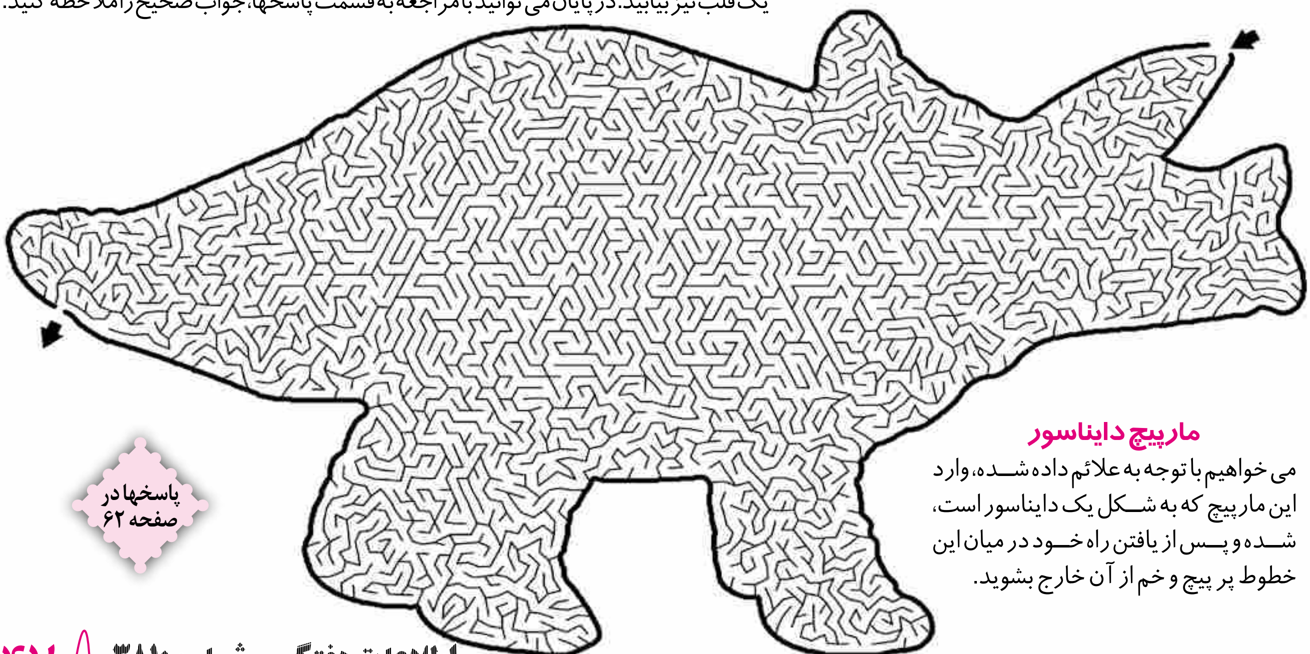


شکلهای پنهان در تصویر صخره نورد

جوانان در این مکان آموزش صخره نوردی می بینند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. همچنین غیر از شکلهای داده شده می خواهیم تا در تصویر اصلی سیب، زنگوله، پروانه و یک قلب نیز بیابید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

یک نابغه و یک فرد با پشتکار به یک اندازه ناب تولید می کنند

● شوپنهاور



مارپیچ دایناسور

می خواهیم با توجه به علائم داده شده، وارد این مارپیچ که به شکل یک دایناسور است، شده و پس از یافتن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از آن خارج بشوید.

پاسخها در صفحه ۶۲



زندگی بی عشق

–شـاید طلسم شدی. مگه میشه پسـر به این زبر و زرنگی توی کنکور قبول نشه؟

این را مادر به زبان آورد. در جوابش گفتم:

"طلسم کدومه مادر؟ کنکور یه رقابته. هر کسی که توی این رقابت بیشتر معلومات و تمرکز و سرعت داشت، قبول میشه"!

***

در یک خانواده متوسط به دنیا آمدم. درس را خیلی دوست داشتم بنابراین هر سـال با معدل خوب قبول می‌شـدم. یکی یکی کلاسها را پشت سر گذاشتم اما نمی‌دانم چرا در کنکور قبول نمی‌شدم. خیلی حالم گرفته شد. فکر می کردم به آسـانی وارد دانشگاه می‌شـوم در حالی که ورود به دانشـگاه به مهارتها و تکنیکهای خاصی نیاز داشت که من از آنها بی‌بهره بودم.

تصمیم گرفتم به خدمت سربازی بروم و بعد از آن دوباره شانسم را امتحان کنم. روزها و هفته‌ها مثل برق و باد گذشـت و من سربازی را به پایان رساندم و آماده شـرکت در کنکور شـدم اما یک بار، دوبار و سـه بار دیگر هم پشت دروازه‌های آهنین کنکور ماندم و حتی در دانشگاه آزاد هم پذیرفته نشدم.

مادرم نظرش این بود که من طلسم شده‌ام. البته می‌دانم این را به این خاطر می گفت که زیاد فکرم را درگیر دانشـگاه نکنم و از جهت دیگری به موفقیت فکر کنم. آری، به این ترتیب بود که بعد از چند بار شکست در کنکور قید ادامه تحصیل را زدم و در یک قنادی مشغول به کار شدم.

اوایل شـاگرد بودم اما بعد صاحبکارم خیلـی به من اطمینان کرد و بعضی روزها جای او پشت دخل می‌نشستم تا به کارهای دیگرش برسد.

بیسـت و شش، هفت سـاله بودم که مادر و خواهرم مرا به ازدواج تشویق کردند. چند دختر را هم زیر سرداشتند که نپسندیدم و در نهایت گفتم: "دلم میخواد زن آینده‌م رو خودم انتخاب کنم"!

از آن روز به بعد در میان مشتریان قنادی دنبال یک دختر خوب و ایده آل می‌گشتم تا اینکه یک روز "**پروانه**" را دیدم. او همانی بود که می‌خواستم؛ زیبا و قدبلند و از همه مهمتر نجیب و سنگین.

پروانه چند بار دیگر هم به قنادی ما آمد و کم کم از فرصت استفاده و باب صحبت را با او باز کردم. حس می کردم حالا دیگر یک روز در میان به قنادی آمدنش برای خرید یک نوع شیرینی خاص بهانه است و او هم بدش نمی آید با من همکلام شود.

چنـد باری با پروانه بیرون از قنادی قرار گذاشـتم و بعد از او خواسـتم با خانواده‌اش حرف بزند تا برای خواستگاری قرار بگذاریم. چند روز بعد او خبر داد و من با خوشـحالی خانواده‌ام را در جریان قرار دادم: "همین شـب جمعه میریم خواستگاری. ان شاالله به توافق می‌رسیم و قرار عقد رو میذاریم. "

نمی‌دانم چطور تا شب جمعه سر کردم. اضطراب کشنده‌ای به جانم چنگ انداخته بود. گاهی در خیالم پروانه را با لباس سـفید عروسـی در کنار خودم می‌دیـدم و گاهی خانواده سـختگیر و بداخـلاق او را می‌دیدم که ما را از خانه خودشان بیرون می کنند.

انتظار بالاخره به سر رسـید و شـب جمعه همراه خانواده‌ام به خانه‌شـان رفتیم. برخورد پدرش با ما خیلی سرد بود. انگار او را به زور راضی کرده بودند در این مجلس حضور داشته باشد. از همان لحظه اول شروع به منفی بافی کرد و گفت: "کسـی که توی قنادی کار میکنه نمی‌تونه زندگی درسـت و حسابی برای دختر من بسازه. اگه فردا با صاحبکارت دعوات شد یا اون ورشکست شد، چیکار می کنی؟ اگه کارمند بودی لااقل یه آب باریکه‌ای داشتی"...

خدا اموات مادر پروانه را بیامرزد که با ایما و اشاره به شوهرش فهماند که آنقدر آیه یاس نخواند و اجازه بدهد خود پروانه تصمیم بگیرد.

پروانه همانجا با خجالت اعلام کرد نظرش مثبت اسـت. او می گفت: "مرد باید جربزه کار کردن داشـته باشـه و تنبل نباشـه، همین کافیه. مگه کارمند اخراج نمیشه یا با رئیسش دعوا نمی کنه"؟

حرفهای پروانه علیرغم ناراحتی پدرش به من قوت قلب داد. جلسه اول به خیر و خوشی تمام شد و قرار گذاشتیم جلسه بعدی مراسم بله برون را برگزار کنیم اما همین که به خانه رسـیدیم مادر پروانه تماس گرفت و با شـرمندگی گفـت: "بعد از رفتنتون پدر پروانه قیامت بـه پا کرد. اون با این ازدواج موافق نیسـت. چاره دیگه‌ای هم نیست. پروانه بدون رضایت پدرش نمی‌تونه با پسر شما ازدواج کنه"!

مادرم پشـت تلفن وا رفت. خودم هم دسـت کمی از او نداشتم. به مادرم گفتم: "این دیگه کنکور نیسـت که عقب نشینی کنم. اونقدر منتظر می‌مونم که شـرایط ازدواج من و پروانه فراهم بشـه. کاری می کنم که پدرش کم بیاره و تسلیم بشه"!

اولین قدمی که برداشتم نرفتن به قنادی بود. باید کارمند می‌شدم تا دهان پدر پروانه را ببندم اما عجولانه این کار را انجام دادم و از اینجا رانده و از آنجا مانده شدم.

نزدیک به چهار سـال دنبال کار گشتم اما مگر برای یک دیپلمه به راحتی کار پیدا می‌شود؟ تنها دلخوشی‌ام این بود که پروانه هنوز ازدواج نکرده بود. او که گاهی به تلفنهایم جواب میداد می گفت: "من از همون اول مخالفتی با کار تو نداشتم اما پدرم رضایت نداد. نمی‌تونم و نمی‌خوام بهت قول بدم که منتظرت می‌مونم و جز تو با کسـی ازدواج نمی کنم چون همه چیز بسـتگی به نظر پدرم داره، اما فقط دعا می کنم که شرایط ازدواج من و تو مهیا بشه"!

مادرم می گفت: "اگه ازدواج کنه چیکار می کنی؟ اون که بهت قولی نداده!

"و مـن در جوابش می گفتم: "پروانه دختر با معرفتیه. جز من با کس دیگه‌ای ازدواج نمی کنه"!

بعد از چند سال دوندگی بالاخره در سی سالگی از طریق یکی از آشنایانمان در یک شـرکت خصوصی به عنوان نیروی خدماتی اسـتخدام شدم. از شادی می‌خواسـتم بمیرم. مادرم دوباره با خانـواده پروانه تماس گرفت اما مادرش گفـت: "خواسـتگار خوبی برای پروانـه اومده. خودش هم بی تمایل نیسـت. غیرازاین، پرونده ازدواج پروانه با پسـر شما از نظر شوهرم بسته شده و امکان نداره رضایت بده به این وصلت"!

غرورم شکسـت. همه تلاشـهایم را نقش بر آب دیـدم. از حماقت خودم لجم گرفت. نباید بی‌گدار به آب و آتش می‌زدم. اگر همچنان در قنادی بودم برای خودم کسـی بودم و می‌توانستم در کار شریک شوم و یا برای خودم یک قنادی راه بیندازم.

مادرم دلداری‌ام مـی‌داد. او می گفت: "چیزی که زیاده دختر. تا الان هم بیخود منتظر اون دختر نشستی!"

مادر دربه در دنبال یک دختر با مشخصاتی که مدنظرم بود می گشت تا بالاخره "**آذر**" را پیدا کرد. او دختر عموی یکی از همسایه‌هایمان بود. مادر او را در یک میهمانی دیده بود و می گفت: "از پروانه هم قشنگتره"!

اما مشکل اینجا بود که آذر لیسانس داشت و یک سال از من بزرگتر بود. جلسـه خواسـتگاری برگزار شد و من و آذر چند دقیقه‌ای با هم حرف زدیم. احساس کردم کمی مغرور است و به سوادش می‌نازد. معلوم بود که من هم به دل او ننشسـته‌ام. جالب اینجا بود که پدرش هم از کارم ایراد می گرفت و می گفت: " پول توی کار آزاده"!

دیگـر حس می کردم که به قول مادر طلسـم شـده‌ام وگرنه چرا هرجا می‌رفتم و هر کاری می کردم به در بسته می‌خوردم؟

مدتـی بعد با خبر شـدم پروانه با خواسـتگارش ازدواج نکرده. با خودم می گفتم: "لابد هنوز منتظر منه و امید داره که یه روز به خواستگاریش برم!" به همین خاطر بازهم مادرم را فرسـتادم اما مرغ پدر پروانه یک پا داشـت و می گفت اگر قرار باشد دخترش تا آخر عمرش مجرد بماند حرفی ندارد، اما دخترش را به من نخواهد داد! پدر پروانه گفته بود: " دخترم رو وقتی پسر تون تـوی قنادی کار میکرد، از این ازدواج منصـرف کردم. حالا که رفته کارای خدماتی یه شرکت رو انجام میده رضایت بدم"!

دیگر تصمیم گرفتم جدی‌تر به زندگی و آینده‌ام فکر کنم و از فکر پروانه بیرون بیایم و دیگر خبری از او نگیرم.

با "**نوشـین**" در شـرکت آشنا شدم و او را از علاقه‌ام با خبر کردم. ظاهراً او هم بی‌میل نبود که به خواسـتگاری‌اش بروم و به قول معروف چراغ سـبز نشان داد. با خوشحالی به مادرم گفتم:

" با خانواده نوشین تماس بگیر و قرار خواستگاری رو بذار. به امید خدا این بار دیگه من رو توی لباس دامادی خواهی دید"!

قرار خواسـتگاری گذاشـته شد و پرسان پرسـان به خانه نوشین رفتیم. پدرش درمورد سواد و شغل من پرسید. وقتی داشتم جواب می‌دادم، نوشین رنگ به رنگ می‌شد. پدر نوشین چشم غره‌ای به دخترش رفت و گفت:

" تعجـب می کنـم چطور دخترم راضی شـده یـه دیپلمـه خدماتی به خواستگاریش بیاد اون هم در حالیکه دامادهای دیگه‌م یا دکترن یا مهندس. پسرم، بهتره دختری هم سطح خودت و خانواده‌ت انتخاب کنی"!

وقتی از خانه‌شان بیرون آمدیم، مادرم با دلخوری گفت:

" مگه نگفتی حرفات رو با این دختره زدی؟ پس چی شد؟"

سردرگم و بیحال گفتم: " نمی‌دونم. باید از خودش بپرسم".

روز بعد نوشین را در اداره دیدم و گفتم: " تو که نظر پدرت رو می‌دونستی پس چرا خواستی بیاییم و سنگ روی یخ بشیم؟"

نوشـین دلایل بیهوده‌ای آورد و وقتی دید قانع نشده‌ام، گفت: " راستش رو بخوای می‌دونستم پدرم با ازدواج ما موافقت نمی کنه. حتی به دروغ گفته بودم تو لیسـانس داری... یک سال بود که هیچ خواستگاری برام نیومده بود. فقط می‌خواستم خواستگار داشته باشم"!

نمی‌دانستم چه بگویم! او مرا بازیچه قرار داده بود.

***

سـالها پس از نوشـین به ازدواج فکر نکـردم. حالم از هرچـه ازدواج و خواستگاری رفتن بود به هم می‌خورد تا اینکه سه سال قبل با خبر شدم پروانه از همسـرش جدا شده. دلم می‌خواست با او ازدواج کنم تا آتش زیر خاکستر عشقم شعله ور و حال روحی‌ام عوض شود، اما پدر قاطع و یکدنده او از حرفش باز نگشت. پروانه هم با اینکه این بار به اجازه قانونی پدرش نیازی نداشت، به قول خودش نخواسـت روی حرف پدرش حرفی بزند و نتوانست او را راضی کند...سه سال است که دلشوره دارم و مضطرب و پریشانم. دیگر باورم شده که طلسم شده‌ام و باید به زندگی بی‌عشق ادامه بدهم تا بمیرم...

گزارش خارجی

اعجوبه‌ای به نام مغز

بقیه از صفحه ۱۹

سـلامت مغز نقش دارند. فراموش نکنیم که مغز ما ماشـینی نیست که بیست و چهار ساعته روشن باشد و فعالیت کند. گاهی باید به آن استراحت داد. از نقش خنده هم بارها شـنیده‌ایم. خندیدن باعث ترشـح هورمونهای خوبی مانند دوپامین و سـروتونین می‌شـود و علاوه بر اینکه درد را کاهش می‌دهد، به سـلامت جسـمی و روحی ما کمک می کند. اخیراً در تحقیقی که روی ۶۵ سـاله‌ها به بالا انجام شـد، دریافتند برای آنهایی که در هفته ۴ بار ورزش می کردند، ریسـک ابتلا به زوال عقل به نصف کاهش یافته بود. ورزش در هر سـنی باعث بهبود حافظه، تمرکز و دیگر عملکردهای ادراکی ما می‌شـود و این یعنی افزایش گردش خون، آوردن اکسیژن و مواد مغذّی بیشتر به مغز و همچنین کمک به دور ریختن مواد زائد. در عوض کسانی که خواب کافی ندارند، مدام از سردردهای میگرنی رنج می‌برند، نوشیدنی‌های الکلی مصرف می کنند و شکر جایگاه ویژه‌ای در رژیم غذایی‌شان دارد، به مغز خود آسیب زیادی می‌زنند. چند وظیفه‌ای بودن هم برای مغز ما خطرناک است. شاید خوشحالیم که در آنِ واحد چند وظیفه را انجام می‌دهیم اما باید بدانیم که به بخشـی از مغز که مسـئول تفکر است آسیب می‌زنیم. مغز خود را مجبـور می کنیم کـه مدام از این وظیفه به وظیفه بعدی برود. چند وظیفه بـودن از خلاقیّت ما می کاهد، تعـداد خطاهای ما را افزایش می‌دهد، اجازه نمی‌دهد روی مسـائل مهمتر تمرکز کنیم. ضمناً برای خواب ما مشـکلاتی ایجاد می کند و استرس و مشکلات حافظه هم بیشتر می‌شود.

نادانی که مهربانی را بر نمی تابد چهره زشت تنهایی را می بیند

●بوعلی سینا

سانیا سالاری بازیگر سریال دلدادگان

بازیگر تئاتر زحمتکش است

وحید خانه‌ساز

سریال "دلدادگان" به تهیه کنندگی ایرج محمدی و کارگردانی منوچهر هادی که پیشتر "پاهای بی‌قرار" نام داشت مدتی است از شبکه سه سیما به روی آنتن رفته و فصل دوم آن نیز به تازگی آغاز شده است. در این سریال علاوه بر هنرمندان مطرحی چون مسعود رایگان، مهرانه مهین ترابی، شاهرخ استخری، سیروس همتی، ملیکا شریفی‌نیا و مهدی صبایی بازیگرانی جدید نیز حضور دارند که برای نخستین بار مقابل دوربین رفته‌اند یا اگر هم تجربه حضور در اثری را داشته‌اند، آنچنان که باید به مخاطبان معرفی نشده‌اند. سانیا سالاری بازیگری است که برای نخستین بار مقابل دوربین رفته و با وجود تجربه کمش در عرصه تصویر، توانسته از پس نقش برآید و شخصیتی باورپذیر را به تصویر بکشد. سانیا سالاری که بازیگری را در آموزشگاه آزاد فرا گرفته و در چند اثر نمایشی نیز حضور داشته، درباره چگونگی حضورش در سریال "دلدادگان" می‌گوید.

شما در آموزشگاه آزاد، بازیگری آموخته‌اید. این آموزش چقدر بر نوع و کیفیت بازی شما تاثیر گذاشته و کلاً آموزش را چقدر برای بازیگر لازم و موثر می‌دانید؟

من تحصیلات آکادمیک دارم و در دانشگاه سینما خوانده‌ام و گرایشم تدوین است، به اضافه اینکه در کلاسهای خانم مهتاب نصیرپور و محمد رحمانیان بازیگری آموخته‌ام. تنها راهی که بلدم همین است و تنها راهی که می‌توانم به دیگران پیشنهاد دهم نیز حضور در کلاسهای آموزشی است و البته تنها راهی که می‌تواند خروجی مثبتی داشته باشد و به نتیجه برسد، همین حضور در کلاسهای بازیگری است.

به نظرتان یک آموزشگاه خوب باید دارای چه ویژگی‌هایی باشد تا علاقه‌مندان با طی کردن روند آموزش به نتیجه مطلوب برسند؟

تنها توصیه من این است که علاقه‌مندان راجع به آن کلاسها و شخصی که قرار است به آنها بازیگری بیاموزد، تحقیق کنند و پیشینه اساتید مورد نظر را مورد ارزیابی قرار دهند؛ اینکه او چگونه شروع کرده و چگونه در این عرصه طی مسیر کرده و زیر نظر چه کسانی آموزش دیده و کارنامه او چه کیفیتی دارد.

چه شد که به پروژه "دلدادگان" پیوستید و آیا براساس ارتباط با عوامل این اتفاق افتاد یا اینکه آقای هادی براساس توانمندی‌ها شما را انتخاب کردند؟

من با زحمت و تلاش و پله‌پله به جایگاه فعلی‌ام رسیده‌ام و تنها این مسیر را بلد بودم. این روند را از پنج سال پیش با حضور در کلاسهای بازیگری خانم نصیرپور آغاز کردم و همان جا عضو گروه تئاتر آقای محمد رحمانیان شدم و پس از آن در بیش از ده تئاتر حرفه‌ای ایفای نقش کرده‌ام؛ نمایشهایی که در بهترین و حرفه‌ای‌ترین سالنها اجرا رفته‌اند. نخستین اثر حرفه‌ای‌ام نمایش "مجلس ضربت زدن" نوشته استاد بهرام بیضایی بود که کارگردانی آن را آقای محمد رحمانیان



من با زحمت و تلاش و پله‌پله به جایگاه فعلی‌ام رسیده‌ام و تنها این مسیر را بلد بودم. این روند را از پنج سال پیش با حضور در کلاسهای بازیگری خانم نصیرپور آغاز کردم

به عهده داشتند و در آن ایفاگر نقش قطامه بودم و امیر جعفری نقش ابن‌ملجم را داشت و مهتاب نصیرپور نیز ایفاگر نقش نویسنده بود. این شانس را داشتم که آقای منوچهر هادی بازی مرا در این نمایش ببینند و مرا برای نقش ارغوان انتخاب کنند.

پس به این ترتیب با لابی گری و رابطه به تلویزیون راه پیدا نکرده‌اید!

خیر، به همه آنهایی که فکر می‌کنند با پارتی و لابی گری وارد این عرصه شده‌ام باید بگویم اگر به کارنامه من نگاهی بیندازند خواهند دید که فقط براساس زحمت و تلاش خودم پیش رفته‌ام. من چهار سال پیش از جشنواره نمایشنامه‌خوانی "نیمکت" برای خوانش نقش بندار در نمایشنامه دشوار و سخت "بندار بیدخش" که نوشته استاد بهرام بیضایی است، جایزه اول بازیگری زن را گرفته‌ام؛ آن‌هم در حالی که حبیب رضایی، مهتاب نصیرپور و حسن معجونی داوری آثار را به عهده داشتند. به‌جز این در نمایشهای "نام تمام مادران"، "ترانه‌های قدیمی؛ پیکان جوانان"، "سلفی، زن افغان" و "لیلا و چند مسافر" که کارگردان همه آنها آقای رحمانیان بوده اند، نقشهای متفاوتی را ایفا کرده‌ام. بازیگری که از تئاتر می‌آید زحمتکش است. اتفاقات روی صحنه زنده هستند و جای اشتباهی وجود ندارد.

وقتی برای اولین بار جلوی دوربین رفتید با چه تفاوتهایی با تئاتر مواجه شدید؟

من اصطلاح تئاتری بازی کردن را اصلاً قبول ندارم؛ زیرا بازیگری بازیگری است و فقط مدیومها تغییر می‌کند. من زمانی در مدیوم تئاتر بازی می‌کردم و هنوز هم این کار را می‌کنم و حال در مدیوم تلویزیون ایفای نقش کرده‌ام.

منوچهر هادی چقدر در پروژه با شما همراهی کرد؟

آقای هادی کمکهای زیادی به من کردند. گاهی کارگردان به بازیگر می‌گوید که این‌گونه بازی کن؛ اما آقای هادی، هم به‌طور مستقیم و هم غیرمستقیم بازیگر را به نقش نزدیک می‌کند و زمانی که خروجی را می‌دیدم، می‌گفتم احسنت! و حال نیز خدا را شکر می‌کنم که در نخستین قدم، با کارگردانی کاربلد و گروهی حرفه‌ای همکاری کرده‌ام.

آیا پیش از حضور در پروژه "دلدادگان" فیلمنامه را خوانده بودید؟

بله، پیش از حضور فیلمنامه را خواندم و نویسندگان آن آقای بابک کایدان و مهدی محمدنژادیان را تحسین می‌کنم؛ زیرا این اثر درام قدرتمندی دارد و پرفرازونشیب است و در شیوه روایت موفق عمل کرده است. بی‌شک همه این



ویژگی‌ها به کیفیت بازی بازیگر کمک می کند تا توانایی‌هایش را نشان دهد.

درباره شـخصیت ارغوان کمی توضیح دهیـد. از ویژگی‌هـای نقش بگویـد و اینکه چقدر با نقشهای دیگرتان تفاوت دارد؟

هر نقشی با نقشهای دیگر فرق می کند. ویژگی مهمی که ارغوان دارد این اسـت که شـخصیتش دارای فرازونشـیب است و پیچیدگی‌های روحی و اخلاقی بسـیاری دارد. ارغوان شخصیتی غیرقابل پیش‌بینی است. در کل ارغوان از آن نقشهایی است که هر بازیگری دوست دارد آن را بازی کند.

شـیوه مشـخصی که در بازیگری به آن اعتقاد دارید چیست؟

معتقـدم که بازیگر باید نقش را زندگی کند. چـه ارغوان و چه قطـام نمایش "مجلس ضرب زدن" و چـه کاراکترهـای دیگـر. در سـریال "دلـدادگان" باید اغوان را زندگـی می کردم و واقعاً این‌گونه بود. در طول تولید سـانیا سالاری نبودم، بلکه تلاش می کردم ارغوان باشم. به‌طور مثـال اگر ارغوان غصه دارد و غمگین اسـت به تمامی ارغوان اسـت و سانیا سالاری نیست. در اثر قبلی نیز همین‌طور بود.



بازخورد مخاطبان را نسـبت به سـریال چگونه دیده‌اید؟

بازخوردهای متفاوتی دیده‌ام اما سریال بسیار دیده شـده و مخاطبان بسیاری دارد. می‌بینم که در فضـای مجـازی و صفحه‌های خـودم مردم می‌آیند و اثر را تحلیل می کنند و پاسخ یکدیگر را می‌دهند. آنها سـریال و قصه را دنبال می کنند و به پیش‌بینی اتفاقات بعدی می‌پردازند.

و سخن آخرتان؟

از استادم و کسی که بازیگری را از او آموخته‌ام یعنی خانم نصیرپور تشـکر می کنم. همچنین از آقای رحمانیـان ممنونم. به نظرم، اولین گامها و اولین اعتمادها خیلی مهم اسـت زیرا همه آدمها توانایی‌هـای بسـیاری دارند، اما تا کسـی به ما اعتمـاد نکند و میدان ندهـد، مجالی برای بروز توانایی‌هایمان نخواهیم داشت. رحمانیان اولین فرصت را به من دادند و همیشه از ایشان ممنونم. از آقای منوچهر هادی هنرمند ارزنده نیز بسیار ممنونـم که اولین فرصت حضور در تلویزیون را به من دادند.



فقط با استعدادها می‌مانند

محمد حسن حامدی- منتقد هنری

هر کسی که بخواهد می تواند وارد هنر شود و فعالیت کند و همانطور که می‌بینیم سـالانه در تهران نمایشـگاههای هنری زیادی برگزار می‌شـود. ولی در پایان تنها کسانی فعالیت در آن را ادامه خواهند داد که خلاقیت و استعداد لازم برای فعالیت در هنر را دارند. البته فعالیت گذرای برخی افراد در هنر برای امثال من که یک نگاه جدی به هنر دارند، از اهمیت خاصی برخوردار نیست؛ مگر اینکه نتیجه کارشان خلاف آن را ثابت کند. در حال حاضر نزدیک به ۱۸۰ گالری در تهران فعالیت دارند. قاعدتا این گالری‌ها هم به دنبال تأمین مخارج خود هستند. ولی همان‌طور که می‌دانیم جامعه ما یک جامعه مصرفگرا است و تقریبا همه به دنبال کسـب منفعت و درآمد از هر راه و روشـی هسـتند ولز و ما نیز به اخلاقیات پایدار نیستند. گاهی اوقات مسأله پول به‌قدری برای افراد مهم می‌شود که حاضرند به خیلی کارها تن دهند و نتیجه آن حضور افراد بی‌استعداد در هنر می‌شود؛ البته اینگونه موارد از جمله حواشی هنر هستند، اما اینکه حضور این نوع افراد به واسطه روابطشان طولانی شود، اصلا جالب نیست.

می‌توان همانند آمریکا از ماندگاری افراد چهره در برخی شاخه‌های هنر که شاید در آن خیلی هم وارد نباشند به عنوان یک هنر "عامه پسند" و در واقع یک ژانر هنری استفاده کرد. ولی به دلیل اینکه همه چیز در کشور ما زودگذر است و دوامی ندارد این اتفاق رخ نخواهد داد. در واقع حاکمیت سرمایه در تمام مناسبات اجتماعی و فرهنگی جامعه ما باعث له شدن افراد با استعداد و روی کار آمدن نابلدها می‌شود.

هر چه غیر منطقی‌تر، جذّاب‌تر!

آرش فهیم

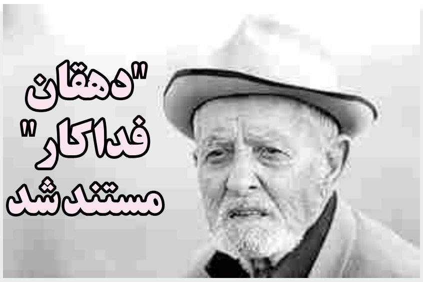
اینکـه سـازندگان یـک اثر، تمام همت خود را برای نمایش یک دنیـای جعلی و آدمهایی با اعمال و عکس‌العملهای مصنوعی به کار گیرند، قابل انتقاد اسـت؛ مثل آنچه در سـریال "پدر" اتفاق افتاده. این سـریال، حاصل جمع منطق سـتیزی، کلیشه گرایی، افراط و اغراق در همه چیز و درهم آمیزی مفاهیم و معانی متناقض است. جذابیت و نوع برقراری ارتباط با مخاطب در این سریال، بر ساخته از دنیایی است که عقلانیت و علت و معلول در رویدادهای آن وجود ندارد.

وقتی پایه و اسـاس یک اثر در فرم، واقع گریزی مفرط باشـد، در جهان بینی و محتوای حاکم بر اثر نیز باید منتظر صدور پیامها و معانی غیرواقعی بود. دیدگاه اجتماعی سـریال "پدر" نیز درسـت مانند داستان آن شکل گرفته است. **حاج علی**، با بازی خوب مهدی سلطانی، همه بار سریال را بر دوش دارد و نقطه عطف درام اسـت، اما شـخصیت وی پر از تناقض به نظر می‌رسـد. او یک مرد اصیل و جوانمرد اسـت و تقریبا همه صفات نیک در وی جمع شـده، اما مشـخص نیسـت که چرا این مرد لوتی مسلک و بزرگ و مومن، در این شرایط اقتصادی نامطلوب این همه با مردم فاصله دارد و چنین زندگی اشرافی و پر زرق و برقی را برای خود و خانواده‌اش فراهم کرده؟ کجای سلوک اجتماعی "حاج علی" با جوانمردان همخوانی دارد؟ نمی‌خواهیم به هر کسی که مکنت و ثروت حاج علی را دارد اتهام بزنیم، فرض می کنیم که از راه حلال به اینجا رسـیده، قبول! اما مسـأله در عدم تناسـب این وضعیت با خلق و خوی حاج علی اسـت. یعنی نمی‌توان پذیرفت که مردی با مرامی عارفانه و زاهدانه، در ملک نجومی سـاکن باشـد و با خـودروی میلیـاردی بین مردم رفت و آمد کند! بین شـخصیت فردی حاج علی و رفتار اجتماعی وی، همان شکافی دیده می‌شود که امروز بین فقیر و غنی به وجود آمده. علاوه‌بر این، حاج علی همه اعضای خانـواده و نزدیـکان خودش را به عنـوان مدیر در کارخانه‌اش منصوب کرده. از قضا، بیشـتر آنها نیز افرادی کلاهبردار و حقه باز هسـتند. این هم از عجایبی است که تنها در یک "سریال فارسی" رخ می‌دهد که یک مرد صالح و درسـتکار، بیشتر اطرافیانش ناسالم هستند و او نیز تا آخر متوجه باطن آنها نمی‌شود و اجازه می‌دهد تا هر بلایی که می‌توانند سر مردم بیاورند!



گاه مردانی که بیشتر از زنان پشیمانی می کنند، خود بیشتر به نهاد زن می‌تازند

• سقراط



"دهقان فداکار" مستند شد

روایت جدیدی از دهقان فداکار به کارگردانی سامان مرادحسینی، در دبیرخانه دوازدهمین دوره جشنواره بین‌المللی فیلم مستند ایران "سینماحقیقت" ثبت شد.

در خلاصه موضوع این فیلم مستند که تولید روابط عمومی راه‌آهن است، آمده:

"روایتی از رویداد قهرمانانه ریزعلی خواجوی (دهقان فداکار) به زبان خودش، همسر، نزدیکان و دوستانش که تقدیر بود در ایام پایانی حیات وی صورت گیرد. فیلم روایتی مستند از داستان قهرمانی، محل وقوع رویداد و انتقال حس فداکاری به مخاطب را دارد..."

دوازدهمین دوره جشنواره بین‌المللی فیلم مستند ایران "سینماحقیقت" در روزهای ۱۸ تا ۲۵ آذرماه ۱۳۹۷ به دبیری "سیدمحمدمهدی طباطبایی‌نژاد" در تهران برگزار خواهد شد.

کاظم چلیپا:

برخی کاسبکارانه خود را هنرمند انقلابی جا می‌زنند

کاظم چلیپا گفت: متاسفانه شاهدیم که در برخی جشنواره‌ها برخی هنرمندنماها، کاسبکارانه خود را به عنوان هنرمند انقلابی جا می‌زنند در صورتی که نیستند. این هنرمند نقاش بر ضرورت استفاده از تجربیات اساتید و هنرمندان نسل اول انقلاب تاکید کرد و گفت: به نظر من مدیران و سیاست‌گذاران هنر کشور باید بیش از این قدردان زحمات اساتید و پیشکسوتان بویژه هنرمندان نسل اول هنر انقلاب باشند زیرا آنان در سخت‌ترین شرایط پای اعتقاد و آرمانهای خویش ایستادند و تعهد خود را به جامعه خویش ادا کردند.

چلیپا ادامه داد: نسل ما، نسلی بود که هویت و آرمانهای خویش را در انقلاب جست و متعهدانه به آن وفادار بود. امیدوارم که نسل جدید که همه امکانات مادی و معنوی را در اختیار دارد بتواند گام در راهی نهد که بزرگان و اساتید نسل نخست هنر انقلاب آن را تا انتها پیموده‌اند. نسل ما نسلی باسواد و عالم بود که مدارک آنها کمتر از لیسانس و فوق لیسانس نبود و ما وفاداری خودمان را به انقلاب ثابت کردیم.

این هنرمند برجسته نقاشی و نگارگری درباره جشنواره هنر مقاومت بیان کرد: امیدوارم جشنواره هنر مقاومت صرفاً ویترین و نمایشی برای سرگرم کردن عده‌ای نباشد و با این وضعیت بودجه محدود رویکرد جوانان کاهش نیابد و استقبال خوبی از این جشنواره صورت بگیرد. ما با هیچ شخص و گروهی سرپیمان نداریم و فکر می‌کنم در تمام این سالها وظیفه خود را در قبال جامعه و انقلاب انجام داده‌ایم.

چلیپا اضافه کرد: به نظرم مسعود نجابتی که از چهره‌های نیک این عرصه هست، در این فضا تنهاست و نیازمند یاری همه جانبه قاطبه هنرمندان این حوزه است. امیدوارم که با جشنواره‌ای پربار با حضور جوانان خلّاق مواجه شویم و آثاری خلق شوند که برای این انقلاب ماندگار شوند. وی اظهار کرد: متاسفانه شاهدیم که در برخی جشنواره‌ها برخی هنرمندنماها، کاسبکارانه خود را به عنوان هنرمند انقلابی جا می‌زنند در صورتی که نیستند و امیدوارم متولیان جشنواره هنر مقاومت راه صحیح و درستی را انتخاب کنند و جریان هنر انقلاب که مرهون تلاشها و خون دل خوردنهای نسل اول انقلاب است، متضرر نشود.



پنجمین جشنواره هنر مقاومت، دی ماه در تهران و در ۱۰ بخش برگزار خواهد شد.

ساخت بلندترین مجسمه دنیا در هند

ساخت "مجسمه اتحاد"، بنایی که گفته می‌شود قرار است رکورد بلندترین مجسمه دنیا به اسم تندیس "بهار معبد بودا" را که در چین ثبت شده برای اولین بار بشکند، با ارتفاع ۱۸۲ متر در حال تکمیل است. "مجسمه اتحاد" که قرار است به عنوان بزرگترین مجسمه دنیا شناخته شود، یک بنای یادبود برای رهبر استقلال هند، "پاتل، سردار والابای" است و پروژه ساخت آن به سفارش نخست‌وزیر هند، "نارندرا مودی" آغاز شده در منطقه دورافتاده‌ای از کشور هند در حال تکمیل شدن است. پاتل، سردار والابای "از پیروان راسخ مهاتما گاندی و از رهبران حزب کنگرهٔ ملی بود و پس از استقلال هند سمت معاونت نخست‌وزیر را بر عهده داشت.

در حال حاضر جمعیتی ۲۵۰۰ نفره از کارگران شامل چند صد نفر کارگر چینی شبانه روزی مشغول کار هستند تا پوشش پنج هزار متری برنزی را روی صورت مجسمه "پاتل، سردار والابای" قرار دهند. هدف آنها این است که در ۳۱ اکتبر نخست وزیر هند، "نارندا مودی" از آن رونمایی کند. مبلغی بیش از ۲۹.۹ میلیارد روپیه (۴۳۰ میلیون دلار) برای ساخت "مجسمه اتحاد" هزینه شده است. این مجسمه در چشم‌انداز سد "سردار سروار" بنا شده. در زمان انفجار حزب ناسیونالیست (ملی گرایی) هم نزدیک به یک میلیارد دلار برای دو مجسمه غول پیکر که ارتفاع هر کدام دو برابر مجسمه آزادی است، هزینه شده است.



مجید قناد:

بودجه برای تولید نیست



مجید قناد مجری و برنامه ساز درباره فصل سوم "یه گله جا" که تاکنون دو فصل از این برنامه روی آنتن رفته است بیان کرد که این برنامه به دلیل نبود بودجه به تولید نمی رسد و دکور آن هم در حال جمع آوری است.

مجید قناد "در این باره گفت: قرار بود فصل سوم "یه گله جا" را بسازیم اما چون اسپانسری برای کار کودک پیدا نمی شود نتوانستیم برنامه را تولید کنیم.

او ادامه داد: با اینکه شبکه دو حامی برنامه است اما متاسفانه به دلیل نداشتن اسپانسر دکور ما در شهرک تلویزیونی ایران در حال جمع آوری است چون تولید برنامه بودجه می خواهد و شبکه پول ندارد.

دستمزدهای ما پرداخت نمی‌شود



جمعی از بازیگران و عوامل سریال "دیوار به دیوار ۲" به کارگردانی سامان مقدم و تهیه کنندگی حمید رحیمی نادی که نوروز ۹۷ روی آنتن شبکه سه سیما رفت از دریافت نکردن دستمزدهایشان پس از شش ماه از پخش سریال و پاسخگو نبودن تهیه کننده و سازمان صداوسیما گلایه کردند.

ویشکا آسایش، بازیگر سینما در این باره گفت: حدود شش ماه است که پول من و بقیه عوامل سریال پرداخت نشده است. دستمزد ۴۰ روز آخر تولید توسط تهیه کننده این سریال حمید رحیمی نادی پرداخت نشده است و آقای رحیمی نادی نه تلفنش را جواب می‌دهد و نه می‌توانیم او را ببینیم، فقط می‌دانیم که در حال ساخت برنامه "برنده باش" است که در زمان تصویر برداری "دیوار به دیوار ۲" مراحل پیش تولید این برنامه را انجام می‌داد.

با سازمان صدا و سیما هم صحبت کردیم که به ما گفتند بودجه سریال را به طور کامل به او پرداخت کرده‌اند و مسئولیتی در قبال بدهیها ندارند. "فرهاد آییش دیگر بازیگر این سریال عنوان کرد: "من هم مثل بقیه همکارانم در سریال "دیوار به دیوار ۲" با تهیه کننده این پروژه مشکل مالی پیدا کردم با این تفاوت که من با او احساس دوستی داشتم و روز آخر فیلمبرداری که چند تن از بازیگران به دلیل تاخیر پرداختها حاضر نبودند جلوی دوربین بروند، من وساطت کردم و از آنها خواستم که پروژه را به پایان برسانیم. "بازیگر "دیوار به دیوار" اضافه کرد: "من دوست دارم حرفهایم را رودررو و مستقیم بزنم تا اینکه معضلی را مطبوعاتی کنم اما در این شش ماه بارها برای رحیمی نادی پیام گذاشتم و جوابی دریافت نکردم به همین دلیل تصمیم گرفتم از طریق قانونی پیگیری کنم و این مشکل را با رسانه‌ها هم در میان گذاشتم. جدا از جواب ندادن رحیمی نادی نسبت به دستمزدها، سازمان صدا و سیما هم برای دریافت مطالبات با ما همکاری نداشته و اعلام کرده است که با تهیه کننده پروژه تسویه حساب کرده است."

خشایار الوند، نویسنده سریال نیز گلایه مشابهی در این مورد داشته است.

میرکریمی به دنبال بازیگر



رضا میرکریمی همچنان مشغول انتخاب لوکیشن و بازیگر محلی برای فیلم جدیدش "قصر شیرین" در یاسوج است.

علاوه بر حامد بهداد که انتخابش به عنوان یکی از بازیگران اصلی قطعی شده است، ژیلا شاهی نیز بازیگر دیگری است که برای حضور در پروژه میرکریمی انتخاب شده است.

همچنان انتخاب بازیگران محلی فیلم "قصر شیرین" که در کهگیلویه و بویراحمد فیلمبرداری خواهد شد، ادامه دارد.

پیش بینی می شود فیلمبرداری این فیلم ۱۵ مهر ماه آغاز شود.

فیلمنامه این فیلم بر اساس طرحی از سید رضا میرکریمی و توسط محسن قرایی و محمد داودی نوشته شده است.

الهام پاوه‌نژاد در کاخ سلطنتی انگلستان!

الهام پاوه‌نژاد به گروه بازیگران نمایش "شاه لیر" پیوست. مسعود دلخواه کارگردان نمایش "شاه لیر" درباره گروه بازیگران اصلی این نمایش که پیشتر اعلام کرد نسبت به تمرینهای اولیه "شاه لیر" با تغییراتی همراه است، گفت: یکی از بازیگران اصلی نمایش "شاه لیر" که به گروه پیوسته، الهام پاوه‌نژاد است. این بازیگر قرار است در نقش "ریگان" یکی از دختران شاه لیر به ایفای نقش بپردازد. وی ادامه داد: به زودی دیگر بازیگران اصلی نمایش "شاه لیر" هم معرفی می‌شود تا تمرینهای نمایش با گروه کامل بازیگران انجام شود. نمایش "شاه لیر" قرار است در هفته پایانی آبان در سالن اصلی مجموعه تئاتر شهر روی صحنه برود و نادر مشایخی آهنگسازی این اثر نمایشی را عهده دار است.



با دنیای مجازی



حسین خواجه امیری(ایرج) همراه با پسر هنرمندش احسان خواجه امیری، شهریور ۹۷



بهرام رادان: بدرود عزت خان، آقای بازیگر شما تا ابد جاودانه‌اید



لیندا کیانی: منتظر اتفاقات جدید باشید...



جشن تولد کامبیز دیر باز همراه با دخترش

اگر مردم را به حال خود گذاشتی، تو را به حال خودت خواهند گذاشت

● توماس مان

با الهام از واقعیت

من یک بازنده بودم

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

تمام استخوانهایم درد می‌کرد. بی‌دلیل درد داشتم. گاهی احساس می‌کردم صدای خرد شدن استخوانهایم را می‌شنوم. نه معتاد در حال ترک بودم و نه ورزشکار در حال تمرین. من یک آدم معمولی بودم با یک زندگی معمولی و یک سرنوشت عجیب و غریب. سرنوشتی تلخ و گریزناپذیر. شاید اگر در خانواده دیگری به دنیا آمده بودم، شاید اگر پدرم آدم منطقی‌تری بود، سرنوشت من اینگونه نمی‌شد. شایدهم فقط پدرم مقصر نبود. خود من و خیلی چیزهای دیگر دست به دست هم دادند تا این اتفاق بیفتد. وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم آن حادثه شوم، تنفر فرزندم از من و این آخر و عاقبت نمی‌تواند صرفاً به دلیل رفتارهای غیرمنطقی پدرم باشد.

***

پدرم مرد مقتدری بود. مثل همه مردهای شصت ـ هفتاد سال قبل. مردی خشن و تا اندازه‌ای مستبد. حرف اول و آخر را او میزد و کسی اجازه نداشت روی حرفش حرفی بزند. مادرم این موضوع را خودش پذیرفته بود و به ما هم یاد داده بود که هرچه پدرمان گفت گوش کنیم و بدون هیچ اما و اگری بپذیریم. این رویّه شاید برای مادرم و ما تا زمانی که کم سن و سال بودیم، عادی بود، اما از یک سنی به بعد مثل همه نوجوانها دوست داشتیم کمی هم طبق نظر خودمان رفتار کنیم. طبق خواست خودمان، ولی اخمهای پدرم و لب گزیدنهای مادرم همیشه مثل یک سد بود. راستش همان رفتارها بود که کم کم این حس را درون من به وجود آورد که پدر و مادرم اصلاً من و دو خواهرم را دوست ندارند! چون وجودمان در خانه کاملاً نادیده گرفته می‌شد. همین نادیده گرفتن ما در خانه باعث شد که بعدها هر کدام از ما در زندگی شخصی‌مان دچار مشکلات فراوانی شویم. خواهر بزرگم بعد از ازدواجش آنقدر با همسرش به مشکل خورد که مجبور شد با وجود داشتن بچه، از همسرش جدا شود و چون پدرش بچه را به خواهرم نداد، خواهرم دچار افسردگی شدید شد. بدتر از همه اینکه خانه پدرم هم برایش جهنمی بیش نبود.

خواهر دومم هم ازدواج خوبی نداشت. پسر خاله‌ام به شدت خاطرخواه او بود، اما پدرم از روی لج و لجبازی که با باجناقش داشت، به آنها جواب منفی داد و رابطه خاله و مادرم هم به خاطر این موضوع به تیرگی کشید. بعد هم پدرم، خواهر بیچاره‌ام را مجبور کرد تا با پسر یکی از دوستانش ازدواج کند. ازدواجی که هیچ علاقه و محبتی بین طرفین آن وجود نداشت. خوب می‌دانستم آنها با هم فقط همخانه‌اند و خواهرم چون سرنوشت خواهر بزرگم را دیده بود فقط برای اینکه به حال و روز او دچار نشود تحمل می‌کرد و دم نمی‌زد.

اما ماجرای زندگی من حتی از آن دو هم دردناکتر بود. بعد از آنکه دیپلمم را گرفتم، به اجبار پدرم به خدمت رفتم. یعنی خودش مجبورم کرد حتی قبل از آنکه کنکور بدهم بروم دفترچه آماده به خدمت بگیرم، چرا؟ چون مطمئن بود که پسرها تا سربازی نروند آدم زندگی نمی‌شوند. این در حالی بود که شرایط خانه ما، دست کمی از پادگانهای ارتش نداشت. او فرمانده بود و بقیه سرباز صفری که چاره‌ای جز اطاعت اوامر او نداشتند!

دو سال خدمتم که تمام شد، دیگر انگیزه‌ای برای ادامه تحصیل نداشتم. ضمن اینکه پدرم هم تمایل نداشت مرا به دانشگاه بفرستد. به اعتقاد او رفتن به دانشگاه وقت تلف کردن بود. از نظر او حتی یک سال زودتر مشغول کار شدن بهتر از چهار سال درس خواندن و بیکار ماندن بود. طبق قانون نانوشته خانه ما، باز هم حرف پدرم ارجح بر خواست بقیه بود و من هم که انگیزه‌ای برای درس خواندن نداشتم، این مخالفت پدرم هم برایم حکم تایید بی‌انگیزگی‌ام را داشت، بنابراین خودم را سپردم به قضا و قدر تا ببینم چه پیش رویم می‌گذارد. پدرم با یکی از دوستانش که کارخانه دار بود صحبت کرد و بنا شد من به توصیه پدرم به عنوان کارگر در آنجا مشغول شوم.

پدرم به دوستش گفته بود نمی‌خواهد من از موقعیت او استفاده کنم و از همان ابتدا با درجه و مرتبه شغلی بالا شروع به کار کنم. به اعتقاد او باید از صفر شروع می‌کردم. اگرچه فکر کنم من از زیر صفر شروع کردم! اعتراف می‌کنم شغلم را اصلاً دوست نداشتم، اما مگر می‌توانستم حرفی بزنم، یکبار که به مادرم گفتم دلم می‌خواست به کار دیگری مشغول می‌شدم، پدرم جار و جنجالی به پا کرد که از گفته خودم پشیمان شدم. بعد هم ترجیح دادم مثل همیشه سکوت و فقط کار کنم.

چهار پنج سالی کارگری کردم و بعد سرکارگر شدم و دقیقاً همان موقع بود که پدرم گفت باید ازدواج کنم. با گوشه و کنایه به مادرم فهماندم که دختر همسایه روبرو را دوست دارم و از مادرم خواستم تا او را برایم خواستگاری کند، مادرم هم با گوشه و کنایه به پدرم فهماند که هم خودش و هم من، فلانی را پسندیده‌ایم. پدرم که اصلاً دلش نمی‌خواست کسی به او بگوید چه کار انجام دهد، با توپ و تشر گفت که آن دختر به درد من نمی‌خورد و بعد هم پیشنهاد داد که به خواستگاری دخترعمویم برویم.

دخترعمویم، دختر بدی نبود، اما من هرگز حتی برای یک دقیقه او را به چشم همسر آینده و احتمالی‌ام ندیده بودم. پدرم خودش قرار و مدار خواستگاری را گذاشت و بعد هم به من و مادرم گفت که فلان روز به خواستگاری می‌رویم.

در شرایطی به خواستگاری دخترعمویم رفتم که مطمئن بودم او هم از این ماجرا نه تنها خوشحال نیست بلکه متعجب هم هست، اما گویا چاره‌ای نبود و باید می‌پذیرفتم آنچه را که بزرگترها برایمان تصمیم می‌گرفتند. عمویم به احترام پدرم هیچ نظری نداد و گفت پدرم، برادر بزرگ اوست و حکم پدرش را دارد و اگر قرار باشد سر بچه هایش را هم از بدن جدا کند، او حرفی نمی‌زند! کسی حتی نظر ما را نپرسید. بزرگترها بریدند و دوختند و تن ما کردند.

یک ماه بعد، در زمانی که مقرّر شده بود، مراسم عقدکنان در منزل عمویم برگزار شد. همان شب متوجه شدم مائده هیچ علاقه‌ای به من ندارد. لازم نبود حرفی بزند یا حتی کاری انجام دهد، این را از طرز نگاهش هم می‌توانستم بفهمم. از اینکه سعی می‌کرد به من نگاه نکند و هر بار نگاهش را از من می‌دزدید. از اینکه حتی یکبار هم لبخند نزد. بیشتر شبیه کسانی بود که به مجلس ختم دعوت شده‌اند نه دختری که مراسم عقدکنانش بود.

دلم برای او بیشتر از خودم می‌سوخت. او هم یک قربانی بود مثل من. می‌دانستم عمویم هم دست کمی از پدرم ندارد و حتماً او و هم مائده را مجبور به



پذیرش این ازدواج کرده بود. دلم فقط به این خوش بود که شاید با گذشت زمان، مهرمان به دل هم بیفتد. عمویم خوش نداشت من خیلی به منزلشان رفت و آمد کنم. می گفت پسر و دختر جوان دارد و چشم و گوششان باز می‌شود. هر وقت او یا پدر و مادرم کل خانواده را برای شام یا نهار دعوت می کردند، من و مائده همدیگر را می‌دیدیم. زن عمویم سخت مشغول جمع کردن جهیزیه بود و پدر و مادر من هم در تدارک عروسی. شاید فقط من و مائده بودیم که هیچ شوق و ذوقی برای عروسی نداشتیم و فقط نظاره گر تلاش بقیه بودیم. شش ماه بعد از عقد، عروسی کردیم و زندگی مستقل ما شروع شد. روزهای اول زندگیمان روزهای جالبی نبود. سردی روابطمان آشکارتر از آن بود که بتوان نادیده‌اش گرفت.

بالاخره یک روز مائده به حرف آمد و با ناراحتی گفت که از او انتظار نداشته باشم تا مثل زنهای عاشق رفتار کند. حرفهایش تلخ و گزنده بود. کاش می‌توانستیم همان روز از هم جدا شویم، اما نه مائده و نه من جرات داشتیم در مورد طلاق حرف بزنیم. می‌دانستم پدرهایمان قطعاً ما را زنده زنده در آتش می‌سوزانند. حرفهای آن روز مائده باعث شد تا من هم حرفهای تند، تلخ و گزنده‌ای بزنم، حرفهایی که تلخی‌اش تا همیشه در ذهن و یاد و خاطره مائده ماند. آن روز به او توهین کردم، گفتم آش دهان سوزی نیست که من کشته و مرده‌اش باشم. گفتم فقط هم خانه‌ایم نه همسر. گفتم هر روزی عاشق زنی شوم همه چیز را زیر پا می گذارم و به دنبال زندگی‌ام می‌روم. حرفهایم آنقدر دلسرد کننده بود که مائده را بیشتر از قبل درهم بشکند.

پسرم چهار ـ پنج سال بعد از ازدواجمان به دنیا آمد و مائده دیگر تمام وقتش را با بچه می گذراند. حتی شبها هم در اتاق بچه می‌خوابید. دیگر خیلی کمتر از قبل همدیگر را می‌دیدیم. من مدیریت شیفت شب کارخانه را قبول کرده بودم.

یک شب کارخانه بودم و یک روز و نیم در خانه. اما خودم درخواست دادم تا هر شب سر کار باشم، تمام روز را هم می‌خوابیدم. مائده هم به بهانه سر و صدا نکردن امیرعلی، هر روز به خانه مادر من یا مادر خودش می‌رفت. عملاً ارتباطمان خیلی کم شده بود. هر وقت هم که او خانه بود، همیشه دلیلی برای دعوا کردن پیدا می‌شد. از نق زدنهای بچه تا غرغر خودش و من همیشه تهدیدش می کردم که بالاخره یک روز او را ترک خواهم کرد و حتی داغ دیدن بچه را به دلش می گذارم.

این وضع نه یک سال و دو سال که دقیقاً ده سال ادامه داشت. حالا دیگر پدر و مادر من و عمو و زن عمویم می‌دانستند ما خوشبخت نیستم. امیرعلی هر از چند گاهی دهن لقی می کرد و برای آنها از دعواهای ما می گفت. ماستمالی مائده و توجیه من که اینها همه الکی است و ما شوخی می کنیم هم فایده‌ای نداشت. البته این را هم بگویم که هیچکس راهکار درستی برای مشکل ما نداشت. مادر مائده بچه دوم را پیشنهاد داد و پدر من خرید یک خانه بزرگتر. اما من و مائده خوب می‌دانستیم درد زندگی ما نه با بچه و نه با خانه بزرگ درمان نمی‌شود.

این وضع ادامه داشت تا همین چند ماه قبل. درست در بدترین شرایط زندگی شغلی‌ام قرار گرفته بودم. صاحب کارخانه که دوست پدرم بود از دنیا رفته بود و ورثه‌اش هم برای نگهداری کارخانه به توافق نرسیده و تصمیم گرفته بودند کارخانه را بفروشند. از آن طرف خریدار کارخانه تمایلی به استفاده از نیروهای قبلی نداشت. ترس از بیکاری آن هم در شرایطی که می‌دانستم به سختی می‌توان جایی کار پیدا کرد، روح و روانم را به هم ریخته بود. دقیقاً در همین اوضاع واحوال ناخوشایند بود که مائده شروع کرد به بهانه گیری. می گفت من برای او کم گذاشته‌ام. می گفت ده سال زندگی‌اش را در خانه من هدر داده و حالا حق دارد که سهمی ازاین زندگی مطالبه کند. اصرار داشت خانه جدیدی بخرم و بخشی از آن را به نام او کنم. وقتی گفتم توانش را ندارم، تهدیدم کرد که مهریّه‌اش را به اجرا می گذارد. می گفت این حق اوست و از شیر مادرش هم حلالتر است.

باورم نمی‌شد مائده تهدیدش را عملی کند. اگر پدر خودش یا پدر من می‌فهمیدند، غوغا می‌شد. اما مائده بدون هیچ ملاحظه‌ای از من شکایت کرد و یک روز که در کارخانه مشغول کار بودم، از دادگاه برایم احضاریّه آمد.

آن شب در خانه ما بلوایی به پا شد. ای کاش آن شب به خانه نمی‌رفتم. ای کاش به خانه پدرم یا عمویم می‌رفتم. اما با همان حال عصبانی به خانه رفتم. با مائده دعوایمان شد. از فحّاشی شروع شد و به تهدید و نهایتاً کتک کاری رسید. امیرعلی از ترس به اتاق خودش رفته بود و بعدها فهمیدم از سوراخ کلید شاهد همه رفتارهای ما بوده، من مائده را زدم. چند سیلی محکم به گوشش زدم. بعد او را محکم هل دادم و مائده با صورت روی زمین افتاد. چند لحظه‌ای همانجا نشست و گریه کرد، بعد از بینی‌اش خون آمد. به دستشویی رفت و بعد از دو ـ سه دقیقه بیرون آمد، حدود یک ساعت در اتاق پسرم دراز کشید. بعد حالت تهوّع گرفت و دوید سمت دستشویی و فکر کنم استفراغ کرد و بعد دوباره برگشت به اتاق پسرم. من روی کاناپه نشسته بودم و سیگار می کشیدم. دم دمای صبح بود که خوابم برد. ساعت از هشت گذشته بود که امیرعلی آمد بالای سرم و با ترس گفت مادرش روی زمین افتاده و تکان نمی‌خورد. با اورژانس تماس گرفتم. اما دیگر کار از کار گذشته بود.

از آنجا که مرگ مائده مشکوک بود به پزشکی قانونی منتقل شد و من هم بازداشت شدم. در دادگاه پسرم علیه من شهادت داد. یعنی گفت من مادرش را کتک زدم و تهدید کردم اگر از مطالبه مهریّه‌اش صرف نظر نکند او را می کشم. حتی قسم هم خوردم!... من چند مرتبه توضیح دادم که تهدید من جدی نبود و همه ماجرا را بارها و بارها تعریف کردم. پزشکی قانونی مرگ مائده را ضربه مغزی و خونریزی وسیع مغزی اعلام کرد که با توجه به شهادت پسرم همه چیز علیه من شکل گرفت. البته قاضی محترم پرونده شهادت پسرم را رد کرد چرا که هم سن او کم بود و هم به عنوان ذینفع در پرونده شهادتش فاقد وجاهت قانونی بود. اما نظریه پزشکی قانونی، تایید می کرد که مرگ عامدانه بوده و به این ترتیب من بدون اینکه بخواهم قاتل شده‌ام! حالا منتظرم ببینم آیا پدر پیر و از کار افتاده‌ام می‌تواند از برادرش رضایت بگیرد. حتی اگر عمویم هم رضایت بدهد من باید چندین و چند سال در زندان بمانم. می‌دانم که دیگر هرگز امیرعلی را هم نخواهم دید. این سرنوشت شومی بود که پدرم بدون آنکه بخواهد برایم رقم زد. من همه عمرم یک بازنده بودم.

روی دیگر سکه

میثم در خانواده‌ای بزرگ شد که هرگز به او اجازه ندادند حرف و خواسته‌اش را به شکل عادی بیان کند. او هیچ وقت نتوانسته نظرش را، خواسته‌اش را و حرفش را بازگو کند. مائده هم درچنین خانواده‌ای با کمی بالا و پایین رشد کرد، به عبارت بهتر، دو آدم که در شرایط بیمارگونه بزرگ شده بودند، از یک نقطه به بعد با یکدیگر هم مسیر شدند. این دو قطعاً قبل از هر چیز به مشاور و حتی روانکاو نیاز داشتند تا بتوانند از زیر بار مشکلات و مصائبی که در گذشته تحمل کرده اند، شانه سبک کنند. اما نه تنها در پی التیام دردهای گذشته نبودند که با زدن زخمهای جدید بر پیکر زخمدار یکدیگر، باز هم به تضعیف روحیه و شخصیت هم پرداختند. قطعاً مائده همیشه ترس رها شدن توسط میثم را با خود داشت و میثم با درد دوست داشته نشدن از سوی همسرش روزگار می گذراند. هر دو اینها چیزهای کمی نیستند و قطعاً با وجود آنها، زندگی مشترک این دو به سرانجام خوبی نمی‌رسید. مائده و میثم، قربانی دیگری را هم به جمع خودشان اضافه کردند. تولد امیرعلی نه تنها مشکلی را حل نکرد که باعث شد کودکی با زخمها و دردهایی به مراتب بیشتر و دردناکتر از زخمها و دردهای مائده و میثم، وارد جامعه شود.

بدتر از همه آنکه هیچ کدام از والدین این دو وقتی متوجه مشکلات فرزندشان شدند، درمورد بهبود شرایط قدمی برنداشتند و به پیشنهاداتی سطحی و درمانهایی در حد مسکّن موقت اکتفا کردند.

مجموعه عواملی که دست به دست هم داد تا این زندگی نهایتاً با مرگ یکی از آنها پایان پذیرد و چه پایان تلخی برای شروعی که از ابتدا شیرینی نداشت.

خوار شدن در بندگی خدا بهتر است از عزت در نافرمانی او

● امام علی (ع)

گزارش سفر اختصاصی اطلاعات هفتگی

سفر پرماجرا



مجید کاظمی

۱۷

خوانندگان ماجراجو:
شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شما ره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید

یکشنبه ۱۵ آوریل . دما ۲۰ درجه سانتیگراد فشار ۲۹،۲،۷ باد ملایم از شمال، هوا صاف، جهت شمال ۲۵،۴۶. مغرب. ۱۳۲،۵۲:
همانطور که طول و عرض نشان می‌دهند، شمال به جنوب پیشرفت خوب بوده، ولي به علت جهت باد به سمت مغرب پس رفت بوده.
روي نقشه بادهاي تجاري باد در موازی شمال ۲۲ که هاوایي قرار دارد معمولاً از شرق به غرب هست و این یعني در نوار ۲۲ شمال از باد مناسبتري می‌شود کمک گرفت تا به سمت هاوایي سفر کرد.
سه روز است که همیشه باید افقي باشم و به محض عمودي شدن، حال تهوع به من دست می‌دهد. وقتی خوب فکر می کنم می‌بینم اگر مار یا مارمولک بودم مشکلي نبود اما حالا **این دریا گرفتگي را توي معادله سفر نگذاشته بودم تا مجهولش را حل کنم و حالا توي برهوت اقیانوس این موضوع مشکل بزرگي برای من شده...** باهمان حال باید سکان اتومات را که حالا خراب شده عوض می کردم، آن هم با آویزان شدن از عقب قایق. البته از آنجا که این سکان یک وسیله حیاتي است، یک نو آن را هم خریده بودم و با خودم داشتم.
تلاقی دریاها و خشکیها هست که زیباترین صحنه هارا خلق می کند و الا اقیانوس خودش جاي یکنواخت و کسل کننده اي است، ولي انصافاً اینجا پشه و مگس نیست!



تصویری که هر روز می بینم...
جای شما خالی

البته عجله اي هم براي رسیدن به جایي نیست، چون کنترل بیشتر متغیرها از دستم خارجند، ولي نگرانم که خانواده و دوستان دلواپس باشند.

از اینکه تنها هستند ناراحت نیستید؟

دوشنبه، ۱۶ آوریل ساعت ۱۲:۲۵ بعدازظهر دمای هوا ۲۰ درجه سانتیگراد فشار ۲۹،۲،۶ باد شدید از شمال شرقي، هوا ابري و گاه باران، موقعیت: شمال ۲۵،۱۷، غرب ۱۳۳،۴۸
ناراحت که نه و در واقع خوشحال هم هستم و علتش را در سطرهای بعدی می گویم؛ باوجود باد شدید پیشرفت ناچیز بوده چون جهت آن مناسب مسیر سفر نیست و به همین خاطر تنها یک پنجم امکان بادبانها به کار گرفته شده و موجهای بلند و باد شدید ومسیر نامناسب مانع به کار گیری فضاي بیشتر بادبانها بوده. چون از جهت عرض جغرافیایی نزدیک به مدار هاوایي هستیم، تصمیم گرفتم یک گردش نود درجه اي به سمت غرب داشته باشم، ولي شرایط با من یار نبود و به جاي جهت غرب، تنها به سمت شمال غرب کشیده شدم و این برای من، یعني باختن مسافتي در جهت شمال که تا حالا با مصیبت به دست آمده. به خاطر همین است که می گویم، اینجا تصمیمات واجراي آنها ممکن است پیامد پیش بیني شده و دلخواه را نداشته باشد و تقریباً حالت یک ریسک حساب شده را دارند که هنوز هم شانس باخت هست و گاه این تصمیمات بسیار گران تمام می‌شوند.
چون در جریان موازی جریان موجها را داریم و آنها دایماً می‌شکنند و از پهلوي راست به قایق برخورد می کنند و این کار بسیار اعصاب خرد کن شده، ولي کالیپسو تا حالا امتحانش را خوب پس داده.
البته از آنجا که گردش نود درجه به راست داشتیم، حالا باد از جهت راست می‌وزد و قایق به طرف چپ کج شده و من هم باید به سمت چپ کوچ می کردم چون اگر بخواهم به سمت راست هم بروم ناخودآگاه به سمت چپ قِل می‌خورم، در واقع اینجا چیزي افقي وجود ندارد و باید به آن عادت کرد. حالا تصور کنید در این شرایط چطور می‌شود غذا پخت. راستي اگربه قول شما تنها نبودم و یکي از دوستان دعوت مرا در این سفر قبول می کرد، تکلیف چه بود؟! آخر دو نفر که نمی توانند در یکي از گوشه هاي قایق بخوابند اما خوشبختانه کسي مثل خودم کنجکاو و ماجرا طلب پیدا نکردم و حالا می گویم چقدر خوب شد که کسی پیدا نشد!

کارهای شخصی را چطور انجام می‌دهید؟

۱۶ آوریل، دمای هوا ۲۰ درجه سانتیگراد، فشار ۲،۵،۸، باد شمال غربي ملایم و جهت؛ شمال ۳۱،۱۷ و مغرب ۱۲۹،۳۳
کارهای شخصي؟! الان برایتان می گویم، فعلاً بدانید که همچنان پیشرفت خیلي کند است و جهت باد تا حالا موافق نبوده و امکان سرعت گرفتن بسیار کم است! البته اشتهایم برگشته و کم کم شگرد رفتار با

اگربه قول شما تنها نبودم و یکي از دوستان دعوت مرا در این سفر قبول می‌کرد، تکلیف چه بود!؟ آخر دو نفر که نمی‌توانند در یکي از گوشه هاي قایق بخوابند اما خوشبختانه کسي مثل خودم کنجکاو و ماجرا طلب پیدا نکردم

این قایق دارد دستم می آید و تا موقعی که شناور است، از آن ممنون هستم!
در مورد کارهای شخصي باید بگویم، جزو وسایل با خودم آینه هم آوردم، ولي هنوز به آن نگاه نکردم، چون نیازي نیست بدانم چه شکلي‌ام و احتمالاً شبیه قار نشینهاي عهد قاجارم، حمام هم که چه عرض کنم، یک کیسه دوش آفتابي آوردم (یک طرفش سیاه است، یک طرفش شیشه‌اي، توش آب می‌ریزم توي آفتاب آویزون می کنم آب گرم می‌شود) ولي باز هم تا کسي دور و برم نیست چرا دوش بگیریم!؟
عجیب است که خیلی از ما بخشي از زندگیمان را براي جلب سلیقه ونظر دیگران زندگي می کنیم و نه براي خودمان، مثل همین دوش گرفتن و اصلاح صورت یا اینکه چي می‌پوشیم و موهایمان چه مدلي باشد. اما اینجا شرایط خوب است، اینجا ماهیها فرقي نمی گذارند که شلخته باشیم یا تر و تمیز!
فکر می کردم می‌شود اقیانوس و باد را با مرد و زن مقایسه کرد، اقیانوس به حال خودش آرام و با وقار خوابیده و می گذارد موجودات دریایي درونش زندگي کنند اما **یک هو باد سر و کله‌اش پیدا می‌شه و همه چي را به هم می‌زند، چهره صاف و آرام اقیانوس را چروک می‌اندازد، موجهایی مثل کوه از آب می‌سازد یا طوفانهاي مخرب و کشنده را بیدار می کند و خلاصه اقیانوس با تمام عظمت و بزرگي‌اش آلت دست باد هست،** البته بیشتر از ظاهرش، در درون همان اقیانوس حیات پرور است! و از طرفي باد هست که رطوبت را از سطح اقیانوسها به اطراف کره زمین حمل کرده و به خشکیها باران و حیات هدیه می‌دهد.

ادامه دارد



میهمانان ناخوانده دریا

بقیه از صفحه ۳۳

چرخ بازیگر از...



ماه؟ امکان ندارد. دو ماه خیلی زیاد است. زن و دخترم با خودشان چه فکری می کنند؟ آن دختر که دید شوکه شده‌ام، گفت:

"با ماشینت خورده بودی به درخت. ماشین آتیش گرفته بود ولی خودت شانس آورده بودی که از ماشین پرت شده بودی بیرون. تصادفت خیلی وحشتناک بوده. گردن و کمر و استخونهای دست و پات و دنده‌ت شکسته بود. خودم پیدات کردم. انداختمت توی گاری و آوردمت اینجا. خدا خیلی دوستت داره چون فرداش دکتر اومد. اهل عشایر خودمونه. خارج زندگی میکنه. سالی یه بار میاد و یک هفته مهمون عشیره‌س. از بخت بلندت، یهو دکتر اومد و گفت تا حالت خوب نشه، برنمی گرده خارج. آخه پیدا شدن تو قصه‌ای داره. شاید بعداً بهت بگم. دو هفته‌س از بیمارستان شهر مرخص شدی. دکتر فقط به خاطر تو مونده اینجا."

پرسیدم: "کسی از فامیلام خبر داره؟"

گفت: "نمیدونم. ما پیگیری نکردیم ولی دولت ماشینت رو که کلاً سوخته بود، برد. حتما از پلاکش اسم و آدرست رو پیدا کرده و به فامیلات خبر داده."

پرسیدم: "تلفن دارین؟" خندید: "ما تلفن نداریم ولی روستای سنجد دره مخابرات داره." پرسیدم: "کسی موبایل نداره؟"

گفت: "اینجا کلا نداره." گفتم: "میشه بری سنجد دره به یه شماره زنگ بزنی و از حالم بهشون خبر بدی؟" گفت: "چشم."

تا برود و خبر بیاورد، یک روز و نیم طول کشید. راه برفی بود و باید صبر می کرد با تراکتور برود. وقتی که آمد، پوستینی که پوشیده بود، یخ زده بود. با رخساری گداخته و سرخ به خیمه‌ام آمد و گفت: "تلفن زدم. یه زنی گوشی رو برداشت. گفت شوهر مستأجر قبلی تو تصادف کشته شده بوده و خونه رو خالی کردن و رفتن."

گفتم: "اونا فکر می کنن کشته شدم؟ بهش گفتی زنده هستم؟"

گفت: "نگفتی بگو منم نگفتم." از کوره در رفتم: "چقدر گیجی! چرا بهش نگفتی؟"

دیدم که رنجید. گفتم: "ببخش! حالم خوش نیست." رفت و یک ساعت بعد برگشت.

گفت: "پس‌فردا تراکتور داریم. میرم بهش میگم زنده‌ای." گفتم: "اون غریبه‌س. فایده نداره چیزی بهش بگی. پس‌فردا برو به یه شماره دیگه زنگ بزن و سراغم رو بگیر. اگه گفتن کشته شدم، چیزی نگو و خداحافظی کن." توی چشمم زل زد و گفت: "نگم زنده‌ای؟" گفتم: "نگو!"

با خودم فکرهایی کرده بودم. اگر همه فکر می کردند در تصادف کشته شده‌ام، طلبکارها فراموشم می کردند. و حالا که نزدیک مرزم، شاید می‌توانستم به آن طرف بروم و کسب و کاری راه بیندازم. می‌دانستم این فکر فقط خیالبافی است اما از این بهتر بود که اعلام کنم زنده هستم و مرا یکراست به زندان ببرند.

هانیه که همان دختر باشد، در آن هوای خیلی سرد رفت و خبر آورد که آن شماره هم گفته من مُرده‌ام. گریه هم کرده و گفته بود جسدش پیدا نشده. از هانیه پرسیدم:

"نگفتی که زنده موندم؟" گفت: "نگفتم ولی خیلی دلم برای اون خانم سوخت. فامیل نزدیکته؟"

خواهرم بود ولی به هانیه گفتم همکارم بود. پرسید: "چرا نمی‌خوای بهشون بگی زنده‌ای؟" گفتم: "از زندگی قبلی خیر ندیدم. میخوام زندگی جدیدی رو شروع کنم."

گفت: "قسم می‌خوری که میخوای زندگی جدیدی رو شروع کنی؟"

نفهمیدم چرا این را گفت. گفتم: "قسم می‌خورم. چون توی زندگی قبلی به من مثل ماشین پولسازی نگاه می کردن. باهاشون مثل یه غلام حلقه به گوش رفتار می کردم. و یه روز که ورشکست شدم، باهام بدرفتاری کردن. به خاطر اونا کلی بدهکاری بالا آوردم. حالا اگه برگردم تهرون، دشمن شاد میشم." هانیه گفت: "برم برات شام بیارم." یک دقیقه بعد زنی که با شوهرش رئیس عشیره بودند، آمدند. مرد گفت: "شکر خدا خوب شدی."

زن گفت: "میخوای برگردی تهران؟"

با حرکت سر گفتم نه. مرد گفت: "اگه بخوای پیش ما بمونی، قدمت روی چشم. کمکت می کنیم واسه خودت صاحب خیمه و گوسفند و بز و زن و زندگی بشی."

گفتم: "خدا از بزرگی کمتون نکنه." زن گفت: "هانیه تو رو پیدا کرد. دکتر یادش داد چطوری ازت پرستاری کنه. برات خیلی زحمت کشید."

مرد گفت: "این هانیه کسی رو نداره. قنداقی بود که تو دشت پیداش کردیم. مثل دختر خودمونه." قضیه برایم جالب شده بود. ساکت به آنها چشم دوخته بودم. زن گفت:

"روزی که تو رو پیدا کرد، شبش خواب دید که یه نور از ماه جدا شد و اومد تو خیمه هانیه و بهش گفت مردی رو که پیدا کردی، مُردنیه ولی خدا خواسته زنده بمونه چون این مرد شوهر اول و آخرته." رفتیم از خوابگزار پرسیدیم. گفت: "این جنازه رو خدا فرستاده. اگه می‌خواین بدونین نشونی این خواب درسته یا غلط، صبر کنین ببینین خدا خودش برای نجات این جنازه کاری می کنه یا نه". همون روز دکتر که سالی یه بار میاد، اومد و تو رو برد شهر. نشونی از این بهتر؟"

یکهو به هانیه با چشم دیگری نگاه کردم. زیاد خوشگل نبود ولی در وضعی که داشتم، از سرم هم زیاد بود. وقتی حرفشان تمام شد، خودم را هیجان‌زده نشان دادم و گفتم:

"اصلاً باورم نمیشه چون چند شب پیش خواب دیدم که یه ستاره وارد خیمه شد و بهم گفت من ستاره زهره هستم. اومدم خبرت کنم که توی عروسی تو و هانیه برات ساز میزنم."

زن و مرد خدا را شکر کردند. زن گفت: "اینم یه نشونی دیگه. هر وقت حالت بهتر شد، عروسی می‌گیریم." قرار بود آخر زمستان عروسی کنیم. چهار تا گوسفند و پنج تا بز و دو تا خیمه و وسایل زندگی عشایری هدیه‌هایی بودند که اهالی برای ما کنار گذاشته بودند. رئیس عشیره هم یک اسب و مقداری آذوقه داد. کبکم خروس می‌خواند. حالم خیلی خوش بود و استخوانهایم حسابی جوش خورده بودند. لباس محلی می‌پوشیدم و مثل خودشان زندگی می کردم. بیستم اسفند، مادرخوانده هانیه به من پول داد و گفت به شهر برو و برای هانیه هدیه بگیر و شب عروسی بینداز گردنش.

بعد از چند ماه داشتم به شهر می‌رفتم. هیجان داشتم. از زندگی جدیدم خیلی راضی بودم. با سرخوشی داشتم وارد بازار زرگرها می‌شدم. یک نفر صدایم کرد. سرم را برگرداندم و از تعجب نزدیک بود شاخ بر سرم سبز شود...

همان رفیقی بود که با هم به مرز آمده بودیم. آه... این دیگر از کجا پیدایش شده بود. مثل کسانی که جن دیده، داد و قال راه انداخت و هی خدا را شکر کرد که زنده‌ام. و بلند بلند شروع کرد به تعریف کردن که: "زن و دخترت خیلی ناراحتی کشیدند. خواهرت مریض شد. طلبکارها هم دائم مزاحم اونا می‌شدن. نگو که تو اینجا خوش و خرم زندگی می کنی."

همین طور که او حرف میزد و من این پا آن پا می کردم که کی دست به‌سرش کنم، دو تا مامور که تماشاچی ما بودند و احتمالا رفیقم را زیر نظر گرفته بودند جلو آمدند و بازویم را گرفتند. اعتراض کردم که چرا؟ یکی‌شان گفت: "آفتاب حقیقت هرگز پشت ابر نمی‌ماند. جنابعالی اومدی اینجا و تظاهر کردی کشته شدی تا از دست طلبکارهات خلاص بشی."... **روزگار است دیگر. کاریش نمی‌شود کرد.**

علیرضا هنرمنش

رسول خادم

تصمیمی برای بازگشت نداشتم



سکاندار پرافتخارترین ورزش ایران در میادین جهانی و المپیک روزهای سخت و پرالتهابی را پشت سر می گذارد. و فدراسیون کشتی نیز باید باید با انبوهی از مشکلات داخلی و خارجی، زمینه ساز امکانات لازم باشد. در همین راستا در گفت‌وگو برای حضور در عرصه های بین المللی با رسول خادم، پای صحبت رئیس فدراسیون کشتی نشستیم تا از آخرین اتفاقات و واقعیات جاری ورزش اول کشورمان بیشتر آگاه شویم.

انتخاب نفرات اعزامی به بازیهای آسیایی با انتقادات مختلفی همراه بود، چرا؟

شوراهای فنی بعد از مسابقات انتخابی تیمهای ملی جلسه گذاشتند و تعدادی از نفرات برتر و واجد شرایط کشتی آزاد و فرنگی برای حضور در اردوهای آماده سازی بازیهای آسیایی و رقابتهای جهانی مشخص شدند تا کادرهای فنی در وهله اول روی آنها کار کنند. البته این مسأله به منزله انتخاب آنها نبود و تا قبل از انتخاب نهایی مشخص نشد که به کدام مسابقات اعزام می شوند. فرآیند انتخابی تیمهای ملی امسال صرفاً مبتنی بر برتری در مسابقات انتخابی تیم ملی نیست، بلکه از بین نفراتی که در اوزان مختلف نتایج برتر را به دست آوردند، کسانی که کارنامه خارجی بهتری داشته باشند انتخاب می‌شوند. امکان دارد این کشتی گیر نفر سوم وزن خود باشد. آنچه مسلم است این کشتی گیران مسیر فرآیند را طی کرده ولو اینکه در مسابقه با حریف داخلی خود شکست خورده باشند، اما در کارنامه خارجی جزء نفراتی محسوب می شوند که دارای کلاس جهانی هستند و عملکرد خوبی دارند. ما در تاریخ کشتی ایران، قهرمانان زیادی داشتیم که در داخل کشور برترینهای وزن خود بودند اما هیچگاه روحیه حضور و رقابت در مسابقات بین المللی را نداشتند. در واقع به لحاظ فنی هم صاحب کلاس جهانی هم نشدند و نمی توانستند در مسابقات جهانی، بازیهای آسیایی و المپیک کشتی بگیرند، اما در داخل کشور تمامی حریفان داخلی خود را شکست می دادند ولی در برابر رقبای خارجی به شدت از نظر فنی و روانی دچار افت می شدند. با توجه به این مسایل، نفرات منتخب کشتی فرنگی ما به تورنمنتهایی در مجارستان، گرجستان و وهبی امره ترکیه رفتند و کادر فنی از آنها ارزیابی خوبی به عمل آورد و در کشتی آزاد هم اعزام به تورنمنتهای گرجستان و ترکیه را داشتیم و نفرات مورد نظر برای بازیهای آسیایی ارزیابی شدند.

مطمئناً فدراسیون برای اجرای این فرایند خیلی هزینه داده؟

بله؛ دقیقاً. ما سالها هیچ ساختار مشخصی برای پوشیدن لباس تیم ملی نداشتیم و کشتی گیران به انواع مختلف نظرات و شیوه‌ها به تیم ملی می رسیدند. برگزاری انتخابی هم سلیقه ای بود و کشتی گیرانی هم که مجاز به حضور در این مسابقات بودند، بر اساس دعوت کادر فنی وقت در رقابتها شرکت می کردند. در نهایت هم اگر انتخابی برگزار می شد، بعضاً الزامی به حضور همگان نبود. نتیجه هم هیچ ملاک و مبنایی برای انتخاب نبود و در بسیاری از مواقع تیم از نفرات دیگری که اصلاً در انتخابی تیم ملی شرکت نکرده بودند، تشکیل می شد. اما فرآیند انتخابی فعلی بسیاری از مسایل را در سالهای اخیر روشن کرد، هر چند که در برخی موارد نتوانست صد درصد در آن چارچوب که می‌خواست حرکت کند. البته این موضوع در کشتی فرنگی سخت تر بود و استفاده از ظرفیتهای فرآیند انتخابی برای پوشیدن دوبنده تیم ملی خیلی دیرتر شکل گرفت.

ماحصل اجرای این تصمیم پرانتقاد و مشکل ساز چه بود؟

این فرآیند تعریف شد تا نقطه امیدی باشد برای تمامی کشتی گیران شهرستانها و روستاها تا بتوانند از این فرصت استفاده کنند. این نفرات همانهایی بودند که از دل رقابتهای انتخابی تیم ملی بیرون آمدند و بسیاری از کارشناسان بر این باور بودند که نمی توانند در تیم ملی آن بازده مورد نظر را داشته باشند، اما اتفاقاً بسیاری از آنها عملکرد خوبی هم در اکثر مسابقات داشتند. مثلاً ما در مسابقات جهانی ۲۰۱۳ کشتی آزاد با همین نفرات انتخابی تیم ملی قهرمان شدیم، در جهانی ۲۰۱۴ و ۲۰۱۵ نایب قهرمان و در المپیک هم نایب قهرمان شدیم. در جهانی ۲۰۱۷ هرچند نتیجه نگرفتیم اما مسیر ما همین مسیر بود. مسیری که ما طی کردیم روز به روز چکش خورد و نهایتاً بیشتر کارشناسان به این نتیجه رسیدند که ما باید پای انتخابی تیم ملی بایستیم، اما صرفاً نمی توانیم بر مبنای انتخابی تیم ملی نفرات شاخص را انتخاب کنیم چرا که برخی کشتی گیران مرد مبارزه با رقبای داخلی هستند. اگر این را از کشتی ایران بگیریم و فقط کار گلخانه ای بکنیم، شاید به طور مقطعی نتیجه بگیریم اما در دراز مدت به سرانجام نمی رسیم. البته ما در بحث رقابتهای عمومی بحث گلخانه ای را هم دنبال می کنیم.

بحث مبارزه با حریفان اسراییلی به کجا رسید؟

متاسفانه افرادی که باید ورود کنند و جلو بیایند، سکوت کردند. خوشبختانه مردم با دقت در حال رصد کردن این موضوع هستند و این مسأله واکنش عمومی و سراسری را در پیگیری مظلومیت کشتی به همراه داشته است. خانواده کشتی بر این باورند که همه رجال سیاسی مسئول در این خصوص، کشتی را رها کرده‌اند و کشتی گیران و مربیان در این مورد تنها و بدون حامی هستند. ما فقط از دستگاه دیپلماسی خواستیم که برای دفاع از قهرمانان ملی کشتی ایران تیمی تشکیل دهند و با کمیته بین المللی المپیک وارد مذاکره شوند، چراکه می دیدیم رفتار کمیته بین المللی المپیک به یکباره تغییر کرده و محرومیتهای سنگین به دلیل عدم رویارویی با اسراییل برای قهرمانان ما در نظر گرفته است. ارزیابی ما این بود که ورود فوری ما می‌توانست این موضوع را تعدیل کند. این بحث فراتر از توان کمیته ملی المپیک ایران و وزارت ورزش است. ما هر کاری می توانستیم در حد توان خود انجام دادیم و موضوع را به صورت غیر علنی و سپس علنی به گوش همه آنهایی که باید برسانیم، رساندیم. اما دستگاههای مسئول در این مدت هیچ پاسخی به ما ندادند. مطمئناً سکوت و کنار نشستن آقایان، سکوت پرهزینه ای است.

دلیل این سکوت و بی توجهی چیست؟

گویا آقایان بر این باورند که اگر هر اتفاقی برای کشتی بیافتد، پای افراد دیگری جز خانواده کشتی در میان نیست، ولی این طرز فکر اشتباه و ناخوشایند است. متاسفانه با ادامه این روند و رفتار، کشتی که اسباب دلخوشی و کسب افتخار در جامعه ایران است بیشترین ضربه را می خورد. کشتی از هر طرف در فشار است. رفتار این چنینی از سوی

رجال مسئول با مجموعه کشتی از نظر اجتماعی به سود جامعه ما نیست. امروز هیچ چیزی جز ورزش نمی تواند کارکرد نشاط و امید را در جامعه داشته باشد و کشتی در این زمینه از پرچمداران است.

پیش از مصاحبه از میثم نصیری یاد کردید؛ خداحافظی او به اتفاقات اخیر چه ارتباطی دارد؟

رجال سیاسی مسئول در این خصوص باید از میثم نصیری درس بگیرند که در پاسخ به چرایی خداحافظی‌اش از تیم ملی می گوید درست نیست از بیت المال برایش هزینه شود و نتیجه ای را که باید برای مردم و کشورش به دست بیاورد کسب نکند. می گوید شرمنده مردم می‌شوم. او معتقد است این هزینه ای که در اردوها برایش می‌شود از بیت المال است و اگر نمی تواند در ازای این هزینه‌ها و سرمایه‌ها نتیجه بگیرد، باید برود و فرصت را به فرد دیگری دهد. الگوی اقشار و بچه های محروم و کم درآمد جامعه ما که بنا به اعلام مراجع رسمی کشور، نزدیک به یازده میلیون نفر حاشیه نشین دارد و سه و نیم میلیون بیکار واجد شرایط کار، همین امثال میثم نصیریها هستند که خودش به رغم کارگری در مغازه قصابی، نگران بیت المال است. نه آن کسانی که بیت المال را سهم المال خود می دانند. وجود این قهرمانان در خانواده کشتی، افتخار کشتی است.

در این شرایط حساس دلیل استعفای شما از هیات رئیسه اتحادیه جهانی چه بود؟

بود و نبود من در هیات رئیسه در این شرایط هیچ فرقی نمی کرد. زمانی کرسی بین المللی برای یک کشور سازنده و موثر است که از سوی متولیان داخلی حمایت شود. صرف حضور یک نفر از یک کشور، در یک مجمع بین المللی، آنهم بدون هر گونه اختیار و حمایت، خیری ندارد. هدف اصلی از حضور نماینده در مجمع بین المللی این است که بتواند برای کشورش مثمر ثمر باشد. وقتی ورزش ملی کشور، کشتی و سرنوشت آن برای مسئولان ما اهمیتی ندارد، چگونه باید در هیات رئیسه اتحادیه جهانی نشست و رای محرومیت کشتی را دید. نماینده ایران وقتی در کشتی جهان کارایی دارد که کشتی مورد حمایت نظام مدیریتی کشور باشد. زمانی که این موضوع اهمیتی برای آقایان ندارد، چه دلیلی دارد در اتحادیه جهانی کشتی ماند و زبان و دست بسته شاهد تعلیق و محرومیت کشتی بود. حضور من در اتحادیه فقط و فقط برای رشد و اعتلای کشتی بود و هیچ انگیزه و هدف شخصی نداشتم که بخواهم به هر قیمتی در سیستم مدیریتی کشتی جهان بمانم.

این تصمیم به معنای عقب‌نشینی و دست کشیدن از تلاش نبود؟

هیچ جرمی بالاتر از کار کردن نیست! انگار این بزرگترین جرم است که یک مجموعه مدیریتی، فارغ از درست و غلط بودن برنامه هایش، بخواهد و یا بتواند کار کند. آن وقت است که بلافاصله همه به سراغ او می آیند تا مانع شوند، چرا که کار کردن آن مجموعه ولو بی‌ربط، باعث حذف منافع آنها می شود. من وظیفه دارم تا جایی که توان محدودم اجازه می‌دهد در کنار کشتی بایستم. مثل تمام اعضای خانواده کشتی که در روزگار سخت چندماه گذشته، خودشان در کنار خودشان ایستادند و از خودشان حمایت کردند. علت اصلی اینکه کشتی هنوز در این فراز و نشیبها سر پا ایستاده است، ایستادگی اهالی کشتی در کنار یکدیگر است. عاملی که خیلیها تلاش می کنند آن را بشکنند.

با این شرایط آینده کشتی ایران در عرصه بین المللی را چگونه ارزیابی می کنید؟

تهدید کشتی ایران توسط کمیته بین المللی المپیک باعث شد رقبای ما در اتحادیه جهانی با شدت و جدیّت زیادی پیگیر این موضوع باشند تا ما را به عنوان یک رقیب از میدان خارج کنند. مثل اتفاقی که در وزنه برداری جهان افتاد و بسیاری از مدعیان و رقبا از میدان محو شدند. خارج شدن ایران از گردونه مدیریتی و بین المللی هم توسط رقبای ما پیگیری می شود و با هر بهانه و دلیلی که بتواند چنین مشکلاتی را برای ایران رقم بزند از چشم آنها پنهان نمی ماند.

برگزاری لیگ کشتی کلاسیک بانوان هم واکنشهای فراوانی داشت، نظرتان در مورد آینده این رشته چیست؟

استقبال مردم بویژه بانوان از این اتفاق بسیار بالاتر و بیشتر از انتظارات ما بود. کشتی از نظر فرهنگی در بین بانوان ایران طرفداران فراوانی دارد و واقعاً مورد توجه است. خوشبختانه ظرفیتها و پتانسیلهای خوبی داریم. معتقدم این رشته ظرفیت این را دارد که اگر مورد حمایتهای اقتصادی و فرهنگی خوبی قرار گیرد در چند سال آینده بتواند شانه به شانه کشتی آزاد بانوان در دنیا حرکت کند. شاید در ابتدا گمان شود لباس و پوشش این شیوه از کشتی بانوان بازدارنده است، اما قوانین خوب و سهلتر و همچنین سرعت بالای کشتی بانوان، توانسته جذابیت آن را بالا ببرد. همچنین به دلیل اینکه تعداد اوزان کشتی بانوان در دنیا در المپیکها برابر با کشتی مردان نیست، اتحادیه جهانی هم تحت فشار است تا رشته دیگری در زمینه کشتی بانوان به رشته‌های المپیکی کشتی بانوان اضافه کند.

با تمام این مشکلات هنوز به آینده امیدوارید؟

واقعاً امیدوارم زمان بسیاری از موضوعات و معضلات کشتی به عنوان ورزش ملی ایران را حل کند. بار کشتی که امروز بر دوش کشتی است، خیلی سنگین تر از ابزارهایی است که در اختیار دارد. واقعاً نمی‌دانم کشتی ایران تا کی می تواند این فشار را تحمل کند؟ خیلی وقتها ترجیح می‌دهم موضوعات را بیشتر از این باز گو نکنم، بهتر است در بسیاری موارد سکوت کرد تا همین حداقل انگیزه های باقی مانده در کشتی فدای بی مهریها نشود.

آیا ادامه این وضعیت ممکن است در تصمیم شما برای ادامه کار تاثیر بگذارد؟

من بعد از استعفا از فدراسیون کشتی، هیچ تصمیم و برنامه ای برای بازگشت به کشتی نداشتم، اما با توجه به اتفاقاتی که افتاد و همچنین ایستادگی اعضای مجمع فدراسیون کشتی که نماینده خانواده کشتی هستند تا جایی که توان داشته باشم در کنار کشتی خواهم بود. البته تاکید می کنم تا جایی که توان داشته باشم. واقعاً نمی‌دانم تا کی؟...

لحن صحبت شما به نوعی نومیدانه است.

فارغ از مسایل و مشکلات بین المللی حتی در بحث داخلی هم با چنگ و دندان کار را پیش می بریم، ولی مطمئنم خیلی از ارزشهای اخلاقی که در خیلی از بخشها در نظام مدیریتی و حتی اجتماعی کشورمان دیده نمی شود، هنوز در خانواده کشتی وجود دارد. ما قهرمانان و بزرگانی داریم که فراتر از دغدغه شخصی، دغدغه مردم و خانواده کشتی را دارند و از خودشان هزینه می کنند تا در کنار مردم بودنشان حفظ شود. بزرگترین ویژگی کشتی این است که گم نمی شود و همواره در کنار مردم است. بزرگان و قهرمانان کشتی هیچگاه نایاب و کمیاب نمی شوند، چون ریشه در طبقات عام و محروم مردم دارند و این یک ویژگی تاریخی کشتی است. قهرمانان ملی کشتی از مردم جدا نیستند و همه تلاش ما این است تا این ارتباط حفظ و بیشتر شود و برای کشتی بماند. جامعه ما امروز بیش از هر چیزی به این مسایل نیاز دارد.

لطفاً صریح پاسخ دهید؛ اگر اتفاق بدی برای کشتی ایران بیفتد، مقصر اصلی کیست؟

مقصر اصلی همه آن کسانی هستند که تصمیمگیر این اتفاق بد بودند و از کوچکترین کمکی به کشتی دریغ کردند. در حالیکه کشتی در تمامی شرایط برای کسب افتخار برای کشور و مردم از هیچ چیز فروگذار نکرد. امروز هم در این شرایط سخت کشتی ایستاده و به مسیر خود ادامه می دهد. من مطمئنم که شاید این افراد، جواب مقطعی بدهند و در هنگام اتفاقات بد با تکیه بر تدبیر و سیاست دست نیافتنی باشند، اما جواب سنگینی در تاریخ خواهند دید. شک ندارم مردم آنها را فراموش نمی کنند و از آنها نمی گذرند.



هیچ کس به خود نمی‌رسد، مگر آن‌که در خود جست‌وجو کند

• اینشتین

همه به دنبال ریاست

علیرضا هیرمنش



بااستعفای رسول خادم از ریاست فدراسیون کشتی، بهترین فرصت برای وزارت ورزش به دست آمد تا گزینه ای همسو و هماهنگ با سیاستهای خودش را بر صندلی ریاست فدراسیون بنشاند. هر چند بسیاری از مسئولان وزارت ورزش پس از استعفای خادم بارها به طور شفاهی اعلام کردند وی بهترین فرد برای سکانداری کشتی بود و حیف است از گردونه مدیریت ورزشی ایران خارج شود، اما پذیرش فوری و بی قید و شرط استعفای خادم، گویای اشتیاق آنها به رفتن مدیری مخالف با طرز فکر شان بود.

از فردای استعفای خادم، نام گزینه های مختلفی برای جانشینی او در محافل کشتی مطرح شد و برای چند روز بر سر زبانها افتاد. در همین ایام **حمید بنی تمیم** از سوی اعضای مجمع به عنوان سرپرست انتخاب و مقرر شد او تا زمان سر و سامان گرفتن فدراسیون کشتی و انتخاب رئیس جدید، مدیریت امور جاری را در دست بگیرد.

رفته رفته برخی از اهالی کشتی، از حمید بنی تمیم به عنوان رئیس جدید فدراسیون و جانشین رسول خادم نیز یاد کردند که با توجه به تعامل او با برنامه ها و سیاستهای وزارت ورزش، چندان هم دور از ذهن نبود. ولی انگار اتفاقات دیگری در روزهای اخیر در حال رخ دادن است. رفت و آمدهای کم سابقه برخی از چهره‌های گوش‌شکسته به ساختمان کمیته ملی المپیک و وزارت ورزش و رایزنی آنها با مسئولان ورزش و سیاسی کشور حاکی از آن است که متولّیان امر بر خلاف تصور اهالی کشتی، گزینه‌های بهتری هم در آستین دارند.

سوال اینجاست که دلیل تغییر موضع وزارت ورزش و کمرنگ شدن شانس بنی تمیم چیست؟ برخی از اهالی کشتی در پاسخ به این ابهام معتقدند چون بنی تمیم از همان بدنه اجرایی و مدیریتی زمان ریاست رسول خادم محسوب می‌شود، در صورت ریاست احتمالی، خواسته یا ناخواسته همان راه و روش خادم را پیش خواهد گرفت. در نتیجه این انتخاب برای وزارت ورزش مشکل ساز خواهد شد و در واقع روز از نو و روزی از نو؛ پس وزارت ورزش تصمیم ندارد روی این گزینه ریسک کند و ترجیح می دهد گزینه مطمئن تر و قابل اعتمادتری را راهی انتخابات مجمع کند.

تجربه نشان داد وزارت ورزش خاطره خوبی از همکاری با خادم و حضور او در رأس امور کشتی نداشت. این مسأله را می توان در عزل و نصبهای اخیر در تیمهای ملی کشتی آزاد و فرنگی هم مشاهده کرد که نفرات قبلی جای خود را به افرادی همچون **محمد بنا** و دیگر طردشده‌ها دادند. چهره هایی که رابطه خوبی با خادم نداشتند و با رفتن او دوباره مجال حضور در عرصه کشتی را یافتند. این موضوع نشان دهنده این است که وزارت ورزش به آرامی در حال محو کردن میراث خادم است و تمایلی به ابقای برخی مدیران و همکاران او در رأس امور ندارد.

با توجه به اتفاقات یک ماه اخیر به نظر می رسد وزارت ورزش در حال پاکسازی بخش عمده‌ای از میراث رسول خادم است که با ۶ سال تلاش و برنامه ریزی و صرف هزینه همراه بود و حالا قرار است سهم ناچیزی از آن به مدیری تازه نفس و هماهنگ با وزارت ورزش برسد.

سوپر من خداحافظی کرد



مدافع باتجربه پرسپولیسیها با انتشار یادداشتی در اینستاگرام، با تیم ملی ایران خداحافظی کرد. **سید جلال حسینی**، چهاردهم بهمن ۱۳۶۰ در بندر انزلی به دنیا آمد. او فوتبالش را از ملوان انزلی آغاز کرد و پس از سه سال حضور در این تیم، راهی سایپا شد. در سایپا همراه با علی دایی افتخارات ارزشمندی را کسب کرد اما پس از چهار سال پوشیدن پیراهن نارنجیها در شرایطی که در آستانه انتقال به پرسپولیس بود، به اصفهان رفت. روزهای خوب سوپرمن در سپاهان ادامه دار بود و او در سه فصل، سه قهرمانی در لیگ برتر کسب کرد. او در سال ۹۱ به همراه **محسن بنگر و حسین ماهینی** به پرسپولیس منتقل شد و پس از آنکه عنوان بهترین مدافع فصل را از آن خود کرد، با قراردادی یک ساله راهی الاهلی قطر شد. دوران حضور در باشگاه قطری کوتاه بود و سید جلال دوباره به فوتبال ایران بازگشت. در روزهایی که استقلال به طور جدی خواهان جذب مدافع انزلیچی بود، او پیراهن نفت تهران را به تن کرد. حضور او در ترکیب نفتیها به آنها کمک کرد تا در سال ۲۰۱۵ به جمع هشت تیم برتر لیگ قهرمانان آسیا صعود کنند. او که اختلافات زیادی با مدیران باشگاه تهرانی داشت در نهایت از این تیم جدا شد و به پرسپولیس بازگشت. حسینی این روزها کاپیتان پرسپولیس است و در روزهای تاریخی این تیم برای صعود به فینال لیگ قهرمانان آسیا نقش مهمی را بر عهده داشت.

آغاز حضور او در تیم ملی ایران از بازیهای آسیایی ۲۰۰۶ بود. نخستین بازی ملی او در فوریه ۲۰۰۷ در دیداری دوستانه مقابل بلاروس رقم خورد. با حضور دوباره در پیراهن تیم ملی ایران در ژوئیه ۲۰۰۷، او در تمام چهار مسابقه ایران بازی کرد و گل اول ایران را در مسابقه افتتاحیه در جام ملتهای آسیا ۲۰۰۷ در برابر ازبکستان به ثمر رساند. در ادامه برای حضور در مسابقات مرحله مقدماتی جام جهانی فوتبال ۲۰۱۰ و مرحله مقدماتی جام جهانی فوتبال ۲۰۱۴ فراخوانده شد. او همچنین در سال ۲۰۱۱ در مسابقات مقدماتی جام ملتهای آسیا ۲۰۱۱ و مرحله مقدماتی جام ملتهای آسیا ۲۰۱۵ برای تیم ملی بازی کرد. مسابقات فوتبال غرب آسیا ۲۰۱۰ و جام ملتهای آسیا ۲۰۱۱ با همراهی او برای تیم ملی رقم خورد تا در تاریخ اول ژوئن ۲۰۱۴، وی توسط کارلوس کی‌روش به ترکیب ایران در جام جهانی فوتبال ۲۰۱۴ فراخوانده شود. جلال فوتبال ایران در آخرین تورنومنت رسمی‌اش در تاریخ ۳۰ دسامبر ۲۰۱۴ توسط کارلوس کی‌روش به ترکیب ایران در جام ملتهای آسیا ۲۰۱۵ فراخوانده شد. در ادامه مشکلاتی در رابطه او با سرمربی تیم ملی پیش آمد که منجر به کنار گذاشته شدن او توسط کارلوس کی روش شد. سید جلال که در آستانه تولد ۳۷ سالگی‌اش است، تصمیم گرفت از تیم ملی ایران خداحافظی کند چون فرصتی برای حضور دوباره خودش در ترکیب تیم ملی ایران نمی بیند. او شش قهرمانی لیگ برتر، دو قهرمانی سوپرجام، یک نایب قهرمانی لیگ قهرمانان آسیا و مدال برنز مسابقات آسیایی ۲۰۰۶ را در تالار افتخاراتش در اختیار دارد. او شش سال به عنوان بهترین مدافع فوتبال ایران شناخته و با سه تیم مختلف قهرمان لیگ برتر ایران شد.



فرصت طلبی کویتی‌ها

تیم ملی فوتسال با هدایت حسین شمس در سال ۲۰۰۰ عنوانِ قهرمانی آسیا (تایلند) را کسب کرد، سهمیه حضورِ در مسابقات جام جهانی را گرفت و راهی گواتمالا شد. به گفته شمس در همان تایلند مشکلاتی در تیم ملی بروز کرد که در گواتمالا به اوج رسید و موجبِ ناکامی تیم ملی شد. مشکلاتی که باعث دلخوری شمس شد و او در همان گواتمالا استعفای خود را داد و در فرودگاه از تیم ملی خداحافظی کرد. یک سال بعد حسین شمس هدایت تیم بحرین را بر عهده گرفت و در همین روزها تماسی از کویت دریافت کرد. کویت به دنبال مربی برای احیای فوتسالش بود و چه کسی بهتر از حسین شمس. چون او در رقابت‌های آسیایی تهران، عنوان چهارمی را برای کویت کسب کرد، مقامی که بهترین نتیجه تاریخ فوتسال کویت بود و کویتی‌ها حسین شمس را "معجزه گر" خواندند و به بازیکنان پورشه هدیه دادند.

حال یک بار دیگر کویت چشم به مربی ایرانی دوخته است و این بار شهرزاد مظفر، مربی که عناوین متعدد قهرمانی و نایب قهرمانی در مسابقات لیگ برتر و عنوان قهرمانی آسیا را در کارنامه دارد به خدمت گرفته است. کویتی که فوتسال بانوان هنوز در آن وجود خارجی ندارد اما بهترین مربی آسیا را در اختیار گرفت تا او جان تازه‌ای به فوتسال این کشور بدمد. اتفاقی که حتی می‌تواند برای فوتسال بانوان ایرانی تبدیل به زنگ خطر شود. ماموریت مظفر در کویت گسترش تیمهای رده‌های سنی مختلف در بخش بانوان تا سطح تیم ملی، تشکیل لیگ و فرمت لیگ، کمک به تشکیل باشگاه‌ها، کمک به رشد و توسعه بانوان و آموزش مربیان است. کویت استارت کار خود را زده است در حالیکه نایب رئیس بانوان فدراسیون فوتبال اعتقاد دارد که تا دو سال دیگر رویدادی در پیش نداریم و نمی‌توانیم مربی را مجبور به ماندن کنیم! این دو سال فرصت در حالی مطرح می‌شود که کویت از موقعیت استفاده و مظفر را به راحتی به خدمت گرفته است.

حضور مربیان ایرانی در سایر کشورها اتفاق مثبتی است و می‌تواند زمینه بازگشایی راه برای سایر مربیان شود اما به شرط آنکه تیم ملی ایران را با خطر مواجه نکند. وجود یک برنامه مدون برای تیم ملی، برگزاری لیگی منظم و سازمان یافته، تقویت بازیکنان ملی و باشگاهی، استعدادیابی از جمله کارهایی است که فدراسیون می‌تواند در بهبود آن کمک کند.

بانوان فوتسالیست دو بار عنوان قهرمانی را کسب کردند اما نمی‌توان با این تفکر غیر حرفه ای که تا دو سال خبری از مسابقات نیست به قهرمانی دوباره فکر کرد. نمی‌توان دست روی دست گذاشت تا سرمایه‌ها از دست بروند و بعد به دنبال راه چاره‌ای بود. کویت با حسین شمس تاریخی ترین نتایجش را کسب کرد و سپس مسئولان به فکر برگرداندن شمس افتادند، حالا کویت به دنبال کسب نتایجِ تاریخی در بخش بانوان خود است. سناریوی شمسَ با شهرزاد مظفر در حال تکرار است و امید که مسئولان به خود بیایند. شهرزاد مظفر با قراردادهای ۳ ماهه و مبلغ ۴ میلیون تومان فوتسال بانوان را بر بام قاره آسیا برد اما این سرمایه ملی را فدراسیون به راحتی از دست داد و کویت با مربیان ایرانی به دنبال تاریخ سازی است.

خوشبختی را باید در سعادت دیگران جستجو کرد

●شکسپیر

جانشین ایرانی کاسپاروف

ما همه قهرمان‌هایی را می‌شناسیم که در زمانه خودشان کلمه نابغه را معنی می کردند، از بابی فیشر تا اسپاسکی، از کاسپاروف تا کارپف، آناند از هند و...بله آنها با نام مستر می آمدند و هوش خود را در انتخاب استراتژی های درست به رخ می کشیدند اگر اوضاع به همین روال پیش برود به زودی یک ایرانی جانشین کاسپاروف خواهد شد، جوانی به نام پرهام مقصودلو که همین الان هم از خیلیها در این رشته جلو تر است.

درخشش در ترکیه

درمسابقات شطرنج قهرمانی جوانان جهان در کشور ترکیه پرهام مقصودلو در روزهای اخیر با عملکرد خیره کننده خود از سایر رقبا فاصله گرفته بود. در دور دهم و ماقبل پایانی این رقابتها پرهام مقصودلو در شرایطی که با یک تساوی هم می توانست قهرمانی خود را قطعی کند، برابر **ماکسیم واوولین** از روسیه به برتری دست پیدا کرد. با این برد استاد بزرگ و پدیده شطرنج ایران قهرمانی خود را در مسابقات جهانی جشن گرفت. این برای نخستین بار بود که یک شطرنج باز ایرانی می تواند در رده جوانان به عنوان قهرمانی در جهان برسد. مقصودلو در این رقابتها تا پایان دور دهم ۹،۵ امتیاز از ۱۰ امتیاز ممکن را کسب کرد و به عنوان نخست دست یافت. خرداد ماه امسال بود که استاد بزرگ پرهام مقصودلو با درخشش و کسب ۶،۵ امتیاز از ۷ دیدار در بخش شطرنج ۹۶۰ (فیشر) رقابت‌های شطرنج بین‌المللی یادبود آلخین روسیه عنوان نایب قهرمانی را کسب کرد. این در حالی بود که امتیاز مقصودلو با شطرنج‌باز قهرمان برابر بود و وی تنها به علت امتیازشکنی کمتر به مقام نایب قهرمانی رسید. محمد خلیل پولاد رئیس هیات شطرنج گرگان در این رابطه گفت: پرهام مقصودلو اولین نوجوان ۱۵ ساله در جهان است که توانست عنوان استاد بزرگی را بدست آورد که جا دارد ضمن تبریک به این نوجوان مستعد وخانواده شطرنج گرگان زمین، از مسئولین تقاضا کنیم او را تنها نگذاشته و به معنای واقعی اور احمایت کنند چرا که او افتخار ایران در دنیای شطرنج است.



پرهام مقصودلو کیست؟

"پرهام مقصودلو" نوجوان که بیش از عدد سن خود برای استان و کشور افتخار آفرینی کرده اکنون مزد زحمات و تلاش های بی وقفه خود و خانواده‌اش را گرفته و به درجه عالی "استادبزرگ" در شطرنج رسیده تا نام خود را در تاریخ این رشته ورزشی به عنوان "جوان ترین استاد بزرگ ایران" ثبت کند. "احسان قائم مقامی" در ۱۷ سالگی استادبزرگ شطرنج کشور شد و با این حساب پرهام رکوردار ایران است. ضمن اینکه او اولین شطرنجباز گلستانی است که به درجه عالی استادبزرگ رسیده است.

علی مقصودلو پدر پرهام درباره چگونگی آشنایی فرزند ۱۵ساله اش به ورزش شطرنج گفت: پرهام زمانی که ۹ ساله بود، در خانه با وی شطرنج بازی می کردم و زمانی که متوجه شدم به این ورزش علاقه دارد، او را برای آموزش در کلاس شطرنج ثبت نام کردم. باید از سنین پایین تر حداکثر ۷ سالگی وی را ثبت نام می کردیم و او به همین خاطر مسابقات زیادی را از دست داد. پرهام کمتر از سه ماه سطح خود را افزایش داد و در مسابقات شهرستانی مقام نخست را کسب کرد و بعد از ۶ ماه در استان قهرمان شد. اوایل که با او بازی می کردم شکستش می دادم اما هرچه که سطح او بالاتر می رفت پیروزی بر او سخت تر می شد و پس از چندی مرا نیز شکست می داد تا اینکه الان دیگر با من بازی نمی کند و می گوید ضعیف هستی!

همه زندگی شطرنج

او متولد ۲۲ مرداد ۱۳۷۹ در گرگان است. پرهام برای اینکه فرم خودش را حفظ کند باید هر روز به اینترنت پر سرعت وصل باشد. کتاب و CD مطالعه می کند و برای مسابقات به شهرهای مختلف می‌رود. پرهام بجز شطرنج به چیز دیگری فکر نمی کند و فکر و ذکرش شطرنج است و در کنارش درس نیز می خواند. داشتن حریف تمرینی همسطح خود در ایران یکی از دغدغه های استادبزرگ جوان ایرانی است. وی در همین رابطه توضیح می دهد: "از نظر رنکینگ جهانی در ایران نفر اول هستم و برای تمرین از اینترنت و سایت های معتبر شطرنج جهان استفاده می کنم. به علت آنکه روی صفحه شطرنج بازی نمی شود تا حدودی اثر گذار است اما تمرین طبیعی تاثیر بیشتری دارد."

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **پدر عزیزم، حاج محمد آقا رضا پور،** ۳۰ شــهریور چهل و هفتمین سالروز تولدت را با تقدیم یک شــاخه گل ســرخ و یک نور درخشان آفتابی و یک ماه تابان تبریک می گویم و به شما فرشته مهربان می گویم، دوستت دارم تا ابد

پسرت امیرعلی خجسته ــ تهران

✽ **پــدر عزیزم، جمشــید دالایی،** تو چقدر خوبی، دل دریایی‌ات را ســتایش می کنم تو همیشه با من مهربان بوده‌ای و نامهربانی هایت نیز سرشار از لطافت و عشق است

دخترت، ناهید دالایی ــ تهران

✽ **همسر عزیزم، سولماز نظری،** تا دیروز هر چه نوشتم عاشقانه بود، از امروز هرچه می‌نویسم صادقانه اســت، صادقانه می‌نویسم و عاشقانه دوستت دارم و قلــب پر مهر تو را می‌ســتایم و از خداوند می‌خواهــم در تمام لحظات با همه قدرت خود پشت و پناهت باشد، ۲۸ شهریور تولدت مبارک

همسرت، جلیل غراوی ــ گنبد کاووس

✽ **نوه عزیزم، کاروس جان،** ۲۵ شــهریور سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم تبریک می گوییم

پدربزرگ، سیدبهاءالدین هاشمی، مادربزرگ، عمه دلشاد و عمو محمد ــ بوکان

✽ **جناب آقای فرهام اخوان اسکی،** افتتاح فروشگاه کفش کودک فرهام را به شــما تبریک می گویم و از درگاه خداوند منان توفیق روز افزون و بهروزی شما را خواستارم

علی اخوان اسکی ــ آمل

✽ **دوست عزیز و گرامی ام، جناب آقای سید جلیل حسینی،** سالروز تولدت در ۳۰ شــهریور را با تقدیم هزاران شــاخه گل ســرخ به تو شادباش می گویم، تولدت مبارک عزیزم

دوستدار همیشگی شما، حسین شفیعی

✽ **برادرزاده عزیز و گرامی ام، آلا عبدالله خانی،** ۳۰ شهریور سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شــاخه گل مریم به تو شادباش می گوییم و برایت سلامتی و تندرستی آرزومندیم

عمو حسین، عمو جلیل و عمو جمال ــ تهران

✽ **خواهر عزیزم، ســارا جان،** بدان که همیشــه دوســتت داریم و در قلب ما هستی چون تو بهترین خواهر دنیایی و امیدوارم همیشه تندرست و سالم باشی و برای فرشته‌ایی که در راه داری، بهترین مادر باشی

برادرت، جلیل غراوی ــ گنبدکاووس

✽ **فرزند عزیز و گرامی‌ام، آلا جان،** گل همیشه بهار بابا، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به تو تبریک می گویم

پدرت، ناصر عبداللهی خانی و مادرت مریم ــ تهران

✽ **امیر علی جانم،** کلاس اولی شــدنت مبارک عزیزم و بدان با سواد شدنت یک افتخار است فرشته آسمانی

مامان، بابا و اعظم ومهدی زارعی ــ تهران

✽ **شهره عزیزم، همسر نازنینم،** سالروز تولدت در ۲۶ شهریور ماه که مقارن با ۲۶ ســال زندگیمان شــده را تبریک می گویــم و آرزوی بهترینها را برایت دارم

همسرت، شهرام تقوایی ــ شیراز

✽ **خواهــر عزیــزم، مریم جان،** وجــود خواهر در زندگی، عامل خوشــبختی و ســعادت اســت و افتخار می کنم چنیــن خواهری دارم و امیدوارم همیشــه همانگونه که برای ما بودی، برای همســرت هم باشــی، ســالروز تولدت را در آخرین ماه تابستان تبریک می گویم

برادرت، جلیل غراوی ــ گنبد کاووس

✽ **نرگس جان، دخترم،** ۲۶ شــهریور ســالروز تولدت مبارک. امیدوارم در زندگی همیشه موفق باشی

فاطمه بابایی ــ قم

✽ **همســرم، مهرداد عزیزم،** من به وجودت، نامت و روز و ماه تولدت در ماه مهر که پر از مهر و محبت است افتخار می کنم. من در کنار تو بعد از صد سال هم احساس جوانی می کنم. تولدت مبارک

همسرت، سمیه حسن زاده ــ اسلامشهر

✽ **دوســت عزیزم، شــهین کارگر،** به یمن آمدنت هزاران ستاره در آسمان دلم خندید، تنها برای تو که اولین و آخرین حکایت بی‌انتهای دوســتی هســتی می‌نویسم که به یادت هستم و هزاران شاخه گل مریم را در روز تولدت تقدیم می کنم. تولدت مبارک

مریم عشقیار ــ اصفهان

✽ **دختر عزیزم، ایلماه جان،** صدای خنده‌های تو ضربان قلب زندگی ماست و زیباترین چشــم انداز، تندیس نگاه توست و قشنگترین لحظه، لحظه روییدن تو و بدان که همیشــه دوســتت داریم ودر قلب ما هستی ۳۰ شهریور تولدت مبارک

مادر و پدرت، جلیل غراوی ــ گنبد کاووس

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هفت اختلاف در تصویر تله برای شکارچی



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر صخره نورد

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

این روزها بیش از همیشه نباید به جزییات توجه کنید، بلکه تنها راه ایجاد تغییر و پایدار کردنش آرامش است، گاهی باید از مسیری حرکت کرد که خیلی‌ها اراده‌ای برای استفاده کردن از آن ندارند، پس حالا که ثابت کرده‌اید اراده لازم را دارید سعی کنید توجه بیشتر به کسانی داشته باشید که آرامش را حکم فرما می کنند، چون خوب می‌دانید که اینها جایگزین ندارند و تکرار نشدنی هستند.

اردیبهشت

خیلی با ذهن و روحتان تلاش می کنید تا دیگران را زیر نظر داشته باشید، اما گویی توجه ندارید که شما مسئول شاد کردن همه نیستید، همانطور که نباید به کسی اجازه بدهید آرامش شما را سلب کند، پس امیدوارم از قدرت خاص برقراری ارتباطتان کمک بگیرید و بدانید آرامش کنونی شما نشانه‌ای از یک تغییر مثبت بزرگ است و استرسهای بیهوده را دور بریزید.

خرداد

با وجود اینکه در دورانی متفاوت از گذشته به سر می‌برید، مدام خودتان را درگیر کارهای مختلف می کنید، درحالی که باید دقت داشته باشید که اگر حالا به کارهایی که آرامتان می کند بپردازید، در آینده می‌توانید بهترین تاثیر را بر اطرافیان بگذارید و با افکار آرامش بخشتان آنها را به مسیر درست راهنمایی کنید، البته در حال حاضر شرایط زندگی برای همه سخت شده و اگر بتوانید فکرتان را به سمتی متفاوت از خبرها ببرید، از فرسودگی رها می‌شوید.

تیر

اینکه تنها به قسمت خالی لیوان نگاه نمی کنید یک هنر است که شما از آن برخوردار هستید، اما وقت آن رسیده که نیمه پر لیوان را هم به کار بگیرید و نگذارید زمان برای شما تعیین تکلیف کند. هرچند که تا به حال با هدفهایی که با شما همسو نبوده‌اند هم درست عمل کرده‌اید و امیدوارم در این روزها با خودتان دچار سوتفاهم نشوید که اگر دقت نکنید کار کمی پیچیده خواهد شد و امیدوارم بپذیرید که محبت همان قدر که ابراز شود، دریافت می‌شود.

مرداد

قبول کنید زندگی آنقدرها که ما فکر می کنیم پیچیده نیست و گاهی می‌شود در کمال سادگی با آن کنار آمد و تغییرش داد، اگر در مقابل آن حالت تدافعی نگیریم و بپذیریم که نوع واکنش ما میزان موفقیت و شکستها را تعیین می کند. بخصوص برای شما که می‌دانید با تلاش می‌توانید به آنچه در ذهن دارید برسید، اگر تکلیفتتان را با خودتان مشخص کنید. در مورد نگرانی ذهنی‌تان هم باید بگویم، خیالتان راحت باشد، چون خیلی زود نتیجه کار مشخص خواهد شد!

شهریور

ایده‌های زیبایی به ذهنتان می‌رسد به گونه‌ای که هم علاقه به اجرای آنها دارید و هم دیگران را به سبب این نوع نگاه متفاوتتان جذب می کنید، اما مشکل کار اینجاست که وقتی از موضوعی دلگیر می‌شوید، ناگهان تمام معادلات ذهنی‌تان درهم می‌ریزد و این حالت هم بر اطرافیان و هم بر خودتان تاثیر منفی عمیقی می گذارد و در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم، به "او" توکل کنید.

مهر

شاید قبول نداشته باشید اما بدانید که زندگی در همه حالش دو وجه دارد وجهی که ماندگار است و بخشی که زودگذر است و اگر بتوانید کنترل ذهنتان را در دست بگیرید و بر شرایط و هیجان هایتان تسلط داشته باشید می‌توانید فردی تاثیر گذار و ماندگار در ذهنها باشید، هرچند که گاهی بالا و پایین شدنهای زندگی شما را از حالت معمول خارج می کند و همین موضوع باعث می‌شود دچار خطا شوید که در این شرایط بهترین کار آرامش و پناه بردن به عوامل شناخته شده است.

آبان

به زودی با تغییراتی شگرف روبرو خواهید شد به نحوی که در بخشهایی حتی مهمترین عوامل زندگیتان را تحت تاثیر آن می‌بینید و امیدوارم این باعث نشود تا کارهایی را که از مدتها قبل آغاز کرده بودید، بی‌نتیجه رها سازید که در این صورت فقط زمان را از دست نداده‌اید! در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم خودتان به خوبی پاسخ آن را می‌دانید اما گویی به دنبال پاسخی می گردید که آن را می‌پسندید و این روش غلطی برای واکاوی عوامل ذهنی است!

آذر

دلتان آنقدر از عشق سرشار است که دوست دارید با دنیای پیرامونی بیش از همیشه در ارتباط باشید و با جنب و جوشی تحسین برانگیز، دیگران را یاری و دچار تغییر برداشت کنید. اما دوست خوبم! در این مسیر ابتدا سعی کنید خود واقعی‌تان را دریابید و سپس به جای پیدا کردن راه حل برای نگرانی هایتان آنها را بشناسید که تنها در این صورت می‌توانید مطمئن باشید که با تکرار مکررات روبرو نخواهید شد.

دی

اینکه احساساتی و بی‌قرار شده‌اید، عاملی نیست که فقط مربوط به شما باشد و اگر دقت کنید خیلی‌ها در پیرامونتان با وجود اینکه مراعات می کنند، دچار فراز و نشیب‌های متفاوتی می‌شوند، اما در مورد شما یک موضوع بسیار متفاوت است و آن اینکه کافیست از قضاوت زودهنگام بپرهیزید و ارتباطتان را با اطرافتان منوط به نوع رفتار آنها نکنید و سعی داشته باشید که خود واقعی‌تان را متغیر نسازید.

بهمن

سعی می کنید با حرکتهایی که نتایجی زودگذر دارند انرژیهای منفی پیرامونی‌تان را کنترل کنید و خودتان را در این مسیر با عوامل شناخته نشده بسیاری روبرو می‌سازید، اما دوست خوبم! احتیاط همیشه به معنی کند شدن حرکت یا سکون نیست، بلکه در موارد بسیاری کافیست نوع عملکرد را بنا به امکانات تغییر دهید و در این مسیر عجله و قضاوت زود هنگام بدترین نوع تاثیر را در زندگی می گذارد.

اسفند

تا می‌توانید ذهنتان را خلوت کنید و بگذارید با پنجره‌ای باز با دنیای پیرامونی‌اش روبرو شود، یعنی همان کاری که در گذشته می کردید و خیلی‌ها به این کار شما غبطه می‌خوردند، اما این روزها شما هم مثل دیگران وارد موج بازیهای روزگار شده‌اید و هر لحظه برای خود و دیگران پیغامی نه چندان دلچسب می‌فرستید. پس توصیه می کنم، از همین حالا زمانتان را تقسیم کنید و سعی داشته باشید نیمی از آن را در مسیر "او" و با شادمانی سپری کنید، نه با تشویش!

برای پیدا کردن رازهای درونی با خود خلوت کنید

● کن بلانچارد

سهراب صفادار



سلام هاوایی!: این تصویر بی‌نظیر را "**ریکی آرنولد**" از داخل ایستگاه فضایی بین‌المللی از منظره بالای مناطق اطراف هاوایی گرفته است. همانطور که در تصویر مشخص است، بخش وسیعی از آبهای اقیانوس را ابرهای سنگین طوفانی پوشانده‌اند. هواشناسان و کارشناسان به ساکنان جزیره هاوایی هشدار دادند که زندگیشان در خطر است! چرا که قدرتمندترین گردباد و طوفان ۳۰ سال اخیر در حال حرکت به سمت آنهاست.



ایرلند: نه این پاپ نیست که در حال انتقال به داخل سالن است، تنها مجسمه اوست. به مناسبت سفر پاپ به ایرلند، یک هنرمند ایرلندی مجسمه‌ای بی‌نظیر و مشابه او را ساخت و در موزه ملی شهر دابلین به نمایش گذاشت. اما ظرافت بسیار کار او باعث شده بود که همه با نگاهی از دور تصور کنند خود پاپ به موزه آمده است و ازدحامی عجیب در منطقه ایجاد شد. به همین دلیل مجبور شدند آن را به داخل سالن منتقل کنند.



ونزوئلا: یک گوشت مرغ و مبلغ معادل قیمت آن را به واحد پول ونزوئلا در کنار هم قرار داده‌اند تا وخامت شرایط اقتصادی ونزوئلا مشخص‌تر شود. این همه پول تنها ۲،۲۲ دلار ارزش دارند زیرا ارزش پول ونزوئلا تقریباً به صفر رسیده است. در پاسخ به این شرایط بانکها موقتاً تعطیل شدند و تصمیم گرفته شد که ۵ صفر از ارقام پول این کشور حذف و اسکناسهای جدیدی چاپ شود.



اندونزی: نمایی زیبا از صفهای طولانی نمازگزاران با سجاده‌های رنگارنگ را می‌بینید که علیرغم مشکلات فراوان مردم به دلیل زلزله، به مناسبت اعیاد قربان و غدیر هر روز در منطقه لامبوک نماز جماعت برگزار می‌کنند. حدود یک ماه قبل بود که چند زلزله شدید در این منطقه رخ داد. پس لرزه‌های این زلزله‌ها همچنان ادامه دارد و هفته گذشته پس لرزه ۶،۹ متری این شهر را لرزاند.



کره جنوبی: خانم "**لی کوم سوم**" اهل کره جنوبی است و ۹۲ سال دارد. در تصویر او را می‌بینید که پسر ۷۱ ساله‌اش "ری سانگ چال" را که تمام عمر در کره شمالی زندگی کرده است، بعد از ۶۷ سال دوباره می‌بیند و در آغوش می‌گیرد. آخرین باری که آقای سانگ چال مادرش را دیده بود تنها ۴ سال داشت و همانند بسیاری از خانواده‌های کره‌ای، بر اثر اختلافات میان دو کره از هم جدا شده بودند.



کلورادو: در سوی دیگری از جهان و به دور از هیاهو، این پسربچه‌ها در مسابقه بره سواری شرکت کرده‌اند. این یکی از رسوم مردم مناطق حومه‌ای کلرادو است که پسران ۱۰ تا ۱۲ ساله برای شرکت در این مسابقه گرد هم می‌آیند و هر کس بتواند روی یکی از بره‌ها سوار شود و آن را هدایت کند، به عنوان پسری لایق و توانمند شناخته می‌شود.

از جهان سیاست

بقیه از صفحه ۷

گرفت و از این مقطع به بعد بود که کره شاهد کاهش فساد البته بسیار کند و به صورت پیوسته بود زیرا چرخش سیاسیّون و جناحهای مختلف در قدرت باعث شده بود تا بسیاری مواظب اعمال خود در دوره حاکمیت باشند. در واقع در داخل احزاب با دقت فراوان تمام اقدامات اقتصادی حزب مخالف خود را رصد می کنند به طوری که حتی نشست و برخاستها با شرکتها نیز از دید رقیب دور نمی‌ماند. توسعه مردمسالاری و دموکراسی در واقع عامل مهمی در جهت تقویت اتحادیه‌ها و سازمانهای غیر دولتی در کره جنوبی شد و این اتحادیه‌ها با چشمان باز اقدامات حاکمان را زیر نظر دارند. جالب اینجاست که حاکمیت نه تنها با آنان برخورد نمی کند، بلکه تلاش می کند این اتحادیه‌های غیر دولتی بیشتر تقویت شوند.

مردمسالاری در کره به دلیل زخمهای سختی که در دوران بعد از جنگ دو کره متحمل شد، بعد از دهه ۹۰ به سرعت تقویت شد.

* دولت الکترونیک

یکی از اقداماتی که دولتمران کره به دلیل مطالبات مردم پیگیری می کردند، گسترش صنایع الکترونیک و صنعت دیجیتال در کشور بود. همین سیاست اگرچه در واقع ابتدا با نگاه کاملاً اقتصادی و تجاری و رشد صنایع الکترونیک در کشور طراحی شده بود، با ورود این صنعت به کره خواسته عمومی مردم بر رشد اینترنت و گسترش فضای مجازی و تقویت دولت الکترونیک به عنوان یکی از اهرمهای موثر برای مقابله با فساد جهتگیری شد. هر دولتی که بعد از اواسط دهه ۹۰ میلادی در کره جنوبی روی کار آمده یکی از مهمترین اولویتهای خود را تقویت دولت الکترونیک برای شفافیّت عمکرد کارگزاران حاکمیت و نظارت بیشتر بر اعمال آنان قرار داده است. رشد مردمسالاری باعث شد همه در اتاقکهای شیشه‌ای قرار بگیرند و تمام اقدامات افراد زیر نظر افکار عمومی باشد. لازم به ذکر است سیستم دولت الکترونیک کره جنوبی یکی از پیشرفته‌ترین سیستمهای جهان است و هر گونه فعالیت اداری کارکنان دولت فقط و فقط از طریق این سیستم انجام می گیرد و اقدامی خارج از سیستم قابل پیگیری نیست.

کره جنوبی اقدامات بسیار موثری برای زدودن فساد و تاسیس جامعه‌ای پاک در این کشور انجام داده است، اما هنوز مردم از وجود فساد در بخشهای مختلف البته در سطح کم آن گله مند هستند. به همین خاطر دولت جدید این کشور برای ارتقای سطح اعتبار این کشور در میان کشورهای پیشرفته دنیا برنامه‌ای را طراحی کرده که دارای بیش از ۵۰ اقدام عملیاتی و چندین راهبرد بسیار موثر برای مقابله با فساداست.

روزهای ماندگاری

بقیه از صفحه ۱۷

سه یار جدانشدنی

بعثی شد. با شلیک گلوله‌های خمپاره و همچنین رزمندگانی که در بالای ارتفاع بودند و با تمام توان و با هرچه در دست داشتند نیروهای دشمن را گلوله باران کردند و نیروهای ارتش صدام با دیدن شلیک گلوله منور از پشت سر و رگبارهای بی‌امان گلوله رزمندگان به وحشت افتادند. آنها سراسیمه و با وحشت نمی‌دانستند چگونه جانشان را بردارند و از این جهنم آتش و گلوله رزمندگان فرار کنند و فقط به سمت دره می‌دویدند تا شاید بتوانند به مواضعشان بازگردند.

نزدیک ظهر، گروهی از رزمندگان گردان علی ابن ابیطالب (ع) به بالای قله آمدند و درسنگرهایشان مستقر شدند و همراه آنها دو نیرو از واحد تخریب بود. آن دو تخریبچی از من وصائبی خواستند برای استراحت راهی مقر واحد تخریب شویم و آنها ماموریت کار گذاشتن مینهای ضدنفر و تله‌های انفجاری راانجام می‌دهند. با صائبی دو طرف و زیر بغل ابوالفضل دیگبری را گرفتیم و او را لنگ لنگان از داخل کانال به سمت خودرویی که کمی پایین تر از قله بود، بردیم.

به مقر واحد تخریب که رسیدیم دیگبری را برای درمان سوار آمبولانس کردیم و به هر یک از ما یک کمپوت داده بودند. از گرسنگی می‌خواستم کمپوت گلابی را با قوطی فلزی بخورم، کمی حالم بهتر شد و جان تازه‌ای گرفتم و داخل سنگر شدم. نمی‌دانم چطور و چگونه از خستگی و بیخوابی بیهوش شدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

دو سه روز بعد از من خواستند با دو رزمنده واحد اطلاعات و عملیات برای شناسایی راهی مواضع دشمن شویم. در تاریکی شب جلوی آنها حرکت می کردم و با دوربین دید در شب مواضع و میدان دشمن را با دقت نگاه کردیم و از وجود دو سنگر کمین بر سر راهمان آگاه شدیم که چند نیروی بعثی به نگهبانی در آنها مشغول بودند. باید درس عبرتی به نیروهای دشمن می‌دادیم تا دیگر هوس حمله دوباره به مواضع رزمندگان نکنند، بنابراین از شیاری که درست از میان سنگرهای کمین می گذشت به آرامی و با احتیاط از ارتفاع بالا رفتیم و بی‌آنکه نیروهای دشمن متوجه حضورمان شوند، در نزدیکی سنگرها پناه گرفتیم. در یک فرصت مناسب ضامن نارنجکها را کشیدم و با نزدیک شدن به سنگرها آنها را به داخل سنگرهای کمین پرتاب کردیم و به سرعت دور شدیم. سنگرهای کمین منفجر شد و ما هم به پایین ارتفاع آمدیم و از آنجا راهی مواضع رزمندگان و مقر واحد تخریب شدیم.

سرانجام عملیات نصر پنج در تیرماه ۱۳۶۶ با پیروزی رزمندگان به پایان رسید و شهر سردشت و روستاهای اطراف آن از تیررس ارتش صدام خارج شد... با آمدن نیروهای تازه نفس و جایگزین شدن آنها من همراه با دیگر رزمندگان واحد تخریب برای استراحت راهی مقر لشکر ۸ نجف اشرف در پادگان انبیاء شدیم.

جوردیگرباید دید

بقیه از صفحه ۳۹

از کوچه تیزدندانها نگذر

بگذارند و به خانه مادرشوهر بروند، ارزش دختر کم می‌شود و خود را سبک کرده‌اند. دختر باید نشان بدهد که خودش و خانواده‌اش به هم وفادارند. در مرحله بعدی به ثریا تهمت پلنگ زدند. احد از او دفاع نکرد. ثریای جور دیگر زود به خانه پدرش می‌رود و قصه را می گوید. آنها هم از دخترشان حمایت می کنند و از خانواده احد توضیح می‌خواهند تا حرمت دخترشان بالا برود. خانمی می گفت شوهرش هر زوری که بخواهد، می گوید. آخرین بار که زنش را زده بود، پدرزن به او تلفن کرده بود: "حسین آقا کم‌پیدایی. نکنه از ما بدت میاد؟ رفاقت من و تو ربطی به اختلافات تو و زنت نداره!" در چنین حالتی داماد جسورتر می‌شود در زدن.

ثریا بی‌بررسی به خانه مادرشوهر رفت و شش ماه بعد پشیمان شد. در جور دیگر قبل از اینکه تصمیم بگیریم، جوانب را می‌سنجیم تا پشیمان نشویم. پشیمانی ارزش ما را در چشم دیگران کم می‌کند. و البته پشیمانی به شرطی خوب است که دیگر آن اشتباه را تکرار نکنیم. در جور دیگر هرگز در برابر کتک زدن سکوت نمی کنیم و از همان اول جلوش را می گیریم اما ثریا با تحمل کردن، احد را به کتک زدن بیشتر تشویق کرد. بچه شش ماهه افتاد. آنها به جای اینکه احد را سرزنش و بیدار کنند، ثریا را تهدید کردند و ثریا ضعیف‌تر شد اما وقتی که پروین شکایت کرد، ثریا هم قوی شد. در جور دیگر نمی گوییم: "حالا مگر چه شده؟ شوهر است و کتک زده." در جور دیگر اگر کسی نیست که از زن حمایت کند، زن را تشویق می کنیم به قانون پناه ببرد. وقتی که قانون آمد و گوش احد و مادرش را پیچاند، یکهو موش شدند و به التماس افتادند و گفتند الهی دستمان بشکند که تو را زدیم. در جور دیگر گول پشیمانی‌های بعد از دستگیری را نمی‌خوریم مگر اینکه مشاوری زبده تأیید کند که دیو به فرشته تبدیل شده است. در این قصه معلوم شد با بعضیها چه زبان‌دراز باشی چه زبان‌بسته فرقی نمی کند. پروین زبان‌دراز بود ثریا زبان‌بسته اما خاندان جابر و احد با هر دو بدرفتار بودند. خرگوشی از مادرش پرسید برای اینکه روباه اذیتم نکند چه کنم؟ مادرش گفت از کوچه روباهها و همه تیزدندانها دوری کن.

مغز بشر با خواستن می‌تواند زندگی بهشتی از جهنم به وجود بیاورد ● نیوتن

نقاشی‌های شما





شهراد کریمی امام ۷ ساله - لنگرود



آدرین آراد ۵۵ ساله - سبزوار



ابوالفضل فتحعلی زاده آهنگر ۶ ساله - تهران

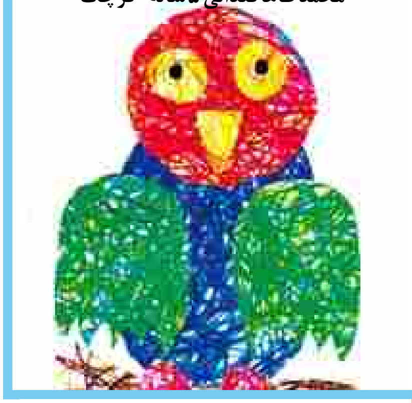


زینب محمدی ۷ ساله - تهران



معصومه عابد ۱۲ ساله-رشت

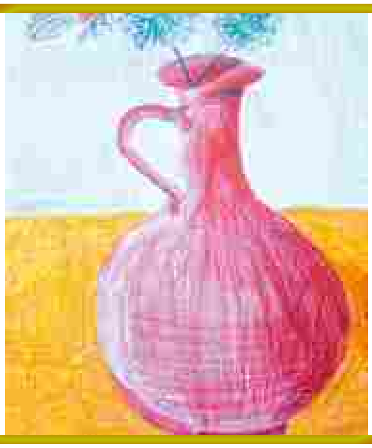
محمد طاها قندالی ۵ ساله - قرچک



امیرمهدی قندالی ۷ ساله - قرچک



ثمین مهرادمنش ۵/۵ساله



بابک ختایی ۱۱ ساله - صوفیان



ساناز عسگری-تهران



سیما کاشانی-تهران



مارال حامدنژاد